



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



عمران
علیه السلام

www. **Ghaemiyeh** .com
www. **Ghaemiyeh** .org
www. **Ghaemiyeh** .net
www. **Ghaemiyeh** .ir

تاریخ کامل بزرگ اسلام و ایران

تألیف:

عزالدین علی بن الاثیر

ترجمہ:

علی ہاشمی

جلد (۷)

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

تاریخ کامل بزرگ اسلام و ایران

نویسنده:

عزالدین علی بن محمد ابن اثیر (صاحب الکامل و اسد
الغابه)

ناشر چاپی:

مجهول (بی جا ، بی نا)

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۹	تاریخ کامل بزرگ اسلام و ایران جلد ۷
۹	مشخصات کتاب
۱۰	اشاره
۱۲	مقدمه ناشر
۱۴	نام و نشان و نژاد پیغمبر (صلی الله علیه و آله)
۴۰	بیان فواطم و عواتک
۴۳	پیغمبر اکرم
۴۵	ازدواج پیغمبر با خدیجه
۴۷	سوگند فضول
۴۹	تخریب کعبه و تجدید بنای آن
۵۳	تاریخ بعثت پیغمبر
۵۶	آغاز نزول وحی بر پیغمبر
۶۰	بیان معراج پیغمبر
۶۹	بیان نخستین کسی که اسلام آورد و اختلاف عقیده مؤرخین
۷۳	بیان امر خداوند در آشکار نمودن دعوت پیغمبر
۸۱	بیان آزار مسلمین ناتوان
۸۶	بیان استهزا کنندگان و کسانی که پیغمبر را بیشتر و سختتر آزار می دادند
۹۳	بیان مهاجرت بحبشه
۹۷	بیان فرستادن نمایندگان قریش نزد نجاشی برای آوردن مهاجرین
۱۰۲	بیان اسلام آوردن حمزه بن عبد المطلب
۱۰۴	بیان اسلام آوردن عمر بن الخطاب
۱۰۸	بیان داستان صحیفه
۱۱۲	بیان وفات ابی طالب و خدیجه و نزدیک شدن پیغمبر باعراب و تبلیغ آنان

۱۱۶	بیان آغاز دعوت پیغمبر نسبت بانصار و پیشنهاد آن حضرت و اسلام آوردن آنها
۱۱۸	بیان نخستین بیعت عقبه و اسلام آوردن سعد بن معاذ
۱۲۲	بیان بیعت دوم در عقبه
۱۲۶	بیان مهاجرت پیغمبر
۱۳۳	بیان وقایع سال اول هجرت
۱۳۸	[سال دوم هجری]
۱۳۸	بیان تجهیز عبد الله بن جحش
۱۴۱	بیان واقعه بزرگ بدر
۱۶۴	بیان غزو (غزا) بنی قینقاع
۱۶۶	بیان غزا (غزوه) کدر
۱۶۷	بیان غزا (غزوه) سویق
۱۶۹	سنه سیم هجری آغاز شد
۱۶۹	اشاره
۱۷۰	بیان قتل کعب بن اشرف یهودی
۱۷۴	بیان واقعه ابی رافع
۱۷۷	بیان جنگ احد
۱۹۳	غزوه (غزا) حمراء اسد
۱۹۶	سنه چهارم هجری
۱۹۶	غزوه رجب
۱۹۹	فرستادن عمرو بن امیه برای قتل ابو سفیان
۲۰۲	داستان بئر معونه
۲۰۵	بیان تبعید بنی النضیر
۲۰۷	غزوه ذات الرقاع
۲۰۹	غزوه دوم بدر
۲۱۰	حوادث سنه پنجم هجری
۲۱۲	جنگ خندق که غزوه احزاب باشد

۲۲۰	بیان غزوه «غزا» بنی قریظه
۲۲۴	سنه شش هجری
۲۲۴	بیان غزوه (غزا) بنی لحيان
۲۲۵	بیان غزوه (غزا) ذی قرد
۲۲۹	بیان غزوه بنی المصطلق از خزاعه
۲۳۴	داستان تهمت و افترا
۲۴۰	بیان عمره حدیبیه
۲۵۰	وقایع دیگر که در این سال رخ داده
۲۵۲	واقعه زید بن حارثه
۲۵۶	بیان نامه نگاری پیغمبری با ملوک (پادشاهان)
۲۶۴	[سال هفتم هجری]
۲۶۴	بیان فتح خیبر
۲۷۴	وضع فدک
۲۷۶	بیان عمره قضاء
۲۷۸	[سال هشتم هجری]
۲۷۸	اشاره
۲۸۰	بیان اسلام آوردن خالد بن الولید و عمرو بن العاص و عثمان بن طلحه
۲۸۲	بیان غزوه «غزا» ذات السلاسل
۲۸۳	بیان غزوه خبط و غیره
۲۸۶	بیان جنگ موته
۲۹۳	بیان فتح مکه
۳۱۴	بیان غزوه (غزا) خالد بن ولید سوی بنی جذیمه
۳۲۲	بیان غزوه هوازن در حنین
۳۲۹	بیان محاصره طایف
۳۳۳	بیان تقسیم غنایم حنین
۳۴۱	[سال نهم هجری]

۳۴۱	بیان اسلام کعب بن زهیر
۳۴۷	بیان غزوه «واقعه» تبوک
۳۵۴	بیان ورود عروه بن مسعود
۳۵۵	بیان قدوم نمایندگان ثقیف
۳۵۷	بیان غزوه طی و اسلام عدی بن حاتم
۳۶۰	بیان ورود بزرگان و نمایندگان عرب
۳۶۷	بیان سفر حج ابو بکر
۳۷۰	وقایع سنه دهم
۳۷۰	بیان آمدن نمایندگان نجران بانفاق عاقب و سید
۳۸۲	بیان فرستادن علی بنیمن و اسلام آوردن همدان (قبیله)
۳۸۲	فرستادن امراء برای جمع مالیات
۳۸۴	بیان حج وداع
۳۸۷	بیان عدد غزوه ها و حمله های پیغمبر
۳۸۹	بیان عدد حجه های پیغمبر
۳۹۰	بیان صفات پیغمبر و اسامی و خاتم نبوت
۳۹۱	بیان شجاعت و کرم آن حضرت
۳۹۳	بیان عدد زنان و فرزندان و کنیزان پیغمبر
۳۹۸	بیان حال موالی و غلامان پیغمبر
۴۰۲	بیان نویسندگان و متشبان پیغمبر
۴۰۲	نام اسبهای پیغمبر
۴۰۳	بیان استرها و خرها و شترها
۴۰۵	بیان سلاح پیغمبر
۴۰۵	بیان حوادث سال یازده
۴۰۵	اشاره
۴۰۷	بیان بیماری و وفات پیغمبر
۴۱۷	درباره مرکز

تاریخ کامل بزرگ اسلام و ایران جلد ۷

مشخصات کتاب

سرشناسه: ابن اثیر، علی بن محمد، ۵۵۵-۶۳۰ق.

عنوان قراردادی: الکامل فی التاریخ. فارسی

عنوان و نام پدیدآور: کامل تاریخ بزرگ اسلام و ایران / تالیف عزالدین علی بن الاثیر؛ ترجمه علی هاشمی حائری؛ [به سرمایه] شرکت سهامی چاپ و انتشارات کتب ایران وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی.

مشخصات نشر: تهران: مجهول، ۱۳XX-

مشخصات ظاهری: ۳۳ج.

شابک: ۱۶۰۰۰ ریال (دوره)؛ ۱۳۰۰۰ ریال (ج. ۱۷)

وضعیت فهرست نویسی: برون سپاری

یادداشت: فهرست نویسی بر اساس جلد هفدهم.

یادداشت: مترجم جلد بیست و دوم: ابوالقاسم حالت می باشد.

یادداشت: مترجم جلد هشتم کتاب حاضر عباس خلیلی می باشد.

یادداشت: ج. ۱۶ (چاپ دوم: اردیبهشت ۱۳۶۸).

یادداشت: ج. ۸ (چاپ؟: ۱۳).

یادداشت: ج. ۲۲ (چاپ بیست و دوم ۱۳).

یادداشت: کتابنامه.

موضوع: اسلام -- تاریخ

موضوع: کشورهای اسلامی -- تاریخ -- سالشمار

موضوع: ایران -- تاریخ

شناسه افزوده: شرکت سهامی چاپ و انتشارات کتب ایران وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی.

رده بندی کنگره : DS۳۵/۶۳/الف۲ ک ۲۰۴۱ ۱۳۰۰ ای الف

رده بندی دیویی : ۹۰۹/۰۹۷۶۷۱

ص : ۱

اشاره

كامل تاريخ بزرگ اسلام و ايران جلد ۷

تاليف عزالدين على بن الاثير

ترجمه عباس خليلي؛ ابوالقاسم حالت

ص: ۲

تجربه در هر کار و فنی که ارج اجتماعی دارد موجب توجه کاردان بنقائص آن و احتیاج مردمی که بدان ذی علاقه باشند با اطلاع کامل و تجربه که در نتیجه ممارست طبع و فن نشر کتاب حاصل نموده ایم اغلب بلکه تمام طبقات مختلفه فضل دوست بمطالعه یک کتاب تاریخی معتبر، مفید و جامع نیازمند می باشند خصوصا اگر شامل حوادث قوم و بلاد خود باشد، کمتر کسی که قادر بر مطالعه باشد هر چند بفنون دیگری توجه یا اشتغال داشته از مطالعه تاریخ محروم شود تاریخ ملل و اقوام و ذکر وقایع عبرت آور علاوه بر کسب علم و درایت خود دارای بهترین لذت روح پرور و تسکین دهنده خاطر ملول می باشد از این گذشته غرور ملی و تعصب قومی و حب وطن و مباهات بمجد و عظمت دیرین یک تاریخ صحیح و مستند لازم دارد که بمنزله بزرگترین اثر جاوید انسان دوره پرافتخار نیاکان است، با نهایت تاسف دانشمندان و بزرگان ایران که از هیچ فضیلتی غفلت نکرده بودند چنین اثری که مطلوب عموم باشد از خود نگذاشته اند. تاکنون تاریخ ایران و اسلام بترتیب صحیح و انشاء فصیح بفارسی تدوین نشده است. آنچه هست در کتب عرب است و آنچه در کتب مذکوره آمده در کتاب «الکامل» فی التاریخ جمع شده بنابر این ترجمه کتاب مزبور یکی از اهم ضروریات علم و دانش می باشد.

اغلب دانشمندان بلکه سایر ایرانیان تاریخ دوست جمع و نشر کتاب تاریخ معتبر ایران و اسلام را یکی از بهترین کارهای فرهنگی میدانند و این نقص را همیشه احساس میکنند که ایران فاقد چنین اثر مهم که مبین مجد و عظمت نیاکان است

بوده و هست و با ترجمه کتاب «ابن الاثیر» که الحق از هر حیث کامل بل اکمل است این نقص زایل خواهد شد. کارکنان مؤسسه مطبوعاتی علمی که همواره زمزمه این نقص را شنیده و احتیاج مردم را بچنین کتابی سنجیده بر خود واجب دانستند که ترجمه و طبع این کتاب ارجمند را بر عهده گرفته یک اثر فرهنگی نفیس و مفید برای جامعه که تشنه تاریخ است ظاهر کرده در معرض استفاده عموم بگذارند ولی اشکال در انجام چنین کار بزرگ باندازه نفع آن می باشد و دانشمندی که دو زبان عربی و فارسی را خوب بداند و بتواند ترجمه را بخوبی انجام دهد آیا این تکلیف را قبول می کند یا نه؟

با نهایت مسرت جناب آقای عباس خلیلی مدیر دانشمند اقدام که از تعریف بی نیاز است انجام این کار عظیم و مفید را تعهد کرده و اینک نخستین جلد آن بخوانندگان گرامی تقدیم می شود.

شرح حال مؤلف علامه ابو الحسن علی عز الدین بن الاثیر هم باینده موکول میشود ترجمه هم از جلد دوم شروع شده و در پایان کار جلد اول ترجمه و نشر خواهد شد.

«الأهم فالأهم». از مقدمه هم صرف نظر شده زیرا خود کتاب بر هر مقدمه هر قدر خوب باشد مقدم است و برای احتراز از تطویل و تفصیل باصل کتاب و ترجمه آن مبادرت میشود و من الله التوفیق.

ناشر علمی اکبر علمی مدیر مؤسسه مطبوعاتی علمی

نام و نشان و نژاد پیغمبر (صلی الله علیه و آله)

نام پیغمبر (صلی الله علیه و آله) محمد، تاریخ ولادت آن حضرت پیش از این در شرح حال خسرو انوشروان گذشت. حضرت او محمد بن عبد الله است - کنیه عبد الله ابو قثم و ابو محمد و ابو احمد هم گفته شده فرزندان عبد المطلب: عبد الله فرزند کهنتر بود او و ابو طالب که نام او عبد مناف است و زبیر و عبد الکعبه و عاتکه و امیمه و بره فرزندان عبد المطلب همه از یک مادر بودند که نام او فاطمه بنت عمر بن عایذ بن عمرو بن مخزوم بن یقطه. عبد المطلب هنگامی که دچار رنج از قریش شده بود که سبب آن کنندن چاه زمزم بوده چنانکه خواهد آمد نذر کرد که اگر عده فرزندان او بالغ بر ده فرزند و قادر بر حمایت او شوند یکی از آنها را در کعبه قربان خداوند نماید. چون عده آنها بده رسید و دانست که آنها قادر بر دفاع و حمایت او هستند موضوع نذر خود را میان آنها گذاشت. آنها اطاعت کرده چگونگی اجراء نذر قربانی را پرسیدند؟ او گفت هر یکی از شما یک آلت قرعه بردارد (قدح - که تیر بی پیکان باشد و بوسیله آن قرعه می کشیدند) نام خود را بر آلت قرعه بنگارد سپس آن آلات قرعه را برداشته باتفاق پدر نزد هبل که در اندرون کعبه بوده حاضر شدند. هبل بزرگترین بتهای آنها بود که بر یک چاه قرار داده شده و مردم هر چه نذر می کردند در آن چاه می انداختند. در پیشگاه هبل چند ظرف قرعه کشی

نهاده شده. یک ظرف قرعه کشی عقل است که اگر اختلافی در کارهای عقلی پیش آید آن قرعه را بکار می بردند باین معنی هر که باید بموجب عقل حکم کند یا رای بدهد قرعه های دیگر را می انداخت که پاسخ آری یا نه از آنها ظاهر می شد و بدان عمل می کردند. از میان آلات قرعه یکی را بر میداشتند که اگر آری آمد بدان عمل می کردند و اگر نه از آن پرهیز می نمودند. در یکی از آلات قرعه این اشاره گذاشته شده «از شماست» (برای تعیین نسب کسی که منکر نسب او می شدند- م) بر دیگری «ملصق» پیوسته نوشته شده بر دیگری نیز «از دیگران» نقش شده- بر یکی نام آب هم نگاشته شده برای کسی که بخواهد چاهی حفر کند یا آب استخراج نماید. بنا بر این چندین آلت قرعه داشتند که بر هر یکی یک امر و یک نهی یا یک دستور نوشته شده (مانند خوب و بد در استخاره یا تفأل- م) مردم اگر میخواستند پسری را ختنه کنند یا زنی یا کنیزی را جفت خود نمایند یا مرده را بخاک بسپارند یا در نسبت شخصی شک داشته باشند نزد هبل رفته صد درهم با یک شتر بمتولی قرعه داده قرعه ها را بکار انداخته فال را بانها می گوید آنها هم شخصی را که مورد اختلاف یا در نظر گرفته شده را در پیشگاه بت برده چنین می گفتند- ای خداوند ما این فلاں بن فلاں است درباره او چنین و چنان است تو خود حق را بنما سپس بمتولی قرعه می گفتند: قرعه را معلوم کن. اگر قرعه «از شما» آمد آن شخص شریف و از خود آنها محسوب می شد. و اگر غیر از شما می آمد او را یار می دانستند و اگر «ملصق» که پیوسته باشد او را یار یا منتسب بخود می دانستند و اگر قرعه یا نوشته آری در آمد او را از خود داشته داخل نسب می نمودند و اگر نه در آمد باز یک سال صبر می کردند و قرعه را بهمان نحو که ذکر شد تجدید می کردند.

عبدالمطلب با فرزندان خود نزد متولی قرعه رفتند گفت: قرعه را بنام

فرزندنام بکش موضوع نذر خود را هم بیان نموده عبد الله فرزند کهتر بیشتر مورد محبت و علاقه پدر بود چون قرعه کش مشغول کار خود گردید عبد المطلب بخدا توجه و دعا نموده متولی قرعه الات کار را بهم زد و قرعه بنام عبد الله درآمد. عبد المطلب دست فرزند خود عبد الله را گرفت و سوی دو بت دیگر «اساف» و «نائله» خرامید و آن دو صنمی بود که مردم در پای آنها قربان می کردند. قریش از محافل خود برخاسته سوی او شتاب نمودند از او پرسیدند: چه می کنی؟ پاسخ داد میخوامم او را قربان کنم. قریش و فرزندان او گفتند بخدا او را نخواهی کشت مگر ناگزیر باشی اگر هم چنین کنی این رسم چنین خواهد بود که هر یک از ما فرزند خود را آورده قربان کند. مغیره بن عبد الله بن عمرو بن مخزوم باو گفت: بخدا سوگند تو او را نخواهی کشت مگر معذور و ناچار باشی و اگر شود او را با دارائی خود فدا کنیم دریغ نخواهیم داشت. قریش و فرزندان او گفتند: این کار را مکن برو نزد کاهنه (غیب گو- چاره ساز) که در حجر مسکنی دارد برو و ازو صلاح کار را بخواه (نام او قطبه-) اگر او دستور ذبح وی را داد او را قربان کن و اگر چاره دیگری اندیشید که برای تو و او فرجی باشد تو قبول کن. همه نزد آن زن غیب گو رفتند او در خبیر (محلّی معروف) بود. عبد المطلب داستان خود را بیان کرد. او گفت امروز بروید تا فردا که همزاد من بیاید (جنی که باو دستور و خبر و رای می داد- م) آنها برگشتند و روز بعد مبادرت نمودند گفت: آری، خبر بمن رسید خونبهای یک قتل نزد شما چه مقدار است؟ گفت ده نفر شتر چنین هم بود. گفت برگردید بشهر خود و ده نفر شتر پیش بکشید و بر آنها و او (عبد الله) قرعه بزنید اگر بر یار شما (فرزند) اصابت کرد دوباره ده شتر دیگر بر آنها افزوده قرعه ما بین آنها بکشید تا آنکه خداوند از شما خشنود باشد پس اگر بر شترها افتاد آنها را قربان کنید که یار شما (فرزند) نجات یافته. آنها از

آنجا خارج شده مکه را قصد نمودند. چون بر آن کار تصمیم گرفتند عبدالمطلب برخاسته مشغول دعا گردید. سپس عبد الله را با ده شتر آماده کرده قرعه میان او و اشتران کشیدند. قرعه بنام عبد الله اصابت نمود. آنها ده نفر شتر دیگر افزودند و باز قرعه بر عبد الله افتاد تا آنکه ده ده اضافه نمودند و عده اشتران بالغ بر صد گردید آنگاه قرعه را بکار بردند و بر صد شتر اصابت نمود، حضار گفتند خداوند از تو راضی شده ای عبدالمطلب. عبدالمطلب گفت هرگز بخدا سوگند مگر آنکه قرعه سه بار بنام اشتران افتد. آنها هم سه بار تکرار کردند و قرعه بر صد شتر افتاد. اشتران را قربان کرده نگذاشتند گوشت آنها را انسان یا درنده بخورد.

اما ازدواج عبد الله با آمنه دختر وهب مادر پیغمبر (صلی الله علیه و آله) که چنین بود. چون عبدالمطلب از کار قربانی اشتران فراغت یافت دست فرزند خود عبد الله را گرفت و روانه شد. در آن هنگام بر ام قتل دختر نوفل بن اسد خواهر ورقه بن اسد که دم در خانه نشسته بود گذشتند. چون نگاه آن زن بر عبد الله افتاد پرسید کجا می روی؟

گفت: با پدرم می روم؟ گفت: آیا می توانی آنچه را که پدر تو برای فدای تو قربان کرده از من دریافت و با من ازدواج کنی؟ گفت پدرم با من است و من نمیتوانم بر خلاف رای او کاری کنم یا از او جدا شوم: عبدالمطلب باز باتفاق او روانه شد تا آنکه نزد وهب بن عبد مناف بن زهره که قائل و پیشوای بنی زهره بود رسیدند او را با آمنه بنت وهب تزویج فرمود که او دختر بره بنت عبد العزی بن عثمان بن عبد الدار بن قصی بود بره نیز دختر ام حبیب بنت اسد بن عبد العزی بن قصی بود. (محققین بر این جمله اعتراض کرده اند- م) ام حبیب نیز دختر بره بنت عوف بن عبید بن عویج بن عدی بن کعب بود. عبد الله در مکان خود آن زن با او ازدواج نمود و او بخواجه ما محمد (صلی الله علیه و آله) آبستن شد سپس عبد الله از آنجا خارج شده نزد آن زنی که خود را روز گذشته باو پیشنهاد نمود رفت.

باو گفت: چه شده که پیشنهاد دیروز را بمن تکرار نمی کنی؟ آن زن گفت: نوری

که دیروز در جبین تو بود زایل شده امروز دیگر بتو احتیاج ندارم.

او از برادر خود ورقه بن نوفل شنیده بود که برای آن امت از فرزندان اسماعیل پیغمبری مبعوث می شود. و نیز گفته شده که عبدالمطلب با فرزند خود عبد الله برای انتخاب زن فرزند رهسپار شد بر یک زن غیب گو (کاهنه) که نام وی فاطمه دختر مر یهودی از خثعم اهل تباله (شهری در یمن - م) گذشت او در جبین عبد الله نوری دید باو گفت: ای رادمرد! آیا مرا بزنی اختیار می کنی که صد شتر بتو دهم؟ او در پاسخ دو بیت شعر گفت که مفهوم و معنی آن چنین است من مرگ را بهتر از کار حرام می دانم، راهی هم برای حلال بودن این ازدواج نمی یابم چگونه ترا اجابت کنم - مرد کریم از ناموس و دین خود دفاع می کند (این دو بیت و اشعار بعد هم سست و مجعول است - م) سپس گفت: من با پدرم هستم و قادر بر جدائی نمی باشم.

بعد از آن رفتند و پدر او آمنه بنت وهب بن عبد مناف بن زهره را برای او برگزید پس از مراجعت باز بر آن زن خثعمی گذشت و خود را باو پیشنهاد کرد که بوصول وی تمتع کند آن زن گفت: ای جوان من زن باهوش هستم من در جبین تو نوری دیدم خواستم آنرا برابیم که خداوند آنرا در محل خود قرار داد. تو بعد از ملاقات اولیه من چه کردی گفت: پدرم آمنه بنت وهب را برای من برگزید. فاطمه دختر مر گفت (پنج بیت شعر) من برقی را دیدم میان ابرهای سیاه درخشید. علامت آن یک نور بود که مانند ماه پیرامون خود را روشن می کرد من از آن ابر بارانی دیدم که بلاد را آبیاری و بیابان را آباد می کرد. من آن نور را برای افتخار خود خواستم که بدان مباحات کنم ولی نه هر که آتش زنه را بکار برد بروشنائی رستگار می شود. خدا را ای جوان آن زن زهری (زنی که منتسب بطایفه زهره - م) از تو چیزی ربود که خود قدر آنرا نمی داند (این اشعار و ما بعد از آن بسیار سست و در سالهای بعد از اسلام جعل شده - و چند بیت بعد را هم چون مخالف ادب است

با حفظ امانت ترجمه از نقل و ترجمه آنها خودداری میشود- م) و نیز گفته شده این حکایت برای دیگری رخ داده. خدا داناست. زهری گوید: عبد المطلب فرزند خود عبد الله را برای خرید خرما بمدینه فرستاد و او در مدینه وفات یافت. و نیز گفته شده که او بشام مسافرت کرده و با قافله قریش مراجعت و در مدینه منزل گزید چون بیمار بود در گذشت و در خانه نابغه جعدی (شاعر مشهور) دفن شد در آن زمان سن او بیست و پنج یا بیست و هشت بود و قبل از تولد پیغمبر (صلی الله علیه و آله) وفات یافت.

(عایذ بن عمرو با ذال نقطه دار و یاء تحتانی با واو نقطه دار (عبید) بفتح عین و کسر باء یک نقطه و (عویج) بفتح عین و کسر واو و آخر آن جیم است فرزند عبد المطلب که نام او شیبه (یک موی سفید) بود زیرا هنگام ولادت در سر او یک موی سفید نمایان بود. (باور نمی شود- م) مادر او سلمی دختر عمرو بن زید خزرجی از بنی النجار (اهل مدینه- م) کنیه او ابو الحرث. برای این عبد المطلب نامیده شد که پدر او هاشم برای بازرگانی بشام رفته بود چون بمدینه رسید بر عمرو بن لبید خزرجی از بنی النجار وارد شد. دختر او را سلمی دید و پسندید با وی جفت گردید ولی پدر او شرط کرد که اگر باردار شد بخانه پدر برگردد و بار خود را در میان خانواده خویش بگذارد- هاشم از بلاد شام برگشت و مراسم زفاف و پیوندی انجام گرفت سپس او را همراه خود بمکه برد، آبستن و سنگین شد او را بخانواده خود برگردانید و سوی شهر غزه سفر کرد- او هم فرزندی زائید که نام او عبد المطلب شد. آن مولود هفت سال در مدینه ماند.

مردی از بنی الحرث بن عبد مناف از مدینه می گذشت گروهی از کودکان را دید سرگرم تیراندازی و نشان گرفتن بودند. شیبه (عبد المطلب) یکی از آنها بود. چون تیر او به هدف می نشست می گفت: من فرزند هاشم و زاده خواجه بطحاء

(مکه) هستم. آن مرد حارثی پرسید: تو کیستی؟ پاسخ داد: من فرزند هاشم بن عبد مناف هستم. چون آن مرد حارثی وارد مکه گردید. بمطلب که در حجر بود گفت:

ای ابا حرث (حارث) بدان که من گروهی از کودکان را در مدینه دیدم که برادرزاده تو میان آنها بود، شایسته نیست که مانند او فراموش شود. مطلب گفت: من نزد خانواده خود نخواهم رفت مگر آنکه او را همراه بیارم، مرد حارثی ماده شتری باو داد. او سوار شد و در آغاز شب وارد مدینه گردید (شاید مقصود عصر باشد- م) جمعی از اطفال را دید که سر گرم گوی بازی بودند، برادرزاده خود را از میان آنها شناخت و برای تأکید نام و نشان او را پرسید. او را پشت خود بر شتر سوار نمود. و نیز گفته شده که او با اجازه و اطلاع مادرش رهسپار شد. سپس مکه را قصد کرده وارد شد. چون قبل از ظهر رسید مردم دسته دسته در محافل خود نشستند، هر یکی می پرسید: این کیست که ردیف تو شده؟ او جواب می داد غلام من است (بنده) او را بهمسر خود خدیجه بنت سعید بن سهم سپرد او پرسید: کیست این کودک؟ پاسخ داد. عبد (بنده) من است (در سیره ابن هشام چنین آمده: مردم گفتند: او بنده مطلب است و مطلب گفت: وای بر شما برادرزاده من است. بدین سبب عبد المطلب نامیده و مشهور شد- بافسانه نزدیکتر است- م) سپس برای او جامه خرید و او را همراه خویش بشب نشینی برد و در محفل بنی عبد مناف که (قوم خود) او را برادرزاده خود خواند. ارشاد ملک پدرش را باو سپرد و چون مطلب درگذشت نوفل بن عبد مناف که یک عم دیگر او بود در کنار خانه او بر وی چیره شد و خواست داری موروث وی را برآید. او هم نزد بزرگان قریش رفته یاری خواست. آنها گفتند: هرگز ما میان تو و عم تو مداخله نمی کنیم. او بخویشان مادری خود از بنی النجار شرح حال خود را نوشت. ابو سعید بن عدس نجاری (از بنی نجار) با هشتاد سوار برای یاری او با بطح (محل مکه) رسید. عبد المطلب باستقبال وی

شتاب کرده گفت: ای خال (دائی) بخانه فرود آ. او گفت: هرگز مگو آنکه نوفل را ملاقات کنم. سپس رفت تا آنکه بر سر او ایستاد که او با بزرگان قریش در حجر نشسته بود او (ابو سعید) شمشیر خود را کشید و گفت: بخداوند این بنیاد سوگند اگر دارائی خواهرزاده ما را باو پس ندهی شمشیر را از تو کامیاب میکنم نوفل گفت: من ملک او را پس می دهم - حضار را نیز گواه نمودند آنگاه بعد المطلب گفت برویم ای خواهر زاده تا مهمان تو باشیم. سه روز در آنجا اقامت نمودند. عمره را بجا آوردند و برگشتند (عمره طواف کعبه در غیر ایام حج - این روایت را محققین رد کرده اند زیرا اهل مدینه که انصار باشند برای تقرب خود بخاندان پیغمبر آنرا جعل کرده اند و آنها کوچکتر از آن بودند که بتوانند بر اهل مکه چیره شوند از این گذشته شمشیر کشیدن در حرم ممنوع بود - م). این واقعه موجب شد که عبد المطلب جمعی را برای اتحاد و عقد پیمان دعوت کند. او عمرو بن ورقاء و ورقاء بن فلان و چند تن از خزاعه را با خود هم عهد نموده عهد نامه نوشتند و بدان عمل نمودند. عبد المطلب سقایه (تقسیم آب) و رفاده (بخشش و یاری) و پیشوائی قوم خود را عهده دار بود.

او چاه زمزم را کند (دو باره حفر نمود - م) آن چاه اسماعیل بن ابراهیم بود که خداوند او را از آن چاه سیراب نمود و قبيله جرهم (یکی از قبایل یمن - م) آنرا پر کرده بود که شرح آن گذشت (در جلد اول تاریخ - م) سبب تجدید حفر چاه زمزم چنین است که خود او گوید: من نزد حجر خفته بودم که هاتفی بمن گفت: طیبه را حفر کن. گفتم طیبه چیست و کدام است؟ او خاموش شد. روز بعد بخوابگاه خود برگشته خوابیدم همانا هاتف دوباره گفت: بره را حفر کن پرسیدم بره چیست او رفت روز بعد باز بخوابگاه خود برگشتم و خفتم همان هاتف گفت: مضمونه را حفر کن گفتم: مضمونه چیست؟ او باز نا پدید گردید و پس از آن روز دیگر باز بمحل خود برگشتم و خوابیدم.

همان هاتف گفت: زمزم را حفر کن که اگر چنین کنی پشیمان نخواهی شد. (با سجع- م) گروه اعظم حجاج را سیراب می کند. که مانند دسته های شتر مرغ آرام قصد حج کنند و آن دسته ها قابل پراکندگی و تقسیم نمی باشند. هر نذر کننده در آن نذر می کند برای منعم. آن چاه میراث و حلقه یک پیمان ناگسستنی خواهد بود. آن مانند چیزهای دیگر که تو می دانی نخواهد بود میان خون و فضولات دیگر، در محل منقار کلاغ.

در قریه مور، (افسانه مسجع غیر قابل ترجمه و تصدیق که با تکلف بسیار از یک بی خرد و دانش جعل شده- م) چون شان ان چاه و محل آنرا وصف نمود و او هم دانست که راست می گوید روز بعد کلنگ خود را برداشت باتفاق فرزند خود حارث که در آن زمان جز او فرزندی نداشت میان اساف و نائله (دو بت- م) در محل قربانی قریش که برای بتهای خود قربان می کردند کلاغی دید با منقار خود زمین را می کند دانست که همان محل باید باشد تکبیر نمود و دست بکار زد قریش دانستند او بمقصود خود رسید برخاستند و گفتند: این چاه پدر ما اسماعیل است و ما در آن هم حقی داریم ما را شریک خود فرما گفت: هرگز من چنین کاری نخواهم کرد این کار بمن اختصاص دارد و شامل شما نخواهد بود آنها گفتند: ما ترا رها نخواهیم کرد تا با تو دعوی کنیم.

او گفت: برای داوری هر که را بخواهید معین کنید. آنها گفتند: کاهنه (زن غیب گو- م) بنی سعد بن هذیم حکم خواهد بود. آن زن در مرز شام بود. عبدالمطلب با جمعی از بنی عبد مناف (قوم خود) سوار و رهسپار گردید از قبایل قریش هر یک قبیله یک نماینده برگزیده روانه شدند چون بحدود بین حجاز و شام رسیدند آب نایاب شد و بحدی تشنه شدند که نزدیک بود هلاک شوند.

آنها آب از قریش خواستند و نمایندگان قریش (که آب داشتند) بآنها آب

ندادند، عبد المطلب بیاران خود گفت: چاره چیست؟ آنها گفتند: هر چه تو بیندیشی.

گفت: هر یک گور خود را کنده آماده مرگ باشید و چون یکی بمیرد دیگران او را بن خاک سپارند تا آخرین کسی که زنده بماند جانی بدر برد و نجات یک فرد بهتر از هلاک جمع است سپس گفت بهتر این است که سیر و سفر خود (با تشنگی) ادامه دهیم چون اندکی از نمایندگان قریش دور شدند زیر پای مرکب عبد المطلب چشمه آبی گوارا جوشید او تکبیر کرد و یاران او هم تکبیر نمودند (آیا در آن زمان قبل از اسلام تکبیر بود؟- م) آنها سیراب شدند و مشکها را پر کردند سپس نمایندگان قریش را برای بهره برداری از آن آب دعوت کردند. یاران عبد المطلب گفتند: هرگز ما بآنها راه نمی دهیم زیرا آنها آب داشتند و بما ندادند. عبد المطلب گفت: اگر چنین کنیم ما نیز مانند آنها خواهیم بود.

نمایندگان قریش راه یافتند و از آن چشمه گوارا نوشیدند و مشکها را پر کردند سپس گفتند ما هرگز با تو دعوی نخواهیم کرد زیرا خدائی که ترا در بیابان سیراب نمود زمزم را بتو بخشود. تو بر گرد سر کار خود که آبیاری باشد. آنها همه بدون اینکه نزد کاهنه (غیب گوی حکم) بروند برگشتند و او را در کار خود که تولیت چاه زمزم باشد آزاد گذاشتند چون کندن چاه را پایان رسانید دو مجسمه زرین در آن یافت که پیکر دو آهو بود و آن دو مجسمه را قبیله جرهم در چاه دفن و پنهان کرده بودند و نیز چند شمشیر و چند زره در آن یافت قریش باو گفتند ای عبد المطلب ما نیز در این گنج شریک و ذی حق می باشیم گفت: نه ولی بیائید بانصاف عمل کنیم، ما قرعه می کشیم برای کعبه دو قرعه و برای شما دو قرعه و برای من دو قرعه خواهد بود بهر نحوی که قرعه اصابت کند عمل خواهیم کرد و هر که قرعه بر او نیفتد محروم می شود- آنها گفتند:

انصاف کردی. قرعه را در پای هبل بکار بردند. دو مجسمه آهوی زرین بنام کعبه در آمد، شمشیرها و زره ها هم بنام عبد المطلب افتاد و قرعه بنام قریش اصابت نکرد

عبدالمطلب شمشیرها را شکست و گداخت و در آهنین برای کعبه از آنها ساخت، دو مجسمه زرین آهو را هم گداخت و زیور کعبه نمود و آن نخستین باری بود که کعبه با زر مزین گردید و نیز گفته شده که آن دو مجسمه زرین بحال خود مانده بود تا آنکه از کعبه ربوده شد که بعد شرح آن خواهد آمد.

حجاج و سایر مردم بر چاه زمزم برای تبرک و تمتع جمع شدند از بهره برداری از چاه دیگر هم خودداری نمودند. چون عبدالمطلب تظاهر و دشمنی قریش را دید نذر کرد که اگر خداوند باو ده فرزند بدهد که بتوانند بحمايت او پردازند یکی از آنها را برای خدا قربان کند. که شرح آن گذشت. عبدالمطلب نخستین کسی بود که با وسمه که رنگ سیاه باشد خضاب نمود زیرا موی او زود سپید گردید عبدالمطلب همسایه یهودی بنام اذینه داشت که بازرگان و توانگر بود. حرب بن امیه که یار و همدم عبدالمطلب بود بر او رشک برد گروهی از جوانان قریش را وادار نمود که او را بکشند و دارائی وی را برابیند عامر بن عبدمناف و صخر بن عمرو بن کعب تیمی جد ابو بکر بقتل وی دست بردند. عبدالمطلب قاتلین را نشناخت و بجستجو پرداخت تا آنها را پیدا نمود و آنها بحرب بن امیه پناه بردند. عبدالمطلب نزد حرب رفته او را سرزنش کرد و قاتلین را برای قصاص خواست او آن دو را پنهان کرد، هر دو دوست بناسزا مبادرت کرده و برای رفع اختلاف نجاشی پادشاه حبشه را حکم نمودند و از مداخله میان آنها خودداری نمود آنها نفیل بن عبدالعزی عدوی را که جد عمر بن خطاب باشد حکم نمودند. او بحرب گفت: ای ابا عمرو تو با کسی خصومت می کنی که اندام او از تو بلندتر و سیمای وی از تو نیکوتر و سر او بزرگتر و خرده گیری بر او کمتر و فرزندان او بیشتر و بخشش او رواتر و یاری او فزونتر است (این قبیل عبارات با سجع و تکلف ساخته مؤرخین است. م) من چنین گویم و حال اینکه زود رنج و خشمگین هستی. میان عرب فریاد رس

داری (مطاع) قوی عزم میان عشیره و طایفه خود هستی ولی تو با کسی خصومت کردی که داد رس و یاور دارد. حرب غضب کرد و گفت: پستی روزگار بجائی رسیده که ترا حکم کرده. عبد المطلب از مراوده و همنشینی حرب خودداری نمود و بعد الله بن جدعان تیمی پیوست که ندیم و یار هم باشند سپس صد شتر خونبهای یهودی را از حرب گرفت و پیسر عم او که وارث یهودی بود داد. همچنین بقیه دارائی که نزد قاتلین مانده بود و کم بود آنرا از دارائی خود جبران نمود. او نخستین کسی بود در کوه حراء اعتکاف نمود و چون ماه رمضان میرسید مساکین را اطعام میکرد او صد و بیست سال زیست و در آخر عمر خود کور گردید.

فرزند هاشم (مقصود عبد المطلب). نام هاشم عمرو و کنیه او ابو نضله بود. سبب این نام که خرد کننده باشد این است که او نان و طعام را بدست خود برای مهمانان و قوم خود خرد و آماده خوردن مینمود. (بعضی گویند او نان خشک از شام آورده که در خور تناول نبود آنرا بدست خود خرد و آماده می کرد در هر حال هر دو روایت از افسانه تجاوز نمی کند- م) ابن کلبی گوید: هاشم بزرگترین اولاد عبد مناف و مطلب کهنترین آنها بود. مادر او عاتکه دختر مره سلمیه بود. برادران او یکی نوفل که مادر او واقده بود و عبد شمس که همه بمقام سالاری رسیدند. آنها را پناه دهندگان هم می گفتند. آنها نخستین کسانی بودند که نیرو و یاری از دیگران دریافت کردند و از حرم برای همین مقصود باطراف مسافرت نمودند. هاشم برای قریش از دولت روم و حکومت غسان چند راس اسب گرفت. عبد شمس هم از نجاشی پادشاه حبشه چند اسب گرفت نوفل نیز از خسروان عجم در عراق و حمیر در یمن اسبهای دریافت کرد بدین سبب قریش بهمه جا مسافرت و رفت و آمد نمودند خداوند قریش را با این سه برادر نیرو و یاری بخشید. گفته شده است که هاشم و عبد شمس توامان بودند یکی بعد از دیگری تولد یافتند یکی از آنها انگشتی پیشانی دیگری ملصق و پیوسته داشت که آنرا جدا کردند که خون جاری شد بدین سبب

خون میان دو نسل آنها روان گردید (بنی هاشم و بنی امیه! م) هاشم بعد از پدر خود عبد مناف آبیاری (تقسیم آب) و مهندسی را بمیراث از پدر خود بر عهده گرفت امیه بن عبد شمس بر او و ریاست او رشک برد و هم خواست نکو کاری هاشم را بخود بنهد و نتوانست جمعی از قریش او را سرزنش و نکوهش نمودند. او ناگزیر بهاشم زیاندرازی نموده او را بمحاکمه و خصومت دعوت کرد هاشم بسبب ارجمندی مقام و بزرگواری از عداوت وی چشم پوشید ولی قریش هر دو را دنبال کرده تا بمحاکمه تن دادند هاشم باو پنجاه شتر داد بشرط اینکه ده سال از مکه تبعید شود.

امیه هم راضی شد. حکم ما بین آن دو برادر کاهن (غیب گو) خزاعی جد عمرو بن الحکم بود که در عسفان اقامت داشت. در جلاء وطن هممه بن عبد العزی فهری پدر زن امیه همراه او بود.

کاهن گفت: سوگند بمه تا بنده و ستاره رخشنده و ابر بارنده و بهر پرنده و رهنمای هر نماینده از هر اثری برجسته یا فرو مانده که هاشم بر امیه در مفاخر برتری یافته چه در آغاز و چه در انجام که ابو هممه بر آن آگاه است و بدین گونه بسود هاشم حکم داد آن گاه هاشم شترهایی را که بخشیده بود پس گرفت کشت و بمردم اطعام نمود. امیه هم مدت ده سال از مکه بشام مهاجرت کرد. این نخستین مرحله دشمنی میان هاشم و امیه بود- هاشم و مطلب را دو ماه میگفتند زیرا خوش سیما بودند هاشم در غزه وفات یافت که سن او بیست سال بود او نخستین کسی بود که از بنی عبد مناف در گذشت. سپس عبد شمس در مکه مرد که در محل اجیاد دفن شد. نوفل هم در محلی بنام سلمان در عراق در گذشت. عبد المطلب هم در ردمان از کشور یمن وفات یافت.

مهندسی و بخشش و آبیاری بعهده مطلب برادر هاشم واگذار شد زیرا فرزند او عبد المطلب صغیر بود.

(ابن عبد مناف) که نام او مغیره و کنیه او ابو عبد شمس بود. او را ماه میگفتند

زیرا نیک رو بود. چون تولد یافت مادرش او را در پای بت که مناف بود برای تبرک و تیمن نهاد بدین سبب او را عبد مناف نامیدند. عبد مناف و عبد العزی و عبد الدار هر سه برادر فرزندان قصی از یک مادر بنام حبیب دختر حلیم بن حبشه بن سلول بن کعب بن عمرو بن خزاعه بوجود آمدند. جد او کسی بود که پیمان و سوگند قریش و احابیش را بسته بود. احابیش هم فرزندان عبد مناف بن کنانه بودند.

بنی مصطلق هم از خزاعه و بنی هون از خزیمه بودند. قصی گوید: چهار فرزند برای من متولد شده اند دو فرزند را بنام خدای خود نامیده ام که عبد مناف و عبد العزی باشند یکی را بنام خانه و بوم خود نامیده ام که عبد الدار باشد و دیگری را نام خود بر او نهاده ام که عبد قصی باشد. حلیم بضم حاء بدون نقطه و فتح دوم و «حبشیه» بضم حاء.

(ابن قصی) که نامش رید و کنیه او ابوالمغیره بود، بدین سبب قصی نامیده شده که: ربیعہ بن ضبہ بن عبد بن کثیر بن عذرہ بن سعد بن زید با مادر او ازدواج نمود که مادر او فاطمه دختر سعد بن سیل بود و نام سیل جبر بن جحاله بن عوف بود و فاطمه مادر برادر او زهره هم بود که بسرزمین عذرہ از مرزهای شام منتقل شد و قصی را که کودک بود همراه خود برد و زهره که بزرگتر بود میان قوم خود ماند مادر او که فاطمه باشد برای نا پدیری او که ربیعہ بن حرام باشد فرزندی بنام رزاح بن ربیعہ زائید بنا بر این او برادر مادری قصی بود. ربیعہ سه فرزند دیگر از زن دیگر داشت که نام آنها حن بن ربیعہ و محمود و جلهمه بود. گفته شد که حنا هم برادر قصی از مادر بود. زید در آغوش حجر ربیعہ پرورش یافت و او را قصی نامیدند زیرا در حال دوری از قوم خود بود (قصی بمعنی بعید است - م) قصی بر ربیعہ منتسب بود زیرا او ربیب بزرگ ربیعہ بود. میان او و یک مرد از قضاعه کدورتی بود که آن مرد قصی را بی نسب خواند. او نزد مادر خود رفته از

وی نسب خود را پرسید. او گفت تو از آن مرد اشرف و اکرم هستی زیرا تو فرزند کلاب بن مره هستی و قوم تو در بیت الحرام میباشند.

او صبر کرد تا ماه حرام (از چهار ماه حرام) رسید آنگاه با قبیله قضاعه سوی مکه رهسپار شد در آنجا نزد برادر خود زهره رفته اقامت نمود سپس دختر حلیل بن حبشیه را خواستگاری کرد که نام او حبیبی بود و با وی ازدواج نمود. حلیل در آن زمان متولی کعبه بود آن زن برای قصی چهار فرزند عبد الدار و عبد مناف و عبد العزی و عبد قصی را زائید بر جاه و جلال و مال و نوال خود افزود پس از فوت حلیل تولیت کعبه بدختر او زن قصی رسید. او گفت من قادر بر بستن و گشودن در کعبه نمی باشم بنا بر این محترش فرزند او که ابو غبشان کنیه او بود (برادران زن. م) کلید دار کعبه شد که قصی کلید داری حرم را از او با یک مشک خمر ابتیاع نمود. معامله او مثل متداول بین عرب گردید که گفته شد: بدتر از خسران صفقه (معامله) ابو غبشان- چون قبیله خزاعه کار را بدان گونه دیدند بر قصی شوریدند و او از برادر خود رزاح یاری خواست او هم با سه برادر خود آماده دفاع از قصی گردید.

جنگ ما بین او و خزاعه و بنی بکر واقع شد عده ای کشته و مجروح شدند سپس بصلح تن داده عمرو بن عوف بن کعب بن لیث بن بکر بن عبد مناف بن کنانه را حکم نمودند او هم حکم داد که قصی برای تولیت و کلیدداری حرم شایسته تر از خزاعه است هر خونی که از خزاعه و بنی بکر ریخته شده هدر می باشد هر خونی را که خزاعه و بنی بکر از قریش و بنی کنانه ریخته باید خونبهای آنرا بدهد بدین سبب او را عمرو شداخ (منحرف که از حق و عدل منحرف شده یا سر شکن- م) زیرا خونها را هدر (شدخ) کرده. قصی هم تولیت خانه (خدا) را بر عهده گرفت. و نیز گفته شده: حلیل فرزند حبشیه تولیت را باو واگذار کرده (نه بدختر خویش) باو گفته بود که تو از خزاعه احق و والی بدین تولیت هستی. او هم قوم خود را تجهیز و آماده نمود و از برادر خویش

یاری خواست برادرش هم با (قبیله) قضاعه در موسم حج حاضر شد چون از اداء فرایض یا مراسم عرفات و حج فراغت یافتند آماده جنگ شدند و در آن هنگام برای پایان حج و فراغت مردم از فریضه تأمل و تعلل کرده بودند تا وقت نبرد فرا رسید. در منی اقامت کردند در حالیکه قصی بر جنگ تصمیم گرفته بود چون در منی جمع شدند وقت سفر و برگشتن فرا رسید. صوفه (طایفه) مردم را تجهیز و آماده اداء فرایض می کرد و همان طایفه هم اجازه سفر و مراجعت می داد. روز سنگ اندازی (جمار- انداختن سنگ- رجم شیطان- م) فرا رسید مردی از صوفه (طایفه) بآموختن سنگ اندازی مبادرت می کرد و مردم باو اقتدا و تاسی می نمودند. پس از آن صوفه (طایفه) مردم را از سیر و سفر باز می داشتند- حجاج هم بر این قاعده فریضه را ادا می کردند و این حق را برای صوفه (طایفه) قائل شدند. صوفه (طایفه) هر سال چنین می کرد و این رسم برای حجاج فریضه و دین شده بود. قصی با قوم خود (قضاعه) طایفه صوفه را از این حق منع کرده بخود اختصاص دادند. او گفت: ما در این کار که نظم و اراده حجاج باشد احق و اولی هستیم. یک نبرد شدید میان قصی و طایفه صوفه رخ داد و پیروزی نصیب قصی گردید. آنگاه خزاعه و بنو بکر دانستند که قصی حق آنها را هم سلب خواهد کرد ناگزیر کنار رفته آماده جنگ شدند چون آماده جنگ شدند قصی بر آنها حمله کرد یک نبرد شدید بین طرفین واقع شد عده مقتولین بسیار بود. خزاعه را از خانه (خدا) دور کرد. آنگاه قصی قوم خود را از کوه و دشت و هامون جمع کرد بدین سبب مجمع (جمع کننده- م) نامیده شد. بنی بغیض بن عامر بن لوی و بنی تیم ادرم بن غالب بن فهر و بنی محارب بن فهر و بنی حارث بن فهر همه جز بنی هلال بن اهیب که طایفه ابو عبیده بن جراح (قاقد مشهور اسلام) و جز طایفه عیاض بن غنم در ظاهر (خارج) مکه اقامت نمودند بدین ترتیب آنها را ظواهر خواندند. بقیه

قریش هم بطاح نامیده می شوند (نسبت ابطحی) قریش ظواهر غزو و غارت می کردند ولی قریش مقیم حرم چنین نمی کردند بدین سبب آنها را قریش ضب (سوسمار) خواندند زیرا سوسمار لانه و غار خود را ترک نمی کند. چون قصی قریش را گرد خود در مکه و پیرامون آن جمع نمود آنها او را بریاست برگزیدند بنابر این او نخستین فرزندی از اولاد کعب بود که بملک و ریاست (مانند ملوک الطوائف) رسید سقایت و رفادت و ندوه و لواء هم باو واگذار شد (اصطلاحات آبیاری و مهمانداری و انجمن دارای و پرچم دارای - م) او تمام شرف قریش را ربود. او مکه را بچندین محل و ربع تقسیم نمود. قریش هم از او اجازه قطع اشجار را خواستند و او اجازه نداد، آنها هم خانه های خود را میان درختان ساختند ولی پس از مرگ او درختها را از ریشه کردند - قریش باو تبرک و تیمن می نمودند که زفاف و دامادی را در خانه او انجام می دادند. در هیچ کاری مشورت نمی کردند مگر در خانه او هیچ پرچی برای جنگ افرشته نمی شد مگر در خانه او و بدست یکی از فرزندان او - هیچ زنی که بالغ شود جامه نو نمی پوشید مگر در منزل او فرمان او میان قوم او مانند فریضه دین مطاع و واجب الاتباع بود حتی پس از مرگ او هم چنین بود.

قریش هم محلی برای انجمن ساختند که در آن بمسجد باز می شد (کعبه) در همان انجمن هم قریش کارهای خود را انجام می داد. چون قصی پیر و ناتوان گردید بفرزند خود عبد الدار که بزرگترین اولاد او و ضعیف و کم مایه بود گفت: ترا مانند برادران خود از حیث مرتبه و مقام خواهم رسانید. زیرا برادران او در زمان پدر بمقام سیادت و قیادت رسیده بودند خصوصا عبد مناف که مقدم بر آنها بود پس او بفرزند ناتوان خود (عبد الدار) انجمن و تولیت کعبه و پرچم داری را واگذار کرد او پرچمهای قریش را می افراشت همچنین سقایت (آبیاری و آب دادن بحجاج) و رفادت مهمانداری (مقداری از دارائی قریش همه ساله خرج حجاج می شد که آن

مال را جمع کرده بدست قصی می دادند که او طعام پخته بفقراء و غرباء می داد) باو واگذار نمود. قصی بقوم خود گفته بود شما در جوار (همسایگی) خدا و اهل بیت خدا هستید حجاج هم مهمان و زوار خدا هستند که مهمان (ضعیف) مستوجب کرم و مهمان نوازی می باشد بنا بر این باید آب و نان آنها را تأمین کنید آنها هم چنین کردند و از اموال خود مبلغی برای انجام این کار اختصاص دادند طعام می پختند و تقدیم حجاج می نمودند و این رسم قبل از اسلام و بعد از اسلام برقرار شد تا امروز (زمان مورخ) و آن عبارت از طعامی که خلفاء آنرا تهیه و در منی تقدیم می کنند- اما تولیت کعبه (و خدمت در آن) که در خاندان عبد الدار مانده تا امروز (زمان مورخ) اولاد او هم بنی شیبه بن عثمان بن ابی طلحه بن عبد العزی بن عثمان بن عبد الدار می باشند در زمان پیغمبر اولاد بنی عبد الدار نزد پیغمبر رفته گفتند:

پرچی که بما سپرده شده اجازه دهید که نزد ما باشد. پیغمبر فرمود اسلام بزرگتر از آن است که بکسی اختصاص دهد. آن مرتبه باطل و از آنها ربوده شد.

اما سقایت (آبیاری سیرآب نمودن حجاج) و رفادت (مهمانداری و اطعام مساکین) بنی عبد مناف بن قصی که عبد شمس و هاشم و مطلب و نوفل باشند تصمیم گرفتند که آنرا از بنی عبد الدار بگیرند زیرا خود آنها اشرف و افضل از آنها بودند و بگرفتن آن موفق شدند. قریش هم پراکنده شدند، یک طایفه با بنی عبد مناف بودند و طایفه دیگر با بنی عبد الدار که تغییر وضعی را که قصی مقرر نمود روا نمی داشتند. بنی اسد بن عبد العزی و بنی زهره بن کلاب و بنی تمیم بن مره و بنی حارث بن فهر با اولاد بنی عبد مناف بودند و بنی مخزوم و بنی سهم و بنی جمح و بنی عدی با فرزندان عبد الدار بودند. هر گروهی از آن دو قوم با هم عقد اتحاد نمودند. بنی عبد مناف یک طرف بزرگ پر از عطر تهیه کرده در کعبه نهادند و نمایندگان طوایف متحده را بعقد اتحاد و اداء سوگند دعوت نمودند آنها هم دست بآن عطر زده سوگند یاد می کردند

بدین سبب آنها را مطیین نامیدند (از طیب که عطر باشد). بنی عبد الدار با طوایف دیگر هم متحد شده که آنها را احلاف نامیدند (از حلف که سوگند باشد). هر دو گروه آماده نبرد شدند ولی صلح نمودند و سقایت و رفادت را باولاد عبد مناف دادند مردم از ستیز دست کشیده بدان وضع خشنود شدند. سپس بنی عبد مناف میان خود قرعه کشیدند آن دو مرتبه (سقایت و رفادت) بهاشم بن عبد مناف اصابت کرد پس از او بعبد المطلب و بعد از او بابی طالب رسید. چون تهی دست بود از برادر خود عباس وام گرفت و آنرا انفاق کرد. چون از ادای دین خود درماند سقایت و رفادت را بعباس واگذار نمود- (بجای وام خود) او هم متولی آن دو کار بود و بعد از او بفرزندش عبد الله رسید- سپس بعلی بن عبد الله و بعد بفرزندان او محمد بن علی و داود بن علی بن سلیمان بن علی رسید که منصور (خلیفه) آنرا عهده دار شد و بعد از او بخلفاء اختصاص یافت. اما انجمن و محل آن بفرزندان عبد الدار منحصر بود تا آنکه عکرمه بن عامر به هاشم بن عبد مناف بن عبد الدار آنرا بمعاونیه فروخت او هم آن محل را دار الاماره مکه نمود. و آن تا این هنگام (زمان مورخ) مشهور و معروف می باشد. قصی وفات یافت و ریاست او بفرزندان وی رسید از قواعد و رسوم او تخلف نمی کردند. او در حجون (محل) دفن شد. قبر او مورد تعظیم و زیارت بود. او چاهی در مکه حفر نمود که آنرا عجول نامید و آن نخستین چاهی بود که قریش در مکه حفر نمودند.

حرام بفتح حاء وراء بی نقطه. رزاح بکسر راء و فتح زاء و بعد از الف حاء بدون نقطه حبی بضم حاء بی نقطه و با تشدید باء یک نقطه. ملکان بکسر میم و سکون لام. اما ملکان بن حزم و ملکان بن عباد بن عیاض بفتح میم و لام است.

(بن کلاب) که کنیه او ابو زهره مادر او ام کلاب هند دختر سریر بن ثعلبه بن حارث بن فهر بن مالک دو برادر از پدر خود داشت از مادر او نبودند که نام آنها

تیم و یقظه بود مادر آنها اسماء بنت جاریه یا رقیه بود و نیز گفته شد یقظه از هند بنت سریر است که مادر کلاب باشد- (یقظه) با یاء دو نقطه دار زیر و قاف مفتوح و ظاء نقطه دار است.

(ابن مره) کنیه او ابو یقظه بود مادر او مره محشیه (وحشیه) دختر شیبان بن محارب بن فهر و برادران او از پدر و مادر هصیص و عدی بودند. گفته شده مادر عدی رقاش دختر رکه بن نائله بن کعب بن حرب بن تمیم بن سعد بن فهم بن عمرو بن تیس عیلان بود (ذکر این نامه ها مانند افسانه های قبل و بعد عاری از فائده است و برای امانت در حفظ اصل نقل شده-م). هصیص با ضم هاء و فتح صاد بدون نقطه و بعد از آن یاء با دو نقطه زیر است.

(ابن کعب) که کنیه او ابو هصیص و مادر او ام کعب ماریه دختر کعب بن قین بن جسر قضاعی (از طایفه قضاعه) دو برادر ابوینی داشت عامر و سامه و نیز یک برادر از پدر داشتند که نام او عوف بود. مادر او بارده بنت عوف بن غنم بن عبد اله بن غطفان بود که بنی غطفان باو منتسب میباشند. او با مادر خود بارده نزد غطفان رفت سعد بن ذبیان با مادر وی ازدواج و او را ربیب خود نمود. کعب نیز دو برادر از پدر داشت.

نام یکی از آنها خزیمه بود. مادر او عائده قریش دختر حمس بن قحافه از خثعم (طایفه) بود دیگری سعد نام داشت که مادر او بنانه، بادیه نشینان از بنی سعد بن همام از بنی شیبان بن ثعلبه باو منتسب می باشند. شهرنشینان بقریش منسوبند کعب نزد عرب عظمت و بزرگواری داشت بدین سبب سال وفات او را مبدأ تاریخ نمودند و این تاریخ تا سال قبل (هجوم حبشه با فیل که در قرآن آمده-م) معتبر و معمول به بود. او هنگام حج سخن می گفت و خطبه می نمود خطبه او که بعثت رسول اکرم را پیش بینی کرده مشهور است (جسر) بفتح جیم و سکون سین بی نقطه و در آخر آن

(ابن لوی) که کنیه او ابو کعب و مادر او عاتکه دختر یخلد بن نصر بن کنانه و او نخستین زنی از عواتک (جمع عاتکه) بود که مادران پیغمبر بشمار میروند که از قریش باشند او دارای دو برادر بود و یکی تیم ادرم- درم عبارت از نقصی در خلقت ذقن گفته شده که او نقصی در ریش داشت (یا حنک که موضع ریش است) دیگری قیس که هیچ نسلی از آنها باقی نمانده که آخرین کسی که از آنها درگذشت در زمان عبد الله قسری (والی بنی امیه در عراق و ایران) بود. ارث او هم بدون وارث مستحق ماند گفته شده که مادر آنها سلمی دختر عمرو بن ربیع که یحیی بن حارثه خزاعی باشد (یخلد) بفتح یاء دو نقطه زیر و سکون خانه نقطه دار و پس از لام دال می باشد.

(بن غالب) که کنیه او ابو تیم بود. مادر او لیلی دختر حارث بن تیم بن سعد بن هذیل. برادران ابوینی حارث و محارب و اسد و عوف و ذئب طایفه که از نسل محارب و حارث بودند در ظواهر (پیرامون مکه) اقامت داشتند ولی طایفه حارث بعد از آن داخل ابطح شد.

(ابن فهر) کنیه او ابو غالب فهر بقول هشام کسی بود که قریش را جمع نمود.

مادر او جندله دختر عاصر بن حارث بن مضااض جرهمی بود غیر از این قول هم اقوال دیگری گفته شده فهر رئیس قوم در مکه بود. حسان چنانکه گفته شده از یمن با قبایل حمیر و غیر حمیر بمکه رفته بود که سنگهای کعبه را بیمن منتقل کند در محلی بنام نخله منزل گزید. قریش و کنانه و اسد و خزیمه و جذام همه جمع شدند که رئیس آنها فهر بن مالک بود نبرد سختی رخ داد حسان گرفتار شد و حمیر تن بفرار دادند و حسان مدت سه سال در مکه اسیر ماند تا آنکه خود را فدا نمود (دادن مال فدیة) چون آزاد شد نرسیده بیمن درگذشت.

(ابن مالک) کنیه او ابو الحارث مادر او عاتکه دختر عدوان که او حارث بن قیس

عیلان و لقب او عکرشه بود غیر از این هم گفته های دیگری گفته شده (ابن نصر) و کنیه او ابو یخلد بنام فرزند او یخلد نام نصر هم قیس بود گفته شد که نام نصر بن کنانه قریش بود و نیز روایت شده هنگامی که قصی قریش را جمع کرد نام آنها را قریش نمود تفرش بمعنی تجمع است باز هم گفته شد که چون قصی مالک مکه شد کارهای نیک انجام داد که او را قرشی نامیدند (در این تفسیر عقاید مختلف است. م) و او نخستین کسی بود که بدین نام موسوم گردید زیرا صفات نیکو در او جمع شده بود: در معنی نام قریش هم اقوال بسیار است که نقل آنها ضرورت ندارد قصی نخستین کسی بود که در مزدلفه آتش را فروخت و این آتش را در زمان پیغمبر و بعد از آن حضرت هم روشن می شد. سبب نامیدن نصر هم جمال او بود. مادر او بره دختر مر بن اد بن طابخه خواهر تمیم بن مره بود. برادران ابوینی او نصیر و مالک و ملکان و عامر و حارث و سعد و عوف و غنم و مخرمه و جروان و غزوان و جدال بودند برادر پدری او عبد مناف که مادر او فککه که ذفراء دختر هنی بن بلی بن عمرو بن الحاف بن قضاعه بود. برادر همین عبد مناف از مادر علی بن مسعود بن مازن غسانی بود. همین شخص (علی) تربیت فرزندان برادر خود را بر عهده گرفت که باو منتسب شدند بدین سبب بنی عبد مناف را بنی علی نامیده اند شاعر هم در حق آنها گفته است:

آفرین خدای بر بنی علی چه زن دار باشند و چه بی یار (زن دار و عذب) نیز گفته شده او با زن عبد مناف ازدواج نمود که برای او فرزندان زائیده و در همان حال بنی عبد مناف ربیب و پسر خوانده او بودند که نسب او بر آنها غلبه نمود. مالک بن کنانه بر علی بن مسعود هجوم کرد و او را کشت نعش او را اسد بن حزیمه بخاک سپرد.

(ابن کنانه) کنیه او ابو النصر و مادر او عوانه دختر سعد بن قیس عیلان بود و نیز گفته شده مادر او هند دختر عمرو بن قیس بود. برادران پدری او اسد و اسده گفته میشود ابو جذام و هون و مادر آنها بره دختر مر که مادر نصر باشد که بعد از مرگ پدر

نضر زن او (کنانه) شده بود (ابن خزیمه) کنیه او ابو اسد و مادر او سلمی دختر اسلم بن حاف بن قضاچه بود. برادر مادری او تغلب بن حلوان بن عمران بن حاف بود. خزیمه هم برادر پدری او که مادرش هذیل بود. گفته شده که مادر آنها سلمی بنت اسد بن ربیعہ بود. خزیمه کسی بود که هبل (بت بزرگ) را در کعبه نصب نمود- هبل خزیمه هم نامیده شد. (اسلم) بضم لام.

(ابن مدرکه) نام او عمرو کنیه او ابو هذیل و نیز گفته شده ابو خزیمه و مادر او خندف که لیلی دختر حلوان بن عمران باشد، مادر او ضریه دختر ربیعہ بن نزار پناهگاه ضریه باو منتسب می باشد. برادران ابوینی مدرکه عاصر که نام دیگرش طابخه و عمیر که نام دومش قمعه بود و نیز ابو خزاعه گفته شده. هشام گوید الیاس برای چراگاه روانه شده بود که ناگاه خرگوشی جست و شترها از آن رمیدند، عمرو بدنبال خرگوش دوید و آنرا ادراک کرد (رسید و دریافت) او را مدرکه نام نهادند. عاصر هم آنرا طبخ کرد، طابخه نامیده شد. عمیر هم در چادر قمع شد (تنها ماند او را قمعه گفتند). مادر آنها لیلی بدنبال آنها دوید باو گفتند چرا می دوی؟ نام وی را خندف (دونده) نهادند (افسانه با تکلف و بی فایده- م) (ابن الیاس) کنیه او ابو عمر و مادر او رباب دختر جنده بن معد و برادر ابوینی او الناس که عیلان باشد (الناس بانون) سبب نامیدن عیلان این بود که اسبی بنام عیلان داشت و او بنام اسب خود مشتهر گردید. چیزهای دیگر هم گفته شده. او در گذشت و مادرش خندف بر او سخت جزع نمود. تصمیم گرفت که زیر سقف نباشد در بیابان سرگردان و نالان بود تا وقتی که هلاک شد اندوه او ضرب المثل (صحیح آن مثل- م) شد. او در روز پنجشنبه مرد و مادرش هر روز پنجشنبه از صبح تا غروب می گریست.

(ابن مضر) مادر او سوده دختر عک برادر ابوینی او ایاد. از پدر هم دو برادر دیگر داشت که ربیعہ و انمار بودند و مادر این دو جداله دختر و علان جرهم بود.

گویند چون هنگام مرگ نزار بن معد رسید وصیت کرد و مال خود را میان فرزندان تقسیم نمود گفت: ای فرزندان این گنبد که از پوشهای سرخ و امثال آنها ساخته شده اختصاص بمضر دارد بدین سبب مضر حمراء (سرخ) نامیده شد. این خیمه سیاه و مانند ان هم منحصر بریبعه است این کنیز و امثال او برای ایاد. آن کنیز موی خاکستری داشت (سفید و سیاه خوب و بد مخلوط) او هم خوب و بد و سیاه و سفید گله را باین بهانه ربود که رمز تملک او بود. و نیز برده (ردا- عبا- رو پوش) برای انمار که آنرا گسترانیده بر آن بنشینند. انمار هم نصیب خود را گرفت و نیز وصیت کرد اگر اختلاف و کشاکشی میان شما رخ داد باید نزد افعی جرهمی رفته مشکل شما را حل خواهد کرد. اختلافی ما بین آنها پدید آمد ناگزیر سوی افعی جرهمی روانه شدند. آنها در حال سیر و سفر بودند که از کشتزاری گذشتند.

قسمتی از آن را چریده دیدند. مضر گفت شتری که این گیاه را چریده اعور (و احد العین - یک چشم کور) می باشد ربیعہ گفت؟ ازور هم هست. (یک پای آن لنگ است) ایاد گفت؟ ابتر است (دم بریده) انمار گفت: عادت بفرار هم دارد هنوز راهی نپیموده که سواری دیدند. با شتاب می رود از آنها پرسید آیا شتر گم گشته مرا دیدید. مضر گفت: آیا اعور (یک چشم) بود؟ ربیعہ گفت: آیا ازور (لنگ) بود؟ ایاد گفت: ابتر (دم بریده) بود؟ انمار گفت: گریز پا بود؟ آن سوار گفت: آری اینها صفت شتر گم گشته من است آنرا بمن نشان دهید آنها سوگند یاد کردند که ما آنرا ندیدیم و نمی دانستیم کجاست. او آنها را ملزم کرد و گفت: چگونه باور کنم و حال اینکه تمام صفات وی را شمردید؟ آنها همه با هم بسیر و سفر خود ادامه دادند تا آنکه بنجران رسیدند. نزد افعی جرهمی (کاهن -

غیب گو- حکم و داور- م) رفتند. صاحب شتر داستان خود را گفت. جرهمی پرسید: چگونه شتر را ندیده وصف نمودید مضر گفت: من چنین دیدم که یک طرف مرتع چریده شده و طرف دیگر بحال خود مانده دانستم که آن طرف سالم را چشم او ندیده پس یک چشم داشت- ربیعه گفت: من چنین دیدم: یکی از دو دست شتر در زمین ثابت و خوب فرو رفته و نقش بسته. دست دیگر نقش و اثر نداشت دانستم که اعرج (لنگ) است ایاد گفت: من بعر (پشکل) وی را بهم چسبیده دیدم دانستم که دم نداشت تا بدان خورده پراکنده شود. انمار گفت: من چنین دیدم که آن شتر در حال نگرانی و فرار بود زیرا از سبزه خرم و پرمایه با سرعت می گذشت و بمرتع کم علف می رفت از آن انتقال بمکان بدتر دانستم عادت بفرار داشته. جرهمی (داور) گفت. آنها شتر ترا نر بوده اند آنرا در جای دیگر جستجو کن. سپس از آنها پرسید شما کیستید؟

نسب خود را گفتند. گفت، شما بدآوری من تن می دهید و حال اینکه چنین هستید (شایسته) که می بینم؟ برای آنها طعام حاضر کرد. آنها خوردند و نوشیدند مضر گفت: تا امروز چنین خمیری نه نوشیده بودم بسی گوار است ولی دریغ که تاک آن بر گوری سایه انداخته. ربیعه گفت: تا امروز چنین گوشتی لذیذ نخورده بودم ولی افسوس که با شیر سگ پرورده شده. ایاد گفت: من تا امروز مردی اشرف از این مرد ندیده بودم ولی او زاده پدر خود نیست که باو منتسب شده. انمار گفت من تا امروز چنین سخنی که بسود ما باشد نشنیده بودم (مقصود سخن برادران).

جرهمی (کاهن) گفتگوی آنها را شنید و تعجب نمود. نزد مادر خود رفت و درباره نسب خویش پرسش نمود او گفت من همسر پادشاهی که برای او فرزندی متولد نمی شد بودم ترسیدم مملکت از خاندان ما خارج شود ناگزیر تن بمرد دیگری دادم و از او باردار شدم تا تو بوجود آوردم. از پیشکار خود درباره خمر پرسید او گفت: انگور آنرا از تاکی که بر قبر پدر تو رسته چیده و شراب نموده ام. از چوپان خود درباره گوشت پرسید او گفت:

میشی داشتم که بره زائید و مرد من آن بره را از شیر سگ پرورانیده بودم. از مضر پرسیدند چگونه شراب را دانستی گفت: من بعد از نوشیدن آن سخت تشنه شدم. (!) از ربیعہ هم پرسیدند و او هم پاسخی داد جرہمی (کاهن) نزد مهمانان رفت و گفت:

حاجت خود را کہ بدآوری من نیاز دارد بیان کنید، آنها هم وصیت پدر را شرح دادند او هم حکم کرد کہ گنبد سرخ و شترهای سرخ و دینارهای سرخ باید بمضر داده شود، خیمه سیاه و اسبهای تیره رنگ را بر ربیعہ اختصاص داد کنیزی کہ موی وی سیاه و سفید بود همچنین گلہ سفید و سیاه (ابلق) را با یاد واگذار نمود، زمین و املاک و درہمها را بانمار منحصر کرد، مضر نخستین کسی بود کہ حدی (آواز کاروان) نمود، علت آن نیز چنین بوده کہ از شتر افتاد و دستش شکست آنگاه نالید و فغان کرد و گفت ای وای دستم، شترها کہ آن آواز یا ناله را شنیدند چراگاه را ترک کرده باو گرویدند چون حال وی بهبود یافت سوار شتر شد و با آواز خود ادامه داد آواز وی بهترین صوت بود، و نیز گفته شده دست غلام او شکست و او فریاد زد و شترها بهوای صدای او جمع شدند، مردم هم در آن آواز تصرف کرده بر آن افزودند و او نخستین کسی بود کہ گفت: شترها برای آواز دم تکان می دهند این جملہ مثل شد (ضرب المثل) (این افسانہ میان عرب شایع بوده و هست و بر داستان برادران و ہوش آنان شاخ و برک نہادہ اند. م) روایت شدہ کہ پیغمبر فرمود: مضر و ربیعہ را ناسزا مگوئید زیرا ہر دو مسلمان بودند.

(ابن نزار) گفته شدہ کنیہ او ابو ایاد یا ابو ربیعہ بودہ مادرش معانہ دختر جوشم بن جہلمہ بن عمرو بن جرہم و برادران ابوینی او قنص و قناصہ و سالم و جندہ و جناد و جنادہ و قحم و عبید الرباح و عزف و عوف و شک و قضاعہ بودند و کنیہ معد پدر او بہمین فرزند بود (کہ ابو قضاعہ خواندہ می شد) (ابن معد) مادرش مہدہ دختر لہم گفته شدہ لہم بن جلیح بن جدیس یا ابن طسم. برادران پدری او ریث و نیز ریث عک خواندہ می شد یاعک بن ریث و عدن بن عدنان گفته شدہ او

خداوند عدن ابین که ابین باو نسبت داده شده و از نسل او درج و از نسل عدن و ابی ابن عدنان و درج و ضحاک و غنی بوده. فرزندان عدنان هنگامی که جنک بخت النصر (نبو کد نصر) رخ داد بیمن مهاجرت کردند. ارمیا و برخیا معد را بحران برده در آنجا سکنی دادند چون جنک (بخت النصر) پایان یافت.

معد را دوباره بمکه بردند و برادران او در یمن اقامت نمودند.

(ابن عدنان) که او دو برادر داشت یکی نبتا و دیگری عامر نام داشتند. در نسب پیغمبر تا معد هیچ اختلافی نیست و اگر باشد که بعد از معد تا اسماعیل است. این اختلاف که شرح آن هیچ سودی ندارد باندازه شدید است که بعضی ما بین عدنان و اسماعیل فقط چهار پدر ذکر کرده اند و بعضی چهل. در نام و نشان آنها هم سخت اختلاف است چون وضع نسب را بدین گونه دیدم از نقل و بیان آن خودداری نمودم بعضی هم حدیثی از پیغمبر روایت کرده اند که نسب خود را تا اسماعیل شرح داده که آن حدیث صحیح نیست.

بیان فواطم و عواتک

فواطم (جمع فاطمه) که مادران پیغمبر بودند یک قرشی و دو زن قیسی و دو زن یمانی بودند. زن قرشی مادر پدر آن حضرت عبد الله بن عبد المطلب که فاطمه دختر عمرو بن عبد الله بن رزاح بن ربیعہ ابن جحوش بن معاویہ بن بکر بن هوازن بود. مادر او هم فاطمه دختر حارث بن بهته بن سلیم بن منصور بود. دو زن یمانی یکی ام قصی بن کلاب که فاطمه دختر سعد بن سیل بن ازدشنوہ و دیگری ام حی دختر حلیل بن حبشیه بن کعب بن سلول بودند و او مادر فرزندان قصی بود که فاطمه دختر نصر بن عوف بن عمرو بن ربیعہ بن حارثه خزاعی بود. اما عواتک (جمع عاتکه) که دوازده بانو بودند.

دو زن از قریش یکی از بنی یخلد بن نصر و سه از سلیم و دو از عدی و یکی از هذل و یکی از

قضاعه و یکی از بنی اسد بودند (یک عدد کم می باشد. م) دو زن قرشی یکی مادر آمنه بنت وهب (مادر پیغمبر) که بره بنت عبد العزی بن عثمان بن عبد الدار و مادر بره ام حبیب بنت اسد بن عبد العزی. دیگری ام اسد ریطه دختر کعب بن سعد بن تیم که مادر او امیمه دختر عامر خزاعی بود و مادر وی عاتکه بنت هلال بن اهیب بن ضبه بن حارث بن فهم و مادر هلال هند دختر هلال بن عامر بن صعصعه و مادر اهیب بن ضبه عاتکه دختر غالب بن فهر و مادر او عاتکه دختر یخلد بن نضر بن کنانه است (بسیار مشوش و درهم است که مفهوم نمی شود و اگر هم مفهوم شود فایده ندارد- م). اما زنانی که سلمی بودند (جمع آن سلمیات) که ام هاشم بن عبد مناف عاتکه دختر مره بن هلال بن فالج بن ذکوان بن بهته بن سلیم بن منصور و ام عبد مناف عاتکه بن هلال بن فالج و عاتکه سیم دختر او قص بن مره بن هلال بود.

(با تصمیمی که بر امانت ترجمه گرفته ایم و با نقل شرح مفصل عاری از فایده در اینجا ناگزیر چند سطری از عقیده مورخ در باره اختلاف عقاید مورخین و باحثین عرب و علماء علم نسب که اندک فایده ندارد حذف نمودیم و این دومین بار است که در ترجمه این کتاب مهم بترک غیر مفید اقدام نموده ایم. با تمام این انتقاد باید اذعان کرد که ذکر اجداد پیغمبر ذکر نسب بلکه از جهت اسامی قبایل و منتسبین بآن رجال است که هر یکی از آنها جد یک قبیله بوده که در تاریخ اثر مهمی داشته در تاریخ اسلام و ایران شان مهمی داشتند و از آنها رجال و امراء و بزرگان و ملوک الطوائف برخاسته بودند و چون مورخ بآنها اشاره نکرده برای احتراز از تفصیل خودداری نمودیم و گر نه بیهوده سخن باین درازی نبود و ذکر فلان نام خشن سودی نداشت. حتی زنان که بعضی از آنها در تکوین تاریخ اثر مهمی داشتند که بعد از چند قرن بزرگان قوم بمادری و عظمت خانوادگی آنها مباحث می کردند بنابر این اگر مثل نام «خندف» یک زن از مادران قریش را ذکر کنند برای این است که آن نام حتی بعد از اسلام مانده بوده و فلان خلیفه در شعر یا

حماسه خود می گفت من زاده خندف هستم یا خلف خندف نباشم اگر چنین نکنم و اگر این فایده نبود ما حتی از ترجمه آن شرح خودداری و باین اکتفا می کردیم که فلاّن بن فلاّن الی آخر. و در عین حال بهر چیزی که مخالف عقیده خود باشد اشاره کرده و می کنیم و بافسانه بودن روایت هم تصریح نمودیم. همچنین جعل اشعار خصوصا اشعاری که با زمان و زبان و وضع اجتماعی توافق ندارد و کتب مورخین و مؤلفین مملو از آنهاست مثل اینکه نظم شعر را یک سند غیر قابل رد می دانستند و برای هر واقعه بشعر سست مجعول استشهاد می کردند و بر ادباء حقیقی جعل آن مکتوم نمی ماند ولی بسیاری از بزرگان علماء مانند طبری و ابن هشام و سایرین تعبدا و بدون تحقیق و توجه بنقل آنها که موجب تاسف است اقدام و این عیب را در تاریخ و ادب پایدار نموده اند که حتی الامکان از آن پرهیز یا بنقص و فساد آن اشاره می کنیم و معتقد هستیم بهترین تاریخ آن است که ساده و بدون پیرایه نقل شده و چنین تاریخ عظیمی تحقیق و انتقاد و تمیز صحیح از سقیم ضرورت دارد که اکنون مورد بحث ما نمی باشد ولی چون در ذکر نسب قریش اسراف شده ناگزیر بدین عقیده اشاره و بترک بحث مختصر مورخ اقدام کرده از خوانندگان معذرت می خواهیم. م)

عبدالمطلب در سنه هشت بعد از واقعه فیل (هجوم حبشیان بر مکه که فیل همراه داشتند و در قرآن ذکر شده و در آن زمان بدان واقعه تاریخ می نهادند. م) در گذشت. او پیغمبر را بفرزند خود ابو طالب سپرد که او تربیت رسول را بعد از جد او بر عهده گرفت ابو طالب سفر شام را قصد نمود، پیغمبر که در آن هنگام نه سال داشت خواست با عم خود برود، عم او هم با علاقه و مهر حضرت او را پذیرفت چون کاروان بمحل «بصری» در شام رسید یک راهب (روحانی گوشه نشین) در یک صومعه (دیر) که بدین مسیح دانا بود آن حضرت را دید در آن دیر همیشه یک روحانی دانشمند که کتاب را حفظ می کرد می بود و مقام روحانیت و دانش از یکی بدیگری بارث سپرده می شد. نام آن روحانی مسیحی بحیرا بود. چون مسافری را دید برای آنها طعام بسیار حاضر کرد زیرا او دیده بود که بر سر پیغمبر یک پاره ابر سایه افکنده (میان گروه) مسافری بدان جا رسیدند و در سایه یک درخت که نزدیک بود رخت افکندند، آن روحانی نگاه کرد دید درخت شاخه های خود را بهم پیوست و سایه نیکی ساخته بر سر آنها گسترانید: بحیرا از دیر خود سوی آنها فرود آمد، آنها را نزد خود خواند، چون پیغمبر را دید بآن حضرت خوب نگاه کرد، تمام علامات (نبوت) را در پیکر آن حضرت دید چون مدعوین از تناول طعام فراغت یافته پراکنده شدند. بحیرا مسائل مربوط باحوال پیغمبر را از آن حضرت پرسید و حالات مختلفه را چه در خواب و چه در بیداری

تحقیق و آنها را با معلومات خود از صفات نبوت تطبیق نمود. سپس جای مهر نبوت را میان دو کتف آن حضرت دید آنگاه بابی طالب عم آن حضرت گفت: این پسر با شما چه نسبتی دارد؟

گفت: فرزند من است. راهب گفت: گمان نمی برم که پدر او زنده باشد.

گفت: چنین است او برادرزاده من است. پدر او در حالی در گذشت که مادرش باردار بود راهب گفت: آری راست گفتی او را بوطن خود برگردان و از قوم یهود پرهیز که باید او را از آنها حفظ کنی. بخدا سوگند اگر آنها او را بشناسند شری بر پا می کنند زیرا او دارای مقام ارجمند و عظیم خواهد بود، ابو طالب هم با برادر زاده خود سوی مکه روانه شدند. گفته شده در آن هنگام که راهب عم پیغمبر را از شر یهود می ترسانید هفت تن از رومیان آمده بودند بحیرا علت حضور آنها را پرسید پاسخ دادند که پیغمبری در همین ماه ظهور می کند و بهر طریقی عده برای جستجوی او فرستاده شده و ما عده هستیم که این راه را گرفته ایم. بحیرا گفت: آیا اگر خداوند ما کاری را بخواهد انجام دهد کسی می تواند مانع شود؟ گفتند: هرگز. آنها سخن بحیرا را پذیرفتند مهمان او شدند. (این روایت باتفاق تمام مورخین با تفاوت بسیار و تصرف عجیب نقل شده. در وقوع سفر و ملاقات راهب تردیدی نیست ولی در شاخ و برگ آن یا تصریح بحیرا و جستجوی رومیان شک و انتقاد بلکه رد و تکذیب آمده. در این عصر هم دشمنان اسلام از سادگی ناقلین این روایت و اعتراف مورخین سوء استفاده کرده در انتقاد خود می گویند که نبوت پیغمبر جز ادعا نبوده آن هم بتلقین آن راهب مسیحی ولی حقیقت نبوت و عظمت اسلام از این قبیل روایات یا اتهام دشمنان اسلام که از جهل یا سادگی مورخین بزیان مسلمین بهره برداری می کنند منزه و شاخ و برگ و غیب گوئی یا اظهار علم یک روحانی مسیحی لازم ندارد و در این موضوع بسیار بحث می شود که ما مختصراً بدان اشاره می کنیم - م)

پیغمبر اکرم می فرماید: من هیچ کاری از کارهای جاهلیت (قبل از اسلام) را مرتکب نشده و عزم انجام آن را نکرده مگر دو کار که خداوند هم مرا از آن دو منزّه فرموده تا آنکه برسالت خود (پیغمبری) کرامت بخشید. یکی از آن دو کار شبی بود که من بیگ پسر چوپان که با من همکاری می کرد گفتم: تو گله مرا که من شبان آن هستم نگاه دار تا من بشهر رفته مانند جوانان دیگر بشب نشینی تمتع کنم. او هم قبول کرد و من هم شبانه بشهر مکه رفتم در نخستین خانه که مشاهده شد صدای ساز و آواز و طرب شنیدم. گفته شد: زفاف فلان و فلانه است. من هم برای سماع نشستم ولی خداوند پرده بر گوشم افکند و من بخواب فرو رفتم و بیدار نشدم مگر پس از اینکه گرمی آفتاب مرا از خواب بیدار کرد. از آنجا بمحل چوپانی خود برگشته و شرح حال را برای او گفتم شبی دیگر بمانند آن اقدام کردم و بشهر مکه رفتم و باز بهمان حال بودم و بعد از آن هیچ کار زشتی را در نظر نگرفتم.

ازدواج پیغمبر با خدیجه

پیغمبر بسن بیست و پنج سالگی با خدیجه دختر خویلد ازدواج نمود. سن خدیجه در آن هنگام چهل سال بود، علت این ازدواج این است که خدیجه دختر خویلد بن اسد بن عبد العزی بن قصی یک زن بازرگان، توانگر و صاحب جاه و شرف بود که مردان را برای تجارت و سود یابی اجیر می کرد یا برای آنها نصیبی از سود خود مقرر می نمود قریش هم بازرگان بودند. چون امانت و شهرت خوب و مکارم اخلاق پیغمبر را شنید نزد آن حضرت فرستاد که با مال و کالای وی بکشور شام سفر کند و

بهره بیشتر و بهتر از سایرین دریافت نماید. غلام خود را که میسره نام داشت با آن حضرت روانه نمود. پیغمبر بهمراهی میسره سفر کرد و وارد سرزمین شام گردید زیر سایه درختی که نزدیک دیر راهب بود رخت افکند. راهب سربلند کرد و از میسره پرسید:

این (شخص) کیست؟ میسره گفت مردی از قریش. راهب گفت: زیر سایه این درخت کسی جز پیغمبر رخت نیفکنده. پیغمبر کالای خود را (در شام) فروخت و متاع دیگری خرید و برگشت. میسره هنگامی که حرارت آفتاب شدت می کرد دو فرشته می دید که بر سر آن حضرت که بر شتر سوار بود سایه می انداختند (این روایت بدنبال روایت قبل آمده! م) چون بمکه مراجعت فرمود بهره خوبی بدست آورده بود.

میسره هم بانوی خود سخن راهب و سایه انداختن دو فرشته را گفت: خدیجه زنی شریف و خردمند و با تدبیر بود که خداوند خواست این کرامت نصیب وی شود نزد پیغمبر فرستاد و خود را پیشنهاد نمود. خدیجه از حیث نسب میان زنان قریش متوسط بود ولی از حیث دارائی از همه برتر و توانگرتر بود. چون پیغمبر بر آن پیشنهاد آگاه شد با خویشان و اعمام خود مشورت نمود آنگاه باتفاق حمزه بن عبدالمطلب و ابو طالب و چند تن دیگر از اعمام خود نزد خویلد (پدر خدیجه) بن اسد رفته دختر او را خواستگاری نمودند. پیغمبر با خدیجه ازدواج فرمود و او تمام فرزندان پیغمبر را زائید مگر یک تن که ابراهیم بود (از کنیز قبلی، ماریه، م) فرزندان آن حضرت بدین ترتیب بودند: زینب و رقیه و ام کلثوم و فاطمه و قاسم که کنیه پیغمبر باو بوده (ابو القاسم) و عبد الله و طاهر و طیب گفته شده که عبد الله در عهد اسلام متولد شده همچنین طاهر و طیب اما قاسم و طاهر و طیب در جاهلیت (قبل از اسلام) در گذشتند. دختران پیغمبر همه ماندند تا زمان اسلام و همه اسلام آوردند و با پیغمبر مهاجرت کردند (قبل و بعد) و نیز گفته شده کسی که خدیجه را شوهر داد عم او عمرو بن اسد بود و پدر او قبل از تجارت پیغمبر مرده بود. واقدی (مورخ مشهور) گوید: این روایت صحیح است زیرا او قبل از واقعه فجار در گذشته بود. خانه خدیجه در آن زمان همین محلی که

امروز (زمان مورخ و تاکنون هم) بنام خدیجه معروف است بوده و معاویه آنرا خریده مسجد نمود. واسطه بین پیغمبر و خدیجه در امر ازدواج و خواستگاری نفیسه دختر منیه خواهر یعلی بن منیه بود که هنگام فتح مکه اسلام آورد و پیغمبر در آن هنگام او را تشریف و اکرام فرمود. (منیه) با نون ساکن و یاء دو نقطه زیر می باشد.

سوگند فضول

ابن اسحق چنین گوید: گروهی از قبيله جرهم و قطورا بنام فضیل بن حارث جرهمی و فضیل بن وداعه و مفضل بن فضاله جرهمی بودند. آنها جمع و متحد شده سوگند یاد کردند که در مکه ستمگری نباشد و در شهر اقامت نکنند. و گفتند: هرگز جز این (پاک کردن مکه از ستم- م) نباشد زیرا خداوند حق مکه را بسی عظیم فرموده عمرو بن عوف جرهمی این دو بیت شعر را در این موضوع سروده است:

«فضول (جمع اشخاصی که نام آنها از فضل مشتق شده که ذکر شد- م) متحد شدند و پیمان بستند و سوگند یاد کردند که در مکه ظالمی نباشد. آنها بر این امر تصمیم گرفتند و عهد بستند و بر یک دیگر اعتماد نمودند بنا بر این همسایه (مجاور) و پناهنده و نیازمندی میان آنها در امان و سلامت خواهد زیست».

این پیمان میان قریش منسوخ گردید که جز نام چیزی از آن نماند. سپس قریش برای تجدید آن یک دیگر را خوانده در خانه عبد الله بن جدعان که از حیث سن و شرف برتری داشت جمع شده دوباره پیمان بستند و سوگند یاد کردند. نمایندگان قریش هم بنی هاشم و بنی مطلب و بنی اسد بن عبد العزی و زهره بن کلاب و تیم بن مره بودند. همه سوگند یاد کرده و عهد بسته که در مکه ستمدیده از اهل محل یا از دیگران نبینند مگر اینکه یار و همراه و یاور او باشند تا آنکه ستم را از او دفع کنند.

قریش آن پیمان را «حلف الفضول» سوگند فضول نامیدند. پیغمبر نیز شاهد و ناظر بوده که در آن اتحاد شرکت جسته بعد از نبوت فرمود: من با اعمام خود در خانه عبد الله بن جدعان شاهد سوگند و اتحادی بودم که برای من سودمندتر از تملک - گله های سرخ بود (این رویه و اتحاد دلیل هشیاری و تمدن آن قوم و توجه بزندگان شریف اجتماعی بود و گواهی پیغمبر هم بهترین شاهد استعداد آن قوم برای عدالت و نظم و تمدن است که اسلام آنرا محقق و مسلم نمود. م) و نیز پیغمبر فرمود اگر در عالم اسلام برای چنین پیمانی دعوت شوم در آن شرکت خواهم کرد و آنرا خواهم پذیرفت.

محمد بن ابراهیم بن حارث تمیمی چنین روایت می کند: میان حسین بن علی (سید الشهداء) و ولید بن عتبه بن ابی سفیان اختلافی در یک مال مشترک پیدا شد. ولید در آن هنگام امیر مدینه از طرف عم خود معاویه بود. ولید بسبب قدرت خود زور گفته بود. حسین (علیه السلام) فرمود بخدا سوگند اگر انصاف ندهی من شمشیر خود را آخته در مسجد پیغمبر ایستاده مردم را بعهد و پیمان فضول دعوت خواهم کرد، عبد الله بن زبیر که در آنجا حضور داشت گفت: من نیز بخدا سوگند اگر انصاف ندهی و حق خود را ادا نکنی چنین خواهم کرد تا هر دو با هم بمیریم مسور بن مخرمه زهری شنید و او هم مانند آن دو آماده جانبازی برای دفع ستم گردید. عبد الرحمن بن عبد الله تیمی نیز چنین گفت و بآنها پیوست چون ولید وضع را بدان حال دید انصاف داد تا حسین از او خشنود گردید.

تخریب کعبه و تجدید بنای آن

در سنه سی و پنج از ولادت پیغمبر قریش کعبه را ویران نمودند. علت تخریب آن این بود که دیوارهای آن کوتاه و اندکی بیش از قامت انسان بود. تصمیم بر تجدید و بلند کردن سقف و دیوار آن گرفتند. یکی از علل ویرانی این بود که دو مجسمه آهوی زرین در گنج آن بود که بسرقت رفت، آن دو مجسمه درون یک چاه در اندرون کعبه بود.

چون خداوند بنای کعبه را بابراهیم و اسماعیل امر فرمود و آنها امر خدا را انجام دادند اسماعیل تولیت خانه خدا را ما دام العمر بر عهده گرفت و پس از او فرزندش نبت (نابت- سیره ابن هشام) متولی کعبه بود و چون در گذشت و فرزندان او کم و ناتوان بودند قبیله جرهم (از یمن) تولیت را ربود آنها حرمت خانه خدا را شکستند، ستم را در مکه نسبت بواردین روا داشتند. گفته شد «اساف» و «نائله» دو انسان بودند که در کعبه زنا کردند و بدین سبب مسخ شده دو بت سنگین گردیدند.

(مورد پرستش واقع شدند!) قبیله خزاعه در تهمامه اقامت داشت آن هم بعد از پراکندگی اولاد عمرو بن عامر و آواره شدن آنها از یمن. خداوند قبیله جرهم را بمرض خون دماغ (رعاف) مبتلا و نابود کرد. خزاعه بر اخراج بازماندگان آنان تصمیم گرفت.

در آن هنگام رئیس خزاعه عمرو بن ربیع بن حارثه بود. رئیس بازماندگان جرهم هم عامر بن حارث جرهمی بود چون احساس غلبه دشمن نمود دو مجسمه زرین آهو

و حجر اسود را ربود و گریخت. بعد او توبه کرد و چنین گفت: (شعر سست و مجعول و نزد ادباء غیر مقبول است. م) خداوندا! جرهم بندگان تو هستند، مردم بنده جدید تو و آنها بنده قدیم تو بوده و هستند، آنها در قدیم خانه و بلاد ترا آباد کردند! توبه او قبول نشد. ناگزیر دو مجسمه آهوی زرین را در چاه زمزم دفن و پنهان و چاه را هم پر کرد. او با بقیه جرهم سرزمین جهینه را قصد نمود. در همان حین سیل عظیم روان شد و تمام آنها را برد. عمرو بن حارث گفت:

انگار در حجون و صفا و ما بین آنها یار و همدمی نبود و انگار در مکه سامر (محدث شبانه- داستان سرا- سخنگو) نبود. آری ما اهل آنجا بودیم که گردش روزگار و بختهای لغزنده ما را نابود کرد. (این شعر متداول و معروف است) بعد از جرهم تولیت خانه خدا بعمر بن ربیع رسید. گفته شده عمرو بن حارث غسانی متولی بوده و بعد از خزاعه ولی در قبایل مضر سه امتیاز بود یکی اجازه حج از عرفه این وظیفه بغوث بن مر بن اد که صوفه باشد اختصاص داشت دوم مراجعت از منی که بنی زید بن عوان انحصار داشت و آخرین کسی که این وظیفه را داشت ابو سیاره عمیله بن الاعزل بن خالد بود. سیمی نسیء در ماههای حرام (نسیء عبارت از تاخیر و کم و کاست می باشد) این وظیفه بمقلس که حذیفه بن فقیم بن کنانه باشد منحصر بود و بعد بفرزندان او رسید که ابو ثمامه جناده بن عوف بن قلع بن حذیفه آخر آنها بود. چون اسلام ظهور کرد ماههای حرام بدون تصرف بحال خود برگشت.

خداوند نسیء را باطل نمود پس از خزاعه تولیت حرم بقریش منتقل شد قبل از این شرح آن گذشت در شرح حال قصی بن کلاب. بعد از عبدالمطلب چاه زمزم را حفر (تجدید حفر) دو مجسمه آهوی زرین را چنانکه گذشت از چاه بیرون آورد دو مجسمه بسرقت رفت و بعد نزد «دویک» غلام بنی ملیح بن خزاعه پیدا شد که قریش دست او را (بجرم سرقت) بریدند کسانی که در سرقت آنها متهم شده عامر بن حارث بن نوفل و

ابو هارب بن عزیز و ابو لهب بن عبدالمطلب (عم پیغمبر) بودند. اتفاقاً موج یک کشتی متعلق بیک بازرگان رومی را بکنار زد و خرد نمود. چوب آن کشتی را برای سقف کعبه بکار بردند بدین واسطه بعضی از لوازم بنای کعبه فراهم شد. یک مار از چاهی که در درون کعبه محل انداختن هدیه و نذر بود همه روزه خارج میشد که بر دیوار کعبه می خزید هر کس نزدیک می شد آن مار بر او حمله می کرد روزی آن مار بر دیوار کعبه خزیده بود که یک پرنده آنرا ربود قریش گفتند امیدواریم که خداوند آنچه را که باید انجام دهیم فراهم سازد.

در آن هنگام حضرت پیغمبر سی و پنج ساله بود. این حوادث پانزده سال بعد از واقعه فجار رخ داد چون خواستند کعبه را ویران کنند ابو وهب بن عمرو بن عائذ بن مخزوم برخاست و یک سنگ از بنای کعبه را کند آن سنگ از دست او رها شد و بجای خود برگشت (!) چون چنین دید گفت: ای گروه قریش در این بنا هیچ چیز جز نیکی بکار مبرید. وجهی که عاید از کار زشت و زنا و ظلم باشد برای بنای آن خرج و صرف مکنید. گفته شد ولید بن مغیره این سخن را گفته. مردم از تخریب آن اندیشناک و خوددار بودند. ولید بن مغیره گفت من بویرانی آن ابتدا میکنم. او کلنگ را گرفت و اندکی از آن کند. مردم یک شب صبر کردند عاقبت کار (جسارت) او را ببینند. اگر برای او مصیبتی رخ داد که ما از تخریب آن منصرف می شویم.

چون روز بعد برای او اتفاق سوئی پیش نیامد و خود او عمل تخریب را دوباره شروع کرد مردم با او متفق شده بویرانی دست زدند. کار تخریب تا اساس انجام گرفت. بسنگهای سبز رنگ در پی رسیدند که بهم سخت پیوسته بود چون خواستند یک سنگ را قلع و قمع کنند سراسر شهر مکه جنبیده و لرزیده (!) (در حاشیه کتاب چنین آمده این خبر در سیره ابن هشام ذکر شده همچنین تاریخ ابن جریر طبری که خدا دانایتر است). سپس برای بنای آن سنگ جمع و شروع

بساختمان نمودند تا آنکه بمحل رکن رسید.

هر یکی از قبایل خواستند برپا کردن رکن را بخود اختصاص دهند کشاکش و ستیز میان آنها برخاست بحدیکه تصمیم بر جنگ گرفتند هر دسته با دسته دیگر اتحاد بسته سوگند یاد کردند که افتخار رکن را بخود منحصر نمایند طرفین متخاصم تهدید بجنگ و خونریزی نمودند. بنی عبد الدار یک ظرف بزرگ پر خون آورده میان نهادند بنی عدی را باتحاد دعوت نموده هر دو دسته دستهای خود را بخون فرو بردند و سوگند یاد کردند تا دم مرگ ریختن خون خود را پایداری خواهند کرد.

بدین سبب آنها را خون آشام نام نهادند. چهار شب بر آن اختلاف گذشت بعد از آن با هم مشورت نمودند. ابو امیه بن مغیره که سالخورده ترین قوم بود گفت: حکم معین کنید و او نخستین کسی باشد که از در مسجد وارد میشود تا میان شما داوری کند اول کسی که از در داخل شد پیغمبر بود همه گفتند شخص امین آمد ما بشخص او و بداوری او راضی هستیم. بایشان داستان را گفتند فرمود یک جامه (ردا- منسوج) بیاورید آنها هم آوردند حجر اسود را در آن نهاد و فرمود هر یک از نمایندگان قبیله گوشه جامه را بگیرد و همه با هم آنرا بردارید، آنرا بدان وضع برداشتند و در جای خود نهادند و بر آن بنا نمودند و همه از آن داوری خوشنود شدند

ص: ۴۳

خداوند محمد پیغمبر خود را در تاریخ سال بیستم از پادشاهی خسرو پرویز بن هرمز بن انوشیروان بعثت نموده. در آن هنگام والی حیره (از ملوک الطوائف) از طرف دولت پارس ایاس بن قبیصه طائی بود. ابن عباس گوید: چنانکه حمزه و عکرمه و انس بن مالک و عروه بن الزبیر از او روایت کرده اند: پیغمبر بسن چهل سالگی بعثت و بر آن حضرت وحی نازل شده و نیز ابن عباس بروایت عکرمه و سعید بن مسیب میگوید: وحی بر پیغمبر بسن چهل و سه سال نازل گردید. روز نزول وحی هم دوشنبه بود و در روز دوشنبه اختلافی نیست فقط اختلاف در این است که کدام دوشنبه بوده. ابو قلابه جرمی گوید: قرآن در شب نوزدهم ماه رمضان بر پیغمبر نازل شد (در روایت پس از گذشتن هیجده شب بنا بر این در شب نوزده می شود) بعضی هم گویند پس از گذشتن نوزده شب آن امر (نزول قرآن) واقع شد. پیغمبر قبل از ظهور جبرئیل آثار و کرامات خداوند را درباره کسی که خدا میخواهد او را تکریم کند (یعنی خود پیغمبر) معاینه یا احساس مینمود. یکی از آن آثار در عالم رؤیا دید که دو فرشته آمده سینه آن حضرت را شکافته قلب را در آورده از غل و غش پاک نموده دوباره برگردانیدند (مورخین در تعبیر یا وصف خود غافل بلکه جاهل هستند، بدون توجه باصل طهارت ذات و پاکی فطرت باو هام می پردازند و با نهایت تأسف باید گفت تمام آنها در تمام کتب یا روایات خود باین عبارت تصریح کرده و از آن بدتر لغت پلیدی

را هم بکار برده اند و این نهایت جهل و غفلت است که بخواهند در عالم اوهام فضیلتی برای پیغمبر که از آن بی نیاز است ذکر کنند و در عین حال با تعبیر بد و ذکر غل و غش و پلیدی موضوع را نفی می کنند و اگر الزامی در امانت نبود حتما این عبارت را ترجمه و نقل نمی کردیم که شاید کمتر کسی از مسلمین در گذشته و حال متوجه فساد آن عقیده باشد و بداند پیغمبر خدا از روز نخست منزّه از غل و غش بوده و حاجت بافسانه نیست-م) و نیز یکی از کرامات این بود که در هر معبری و از هر سنگ و درختی درود می شنید چون توجه می فرمود و بچپ و راست نگاه می کرد کسی نمی دید. ملل و اقوام هم از بعثت پیغمبر سخن می گفتند و خبر می دادند و علماء هر ملتی بعثت آن حضرت را پیش گوئی می کردند عامر بن ربیعہ گوید: از زید بن عمر بن نفیل شنیدم که می گفت: ما چنین می دیدیم و می دانستیم که پیغمبر ما از اولاد اسماعیل و از فرزندان عبدالمطلب باید باشد ولی گمان نمی برم که من زمان آن حضرت را ادراک خواهم کرد و اکنون من باو ایمان آورده و او را تصدیق می کنم، و شهادت می دهم که او پیغمبر است پس اگر تو زنده بمانی و عمر تو دراز شود درود مرا باو بفرست. من صفات او را برای تو شرح می دهم که بر تو مخفی نماند. گفتم: بگو. گفت: او مردی معتدل نه کوتاه و نه بلند، موی تن او نه کم و نه بسیار، همیشه در چشم او سرخی دیده می شود، میان دو کتف او مهر نبوت رسم شده نام او احمد است. در همین بلاد هم متولد و در همین جا هم مبعوث می شود ولی قوم او بعثت آن حضرت را منکر میشوند و او را از بین خود اخراج می کنند او بیثرب (مدینه) مهاجرت می کند و رسالت او در آنجا ظاهر می شود و پیشرفت می کند. مبدا تو فریب خورده از متابعت او خودداری کنی. من تمام بلاد را در طلب دین ابراهیم پیموده ام. از هر ملتی از یهود و نصاری و مجوس (مغ) پرسیدم بمن گفتند: این دین پشت سر تست، آنها هم آنرا بطوریکه من ستوده ام وصف می کنند و می گویند دیگر پیغمبری نمانده که بعثت شود غیر از او. چون من اسلام آوردم خبر

زید را بر رسول اکرم گفتم و درود او را رساندم پیغمبر بر او درود فرستاد و فرمود من او را در بهشت دیدم که دامن کشان می خرامید و نیز جبیر بن مطعم گوید: ما در پیشگاه بت بوانه (محلی در ینبع ساحل حجاز) نشسته بودیم و آن در زمانی بود که یک ماه به روز بعثت پیغمبر مانده بود. در آن وقت ما شتری کشته بودیم ناگاه از درون آن بت ندائی رسید که چنین بود: امر عجیب را بشنوید، استراق وحی و سقوط ستارگان گذشت! برای اینکه در مکه پیغمبری بعثت شده که نام او احمد است. بیثرب (مدینه) مهاجرت می کند. او بدنبال این روایت گوید: ما تعجب کنان امساک کردیم (شاید از خوردن گوشت شتر) پیغمبر هم ظهور کرد اخباری که دلیل پیغمبری آن حضرت باشد بسیار است که علماء در آنها کتب بسیار تألیف و تصنیف نموده و عجایب بعثت را شرح داده که در اینجا محل ذکر و بیان آنها نیست. (حاجت بشرح و بیان یا اجمال هم نیست و موضوع بزرگتر از او هام است. م)

آغاز نزول وحی بر پیغمبر

عائشه روایت کرد: نخستین وحی که بر پیغمبر نازل شده رؤیای صادقه بود که مانند سپیده دم برای آن حضرت نمایان می شد، سپس میل بعزالت و گوشه نشینی فرمود، شبها در غار «حرا» مشغول عبادت می شد (اغلب یا بعضی شبها) بخانه و خانواده هم مراجعت کرده توشه خود را برای ادامه عبادت برداشته بدان محل بر می گشت تا آنکه ناگهان حق تجلی کرد و جبرئیل پدید آمد و گفت: ای محمد تو پیغمبر خدا هستی پیغمبر فرمود (چون آن ندا را شنیدم) بر زانو افتادم سپس راست نشستم در حالیکه پشت من (میان گردن و کتف) می لرزید نزد خدیجه برگشتم و گفتم: مرا بپوشانید- بپوشانید سپس هراس از من زایل شد. دوباره (جبرئیل) آمد و گفت: ای محمد تو رسول خدا هستی. عزم کردم که خود را از بلندی پیرتگاه بیندازم (از شدت هراس) ولی خودداری کردم. باز گفت: ای محمد من جبرئیل و تو فرستاده خدا هستی. بخوان! گفتم: چه بخوانم؟ (پیغمبر فرمود) پس از آن مرا گرفت و سه بار فشرده تا آنکه بستوه آمدم آنگاه گفت: «بخوان بنام خداوند خود که آفریننده باشد» (آیه قرآن) من هم خواندم و باز نزد خدیجه مراجعت کرده گفتم: من بر خود بسی ترسیدم، خبر خود را هم برای او نقل کردم، گفت: مژده می دهم که خداوند هرگز ترا ناکام و رسوا نخواهد کرد زیرا تو همواره خویشان را یاری می کنی و راست می گوئی و امانت را نگاه می داری و بار سنگین را می کشی

و مهمانان را می پذیری و سیر می کنی و از حق دفاع و بر سختی و رنج در راه حق صبر می نمایی. سپس مرا نزد ورقه بن نوفل که پسر عمل او بود برد که او دین مسیح را برگزیده بود و کتاب را خوانده و از اهل تورات و انجیل چیزهایی شنیده بود باو گفت از برادرزاده خود (مقصود پیغمبر) بشنود که چه می گوید. (پیغمبر فرماید) او از من پرسید و من خبر خود را شرح دادم. او گفت: این همان ناموسی که بر موسی بن عمران نازل شده. ای کاش من زنده بمانم تا وقتی که قوم تو ترا از میان خود اخراج کنند. گفتم: آیا آنها مرا اخراج می کنند؟ گفت: آری هیچ کس بآنچه تو آوردی نیامد مگر آنکه باو دشمنی کرده شده. اگر من زمان ترا ادراک کنم ترا یاری پسندیده و پشتیبانی خواهم کرد. بعد از آن آیه نخستین آیه که نازل شد این است. (ن بقلم سوگند و آنچه را که می نویسند) و بعد (ای آنکه خود را پوشانیده ای) (مقصود وقت نزول وحی که می لرزید و بخدیجه گفته بود مرا بپوشانید) و بعد سوره «و الضحی» خدیجه چون یقین حاصل کرد گفت: ای پسر عم می توانی مرا از وضع کسی که بر تو فرود می آید (جبرئیل) خبر بدهی (پیغمبر) فرمود آری. چون جبرئیل پدید آمد باو خبر داد خدیجه گفت: برخیز و بران چپ من بنشین پیغمبر برخاست و بران وی نشست. پرسید آیا باز او را می بینی؟ فرمود آری، گفت:

برخیز و بران راست من بنشین. پیغمبر برخاست و نشست. پرسید: آیا باز او را می بینی؟ فرمود: آری.

خدیجه مقنعه خود را از سرو رو برداشت در حالیکه پیغمبر در آغوش او بود آنگاه پرسید آیا باز او را می بینی. پیغمبر فرمود: نه خدیجه گفت: ای پسر عم من بتو مژده می دهم که هر که برای تو نمایان شده فرشته است اهریمن نیست. ثابت و پایدار باش.

یحیی بن ابی کثیر گوید: از ابا سلمه پرسیدم: نخستین آیه که از قرآن نازل

شد کدام است؟ گفت: «يا أَيُّهَا الْمُدَّثِّرُ». یحیی گفت: مردم می گویند. این آیه نخستین بود «بخوان بنام خدای خود» او (ابو سلمه) گفت من: از جابر بن عبد الله (انصاری) پرسیدم پاسخ داد: من جز اینکه نقل قول از پیغمبر کنم چیزی نمی گویم. فرمود در حراء عزلت گزیدم چون مدت اعتکاف (عبادت و گوشه نشینی) پایان یافت فرود آمدم، ندا شنیدم بطرف راست نظر کردم چیزی ندیدم، سوی چپ نگاه افکندم باز چیزی ندیدم پس و پیش نظر کردم و چیزی ندیدم، سر خود را بالا برداشتم او را دیدم- یعنی ملک. او بر عرش میان آسمان و زمین نشسته بود. من دچار رعب شدم، نزد خدیجه رفته گفتم: مرا بپوشانید- بپوشانید، آب هم بر من بریزید آنها هم چنین کردند این آیه نازل شد «يا أَيُّهَا الْمُدَّثِّرُ» ای آنکه پوشانیده شده. این حدیث صحیح است. هشام بن کلبی گفت: نخستین باری که جبرئیل بر پیغمبر نازل شد شب شنبه و یک شنبه بود. سپس روز دوشنبه رسالت خداوند را ابلاغ کرد. آنگاه وضو و نماز را بآن حضرت آموخت و این آیه را خواند «اقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِي خَلَقَ» در آن هنگام سن پیغمبر بیچهل سال رسیده بود. زهری گوید:

در اندک زمانی وحی از پیغمبر بریده شد، سخت اندوهناک شد، کوهها را می پیمود که خود را از قله بیندازد، بهر قله که می رسید جبرئیل پدید می آمد و می گفت تو حقا پیغمبر خدا هستی آنگاه آرام می گرفت. هنگامی که امر خدا رسید که باید قوم خود را از عذاب خداوند باز دارد و آنها را بترک بت پرستی مجبور کند که خدای یگانه آفریننده و روزی دهنده را عبادت کنند و نعمت خداوند را که بقول ابن اسحق آن نعمت عبارت از نبوت است برای آنها شرح بدهد. پیغمبر آن شرح را در خفا می گفت آن هم برای خانواده خود که بآنها اعتماد و اطمینان داشت. نخستین کسی که باو ایمان آورد و تصدیق نمود خدیجه دختر خویلد همسر او بود واقدی گوید:

همگان ما متفق بر این هستند که اول کسی که ایمان آورد و دعوت پیغمبر را پذیرفت

(از اهل قبله- مسلمین) خدیجه بود سپس نخستین فریضه که از شرایع اسلام پس از توحید و دوری و تبری از بت پرستی مقرر گردید نماز بود. وقتی که نماز واجب و مقرر شد جبرئیل در قسمت بالای مکه ظاهر گردید و پیغمبر را در یک قسمت دشت برد و در آنجا لگدی بزمین (با پشت پا) زد که ناگاه چشمه آبی جوشید (!) جبرئیل وضو گرفت که پیغمبر می دید وضوء را بآن حضرت آموخت (چگونه با طهارت آماده نماز شود) سپس جبرئیل برخاست و در همان دشت نماز بجا آورد و بعد از آن رفت.

پیغمبر هم نزد خدیجه برگشت- وضو و نماز را باو آموخت و خود پیشنماز وی گردید.

ص: ۵۰

بیان معراج پیغمبر

مردم در تاریخ معراج اختلاف نمودند. بعضی آنرا سه سال قبل از هجرت دانسته و جمعی یک سال. همچنین در محل آن و مکانی که پیغمبر از آن صعود فرمود. ص: ۱۰

ته شد که آن حضرت در مسجد (حرم) نزدیک حجر خوابیده بود و از همانجا بالا رفت (در عالم رؤیا) و نیز گفته شد که آن حضرت در خانه ام هانی دختر ابی طالب خفته بود که آن امر انجام گرفت. کسی که این روایت را کرده معتقد است که پیرامون مسجد همه حرم است و اگر گفته شد در حرم بود ممکن است آن خانه مشمول آن شود. حدیث معراج را جماعتی از اصحاب پیغمبر با سند معتبر روایت کرده اند که:

پیغمبر فرمود. جبرئیل و میکائیل هر دو نزد من آمدند و گفتند: کدام یک از اینها (جماعتی خفته بودند) برای این امر دعوت شده. سپس خود بخود گفتند: دستور داده شده که خواجه (سید) آنها را (بمعراج) ببریم. بعد از آن هر دو رفتند و روز بعد سه شخص شدند و آمدند و باز او را خفته دیدند (پیغمبر) او را پشت و رو نمودند و سینه و شکم او را شکافتند و از چاه زمزم آب آوردند و جوف او را از غلی که داشت (و غیران) شستند. یک طشت پر از ایمان و حکمت آوردند و قلب و درون او را پر از ایمان و حکمت نمودند (پیش از این هم تصریح کردیم که پیغمبر منزله از غل می باشد. م) و نیز گفته شد. پیغمبر فرمود: جبرئیل مرا از مسجد بخارج برد. که ناگاه چهار پائی پدید آمد که براق باشد و آن از خر بزرگتر و از شتر کوچکتر بود. سپس براق را پیش

کشید و گفت: سوار شو. چون دستم را بر آن مرکب گذاشتم از سواری من خودداری و تمرد کرد، جبرئیل گفت: ای براق، هیچ پیغمبری ارجمندتر از محمد بر تو سوار نشده. آنگاه آرام شد و فرود آمد تا آنکه سوار شدم. جبرئیل با من سوی مسجد اقصی (فلسطین) سیر و سفر نمود. دو ظرف برای من تقدیم شد، یکی شیر داشت و دیگری خمر.

بمن گفته شد: یکی از این دو را اختیار کن من شیر را گرفتم و نوشیدم بمن گفته شد:

صواب بود آنچه را از روی فطرت برگزیدی. اگر خمر را می نوشیدی امت تو بعد از تو همواره گمراه خواهد شد. سپس سیر و سفر خود را ادامه دادیم. بمن گفت (جبرئیل) فرود آ و نماز بخوان من هم پیاده شده نماز بجا آوردم. بمن گفت: این است طیبه (مدینه) و تو بدان مهاجرت خواهی کرد. باز بسیر و سفر خود ادامه دادیم. بمن گفت:

پیاده شو و نماز بخوان. پیاده شدم و نماز خواندم، گفت: این طور سینا است که خداوند با موسی سخن گفت. باز راه خود را گرفتیم. بمن گفت: هان نماز بخوان. فرود آمدم و نماز خواندم گفت: این بیت لحم است که عیسی در آن متولد شده سپس سیر خود را تجدید نمودیم تا آنکه بیت المقدس نمایان شد. چون بدر مسجد رسیدیم. جبرئیل مرا پیاده نمود و براق را با حلقه که پیغمبران مرکب خود را بآن می بستند بست. چون بمسجد اندر شدم گروه انبیاء را گرد خود دیدم و نیز گفته و روایت شده که ارواح انبیاء بوده که قبل از من بعث شده بودند. آنها همه بمن درود فرستادند پرسیدم: ای جبرئیل اینها کیانند؟ پاسخ داد اینها برادران تو پیغمبرانند- قریش ادعا میکند که خداوند شریک دارد. نصاری هم میگویند: خداوند فرزند دارد. تو (ای پیغمبر) از این پیغمبران بپرس که خداوند عز و جل شریک یا فرزند دارد؟ از این است که خداوند می فرماید (آیه قرآن) «پرس از آنانی که پیش از تو فرستاده شده اند از پیغمبران ما. آیا ما جز خداوند بخشنده خدایانی آفریده ایم که در خور پرستش باشند؟» آنها (یعنی پیغمبران) یگانگی خداوند را تصدیق و بدان اقرار نمودند. سپس جبرئیل

آنها را با اجتماع خواند و مرا پیش برد و من پیش نماز آنها شده دو رکعت خواندم. بعد از آن جبرئیل مرا نزد صخره برد، با هم بالای آن رفتیم. آنگاه معراج سوی آسمان انجام گرفت که از آن منظره بهتر کسی ندیده و از همانجا فرشتگان عروج و صعود می کنند که پای آن در صخره بیت المقدس و سر آن با آسمان پیوسته. آنگاه جبرئیل مرا بر بال خود حمل نمود و با آسمان صعود کرد. چون با آسمان زیرین رسیدیم، خواست در آسمان را بگشایند. از او پرسیده شد: کیستی؟ گفت: جبرئیل. سؤال شد:

همراه تو کیست؟ گفت: محمد. گفتند: آیا او بعثت شده. گفت: آری. گفتند: مرحبا خوش آمدید. در باز شد و ما داخل شدیم. مردی دیدم که خلقت او تمام آراسته و در طرف راست او بایی بود که از آن بوی خوش می رسید و از طرف چپ او دری بود که بوی بد از آن می آمد. چون بدر طرف راست نگاه میکرد می خندید و چون بچپ نظر می افکند می گریست. پرسیدم این کیست و این دو در چیست؟ گفت: این پدر تو آدم است دری که سوی راست اوست بهشت است و دری که چپ اوست دوزخ است. چون نگاه می کند و نسل خود را وارد بهشت بیند می خندد و چون از طرف دیگر می بیند نسل او داخل جهنم می شوند می گرید و اندوهناک می شود. باز از آنجا با آسمان دوم صعود کرد. خواست در را بگشایند. پرسیده شد: کیستی؟ گفت: جبرئیل. سؤال شد: همراه تو کیست؟ گفت: محمد. باز سؤال شد آیا او مبعوث شده؟ گفت: آری. گفته شد: درود خدا بر او مرحبا خوش آمد و چه آمدن خوشی؟ در باز شد و ما داخل شدیم. ناگاه دو جوان دیدیم. گفتیم: ای جبرئیل این دو که باشند؟ گفت: این عیسی بن مریم و آن دیگر یحیی بن زکریا. سپس با آسمان سیم صعود نمودیم. خواست در را بگشایند: گفته شد:

کیستی؟ گفت: جبرئیل. پرسیده شد همراه تو کیست؟ گفت: محمد. گفته شد: آیا فرستاده شده (بعثت شده)؟ گفت: آری. گفته شد مرحبا و بسی خوش آمد. داخل شدیم.

ناگاه مردی که از حیث حسن و زیبایی بر مردم برتری داشته پدید آمد. پرسیدم ای جبرئیل

این کیست گفت. این برادر تو یوسف است. سپس باسماں چهارم صعود کردیم و او فتح باب را خواست. گفته شد: کیستی؟ گفت: جبرئیل؟ همراه تو کیست؟ گفت: محمد.

آیا باو وحی شده؟ گفت: آری. گفتند: مرحبا و خوش آمد، چه خوش آمدنی؟

داخل شدیم. مردی دیدم پرسیدم: کیست؟ گفت ادریس که خداوند او را بمکان بلند بالا برده. سپس باسماں پنجم صعود کردیم. گشایش خواست پرسیده شد: کیستی؟

گفت: جبرئیل؟ کیست با تو؟ گفت. محمد. آیا بعثت شده؟ گفت: آری. گفته شد: مرحبا که بسیار خوش آمده. داخل شدیم مردی دیدیم که جمعی گرد او نشسته برای آنها داستان می گوید. گفتم: این کیست؟ گفت: این هارون است و آنهایی که گرد او نشسته اند بنی اسرائیل می باشند. باز باسماں ششم پرواز کرد. گشایش خواست گفته شد. کیستی؟ گفت: جبرئیل پرسیده شد: با تو کیست؟ گفت: محمد گفته شد: آیا بعثت شده. گفت: بلی. گفته شد: مرحبا باو که خوش آمده آن هم چه خوش آمدنی. داخل شدیم، مردی نشسته دیدیم، از او گذشتیم. او گریست گفتم:

ای جبرئیل این کیست؟ گفت: این موسی. گفتم چرا می گرید؟ گفت: او می گوید بنی اسرائیل ادعا می کنند که من بهترین و ارجمندترین بنی آدم هستم و حال اینکه این مرد (پیغمبر) مرا پشت سر گذاشته (یعنی اشرف از من است) سپس باسماں هفتم صعود نمود. خواست در را بگشایند. گفته شد: کیستی؟ گفت: جبرئیل، آنکه با تست کیست؟ گفت: محمد. گفته شد: آیا او مبعوث شده؟ گفت آری گفته شد: مرحبا خوش آمد، آمدن خوشی. داخل شدیم. مردی دیدم که موی خاکستری (جو گندمی سفید و سیاه، دو رنگ) داشت، دم در بهشت بر کرسی نشسته بود. در اطراف او مردمی سپید رو که روی آنها مانند کاغذ (قرطاس) سفید بود نشسته بودند. مردم دیگری هم بودند که رنگهای دیگری داشتند، آنان که رنگ دیگری داشتند برخاستند و در نهر آب خود را شستشو دادند، رنگ آنها برگشت و مانند یاران خود رو سپید شدند.

پرسیدم این مرد کیست؟ گفت: پدر تو ابراهیم است آنان که گرد او جمع شده و رو سپید باشند قومی هستند که ایمان خود را با ستم نیامیخته اند. اما آنهایی که رنگ دیگری بخود گرفته اند قومی هستند که کارهای زشت و نکور را بهم آمیخته اند. توبه کرده و خدا از آنها گذشت. ابراهیم را دیدم که بخانه (خدا) تکیه داده بود. او گفت: روزی هفتاد هزار فرشته داخل این خانه می شوند که هیچکدام آنها دوباره بر نمی گردد.

گفت: (پیغمبر) جبرئیل مرا نزد سدره المنتهی (درخت زالزالک) برد میوه آن (دانه زالزالک) باندازه قله کوه بود. در پای آن درخت چهار نهر آب بود. دو جوی ظاهر و دو جوی باطن در بهشت روان بود، دو نهر ظاهر یکی رود نیل (در مصر) و یکی رود فرات (در عراق) است (در طبع کتاب علامت استفهام (؟) آمده) گفت (پیغمبر) انوار خداوند بآن درخت احاطه کرده بود. ملائکه هم در پیرامون آن مانند ملخ زرین (طلائی) بودند که از هیبت نور خدا افتان و خیزان بودند. من کنار رفتم که هیچکس قادر بر وصف آن نمی باشد. جبرئیل رفت و میان انوار قرار گرفت و ندا داد: ای محمد پیش آ. من نیز پیش رفتم و هر دو سوی یک پرده رفتیم. یک فرشته مرا همراهی کرد و در آنجا جبرئیل عقب ماند (حق پیش رفتن نداشت) من پرسیدم: (ای جبرئیل) کجا می روی؟ گفت هر یک از ما یک مقام معلوم (و محدود) داریم. این نهایت محل وصول خلق است. من در آن حال می رفتم تا بعرش رسیدم. همه چیز نزد عرش از هیبت خداوند بخشنده فرود آمد و ناچیز گردید. زبانم هم بند آمد. سپس خداوند زبانم را گویا فرمود. گفتم: تحیات فرخنده و صلوات نیکو برای خداوند است. خداوند در آن هنگام بر من و بر امت من روزی پنجاه نماز واجب نمود، برگشتم نزد جبرئیل که دستم را گرفت و سوی بهشت خرامیدیم. من در بهشت کاخهای ارجمند از در و یاقوت و زمرد دیدم. یک نهر هم دیدم که آب آن از شیر سفیدتر و از انگبین شیرینتر بود که بر پاره های در و یاقوت و مشک روان بود. گفت: (جبرئیل) این است کوثر که خداوند

بتو داد. سپس دوزخ را بمن نشان داد زنجیرهای آتشین و مارها و عقربها و آلات شکنجه را در آن دیدم. سپس مرا از آن ناحیه سوی موسی برد. موسی از من پرسید. خداوند بر تو و بر امت تو چه فریضه مقرر داشته؟ گفتم: پنجاه بار نماز. گفت: من بنی اسرائیل را قبل از تو آزمودم و سخت امتحان نمودم و کمتر از این نماز از آنها خواستم که زیر بار نرفتند. برگرد نزد خدای خود و تخفیف بخواه، برگشتم و تخفیف خواستم که ده نماز از آن فریضه کاست، برگشتم نزد موسی و ماجری را خبر دادم. گفت:

برگرد و باز تخفیف و گذشت بخواه. باز برگشتم و باز ده نماز تخفیف داد. بدین حال ما بین خدا و موسی رفت و آمد نمودم تا آنکه نماز را پنج نوبت واجب نمود. باز موسی گفت: برگرد و تخفیف بخواه گفتم: من از خدای خود شرمندم ام هرگز دیگر بر نمی گردم و تخفیف نمی خواهم. ندا آمد که من بر تو و امت تو پنجاه نماز واجب نموده ام و این پنج نماز بمنزله همان پنجاه نماز است و من آنچه را که مقرر می کنم نسخ نخواهم کرد هم امر خود را اجرا و هم بار بندگان خود را سبک نمودم.

سپس من و جبرئیل بخوابگاه خود فرود آمدیم. تمام آن کارها در یک شب انجام گرفت (موضوع یا حدیث یا مسئله معراج یکی از بزرگترین مباحث علماء اسلام است که اختلاف در صورت و روایت معراج بسیار شدید می باشد بعضی آنرا جسمانی و جمعی روحانی و قومی رؤیا می دانند. ما با اینکه تمام آنرا با هر وضعی که داشت حرف بحرف ترجمه کرده و امانت ترجمه و روایت را حفظ نموده ایم ناگزیر بتناقض روایت و اختلاف موضوع اشاره می کنیم. اولاً- تکرار مکررات و سؤال دربانان آسمان که آیا محمد بعثت شده که تماماً یک نواخت است ضرورت ندارد. ثانیاً وجود براق چموشی که در آغاز کار از سواری پیغمبر خودداری می کرد لازم نبود زیرا آخر الامر مرکب پیغمبر بال جبرئیل بوده ثالثاً انتخاب بعضی پیغمبران و بودن آنان در

آنجا بدون سایرین موجب حیرت است. رابعا بودن بنی اسرائیل در آسمان نزد هارون در صورتی که دخول برای غیر انبیاء ممنوع است و اغلب بنی اسرائیل گوساله پرست بوده که استحقاق حیات در زمین هم ندارند باعث تعجب است که مثلا برای دخول پیغمبران همه تحقیقات پیش آید ولی بنی اسرائیل قبل از آن حضرت در آسمان کرد هارون تجمع کرده و بالاخره درخت سدر و پرده و وصول بحضرت نور و با تمام این مشکلات عینا ترجمه شده آنچه روایت شده حضرت پیغمبر فرمود وقتی عروج کردم یک کوزه آب افتاد و آب آن ریخت و وقتی معراج پایان یافت هنوز آب آن کوزه در حال ریختن و جریان بود مراد کمی وقت بوده و نیز این روایت شده که وقتی عروج کردم کسی حلقه در را برداشت که بگوید هنوز آن حلقه نواخته نشده بود که برگشتم که شاید از عشر ثانیه هم کمتر بود پس مسلما آن معراج در عالم رؤیا بود حتی اگر یک شب هم باشد با اینکه آن همه عوالم را سیر فرموده باز رؤیا بود و ما زاید می دانیم که در این موضوع که از اول اسلام تا کنون در آن بحث شده اظهار عقیده کنیم و هوش محققین باشاره و توضیح ما احتیاج ندارد. م) چون بمکه برگشت (مقصود از معراج) دانست که مردم او را تصدیق نخواهند کرد. در مسجد غمناک نشست. ابو جهل بر آن حضرت گذشت و بطور استهزاء پرسید آیا در شب گذشته چیزی بدست آوردی.

فرمود: آری، دیشب بطرف بیت المقدس سیر نمودم. (ابو جهل) گفت: با اینکه دیشب بدانجا سفر نمودی امروز میان ما هستی فرمود آری. او (ابو جهل) ترسید اگر بدون تأکید آن خبر را منتشر کند پیغمبر او را تکذیب نماید پس پرسید: آیا حاضر هستی که قوم خود را از این مسافرت (معراج) آگاه کنی؟ فرمود: بلی. آنگاه ابو جهل فریاد زد: ای گروه بنی کعب بن لوی بیایید، (بشتابید) چون جمع شدند سخن (معراج) پیغمبر را برای آنها نقل کرد (با تعجب و استهزاء و تکذیب). مردم چند گروه شدند، بعضی تصدیق کردند و جمعی تکذیب و گروهی دست می زدند و برخی دست خود را

(از شدت تعجب) بر سر نهادند. جماعتی از کسانیکه باو ایمان آورده بودند (تکذیب کرده) مرتد شدند. قومی از مشرکین نزد ابو بکر رفته گفتند: یار تو چنین گوید و چنان. او (ابو بکر) گفت: اگر چنین گفته باشد راست گفته است. من بالاتر از این گفته های او را تصدیق می کنم. بنابر این او را در صعود باسماں در مدت یک شب یا با یک رفتن و آمدن (کوتاه) تصدیق میکنم. بدین سبب و در آن هنگام ابو بکر لقب صدیق یافت. مردم گفتند (بمحمد) برای ما صفت مسجد اقصی را (بیت المقدس) بیان کن (برای امتحان). فرمود خواستم بیان کنم که کار بر من دشوار شد (درهم و برهم) فرمود: (مسجد را برای من حاضر کردند (در عالم غیب) من در حال تأمل آنرا وصف نمودم ناگاه (بهانه گرفته) گفتند: ما را از قافله ها و دسته های شتر (در حال سفر و چرا) خبر بده (برای امتحان) فرمود بر قافله (یا دسته شتر) (در حال عروج) که متعلق به بنی فلان در روءاء (محل) گذشتم. من از آنها یک قده آب گرفتم و نوشیدم. از آنها پرسید (چگونگی را) همچنین بقافله بنی فلان و فلان رسیدم سواری دیدم، دسته ای هم در ذی مر (محل) نشسته بودند. یک شتر جوان از من رمید، فلان شخص افتاد و دست او شکست از آنها پرسید (و تحقیق کنید) من از شترهای شما در تنعیم (محل) گذشتم. پیش آهنگ آنها یک شتر خاکستری رنگ بر آن دو جوال دوخته (بهم پیوسته) بود. (دیدم) این قافله اول طلوع آفتاب بشما خواهد رسید، آنها (چون این سخن را شنیدند) از آنجا سوی ثنیه (پایگاه خارج شهر) رفتند و منتظر طلوع آفتاب شدند تا او را (پیغمبر) تکذیب کنند. یکی گفت: اینک آفتاب طلوع کرد دیگری گفت:

این است قافله پدید آمد که پیش آهنگ آن یک شتر خاکستری رنگ باشد. آنها (در این تحقیق بتکذیب او) رستگار نشدند (ناگزیر) گفتند: این یک نحو جادوی آشکار و روشن می باشد.

بیان نخستین کسی که اسلام آورد و اختلاف عقیده مؤرخین

علماء در اسلام شخص نخستین اختلاف دارند در حالیکه همه متفق هستند که اول کسی که از خلق خدا اسلام آورد خدیجه بود. قومی گفتند. نخستین شخص مذکری که ایمان آورد علی بود. از علی علیه السلام روایت شده که فرمود: من بنده خدا و برادر پیغمبر خدا و منم صدیق (مبالغه از تصدیق) اکبر هستم هر که این ادعا را (جز من) بکند دروغگو و افترا کننده است. من با پیغمبر خدا نماز خواندم در آن زمان هفت سال قبل از مردم نماز خواندم. ابن عباس گوید. نخستین کسیکه نماز خواند علی بود. جابر بن عبد الله (انصاری) گوید: پیغمبر (صلی الله علیه و آله) روز دوشنبه بعثت شد و علی روز سه شنبه نماز خواند. زید بن ارقم گوید: نخستین کسی که اسلام آورد علی بود عقیف کندی گوید من یک مرد بازرگان بودم، و در ایام حج وارد مکه شدم، نزد عباس رفتم هنگامی که پیش او بودیم، مردی پدید آمد که رو بکعبه ایستاد و نماز بجا آورد سپس زنی آمد و با او نماز خواند. بعد از آن نوجوانی رسید و با آن دو نماز خواند من پرسیدم ای عباس این چه دینی است؟ پاسخ داد: این محمد برادرزاده من است ادعا میکند که خدا او را فرستاده و او میگوید: گنجهای خسرو و قیصر بروی او گشوده خواهد شد این همسر او خدیجه است که باو ایمان آورده، این نوجوان هم علی بن ابی طالب است که باو ایمان آورده. بخدا سوگند من کسی را روی زمین نمی شناسم که باین دین گرویده باشد جز این سه شخص. عقیف گفت: ای کاش من

هم چهارمی بودم. محمد بن منذر و ربیعہ بن ابی عبد الرحمن و ابو حازم مدنی و کلبی گویند نخستین کسیکه اسلام آورد علی بود که سن او در آن هنگام نه سال بود. (گفته کلبی) و نیز گفته شده سن او یازده سال بود. ابن اسحق گوید: اول کسیکه اسلام آورد علی بود که سن او یازده سال بود. یکی از نعم خداوند بر او این بود که قریش دچار سختی معیشت شده بودند و ابو طالب خانواده متعدد و بسیار داشت (که متکفل مخارج آنها بود) روزی پیغمبر بعم خود عباس گفت: ای عم ابو طالب بار سنگین عیال را می کشد برویم بار خانواده او را سبک کنیم. هر دو رفتند و از مقصود خود آگاهش نمودند.

ابو طالب گفت: عقیل را برای من بگذارید و هر چه میخواهید بکنید پیغمبر علی را برد و عباس جعفر را تکفل نمود علی نزد پیغمبر بود تا آنکه خداوند او را بعثت فرمود که علی از او پیروی کرد چون پیغمبر میخواست نماز را ادا کند باتفاق علی بیکی از دره های پیرامون مکه می رفت و بعد از نماز مراجعت می نمودند.

ناگاه ابو طالب آنها را (در حال) نماز دید.

پرسید: ای برادرزاده من! این دین چیست؟ فرمود دین خدا و ملائکه خدا و پیغمبران خدا و دین پدر ما ابراهیم است خداوند تعالی مرا نزد بندگان خود فرستاد و تو اولی و احق هستی که سوی راه راست هدایت شوی و از هر کسی احق و اولی هستی که مرا اجابت کنی. گفت (ابو طالب) من نمی توانم دین خود و پدران را ترک کنم. ولی بخدا سوگند که قریش هرگز بتو دست نخواهد یافت تا من زنده هستم (بتو آزار نخواهند رسانید) جعفر هم نزد عباس بود تا وقتی که اسلام آورد و از عباس بی نیاز شد گفت (راوی) ابو طالب بعلی گفت: این دین که تو بدان گرویدی چیست گفت (علی) ای پدر من بخدا و پیغمبر ایمان آورده با او نماز خوانده ام گفت (ابو طالب) او هرگز ما را بجز برای نیکی دعوت نمی کند. تو ملازم (و مطیع او) باش

و نیز گفته شده نخستین کسی که اسلام آورد ابو بکر بود. شعبی گوید: از ابن عباس پرسیدم نخستین مسلم (مسلمان) که بود؟ پاسخ داد مگر شعر حسان را نشنیدی که گوید.

هر گاه چیزی را بیاد آری (از شخص موثق بشنوی) برادر خود ابو بکر را بیاد بیار با کاری که انجام داده. او بهترین مردم و دادگرتین آنها. بعد از پیغمبر و درست ترین آنها در اداء امانتی که حمل کرده بود. و دومین کسی که ستوده شده کار او و نخستین کسیکه پیغمبران را تصدیق نموده. (سه بیت شعر) که ترجمه شده و نقل عین آنها ضرورت ندارد) عمرو بن عبد گوید: نزد پیغمبر خدا در عکاظ (محل - سوق) رفتم و گفتم:

ای پیغمبر خدا کیست (نخستین کسی) که بر این کار (دعوت) متابعت نمود؟ فرمود:

دو کس یکی آزاده و دیگری بنده. ابو بکر و بلال. من هم اسلام را قبول کردم (مراد عمرو بن عبد)، ابو ذر گوید: من چهارمین مسلمان هستم. قبل از من فقط پیغمبر و ابو بکر و بلال اسلام آورده بودند. ابراهیم نخعی گوید: ابو بکر نخستین مسلمان بود.

گفته شده: نخستین کسیکه اسلام را قبول کرد زید بن حارثه (غلام فرزند خوانده پیغمبر) بود. زهری و سلیمان بن یسار و عمران بن ابی انس و عروه بن الزبیر چنین گویند: نخستین کسی که مسلمان شده زید بن حارثه بود. او و علی هر دو ملازم پیغمبر بودند. پیغمبر سوی کعبه می رفت و نماز نیمروز را بجا می آورد و قریش آن کار را انکار نمی کردند. اگر نماز دیگری بجا می آورد علی و زید هر دو او را محافظت می کردند. ابن اسحق گوید: نخستین شخص مذکر که اسلام آورد بعد از پیغمبر دو شخص علی و زید بودند سپس ابو بکر اسلام آورد و دین خود را آشکار نمود.

او (ابو بکر) نزد قوم خود محترم و محبوب بود. او داناترین مردم قریش بعلم انساب قریش و حوادث آنها بود. او بازرگان بود که قوم او با او مراوده کرده نزد او جمع

می شدند و او بهر که اعتماد داشت باسلام دعوتش می نمود. عثمان بن عفان و زبیر بن عوام و عبد الرحمن بن عوف و سعد بن ابی وقاص و طلحه بن عبید الله بتوسط او (ابو بکر) اسلام را قبول کردند. او آنها را نزد پیغمبر برد که مسلمان شده و نماز خواندند. آنها کسانی بودند که در اسلام سبقت نمودند. سپس مردم دیگر بآنها پیوستند و اسلام در مکه منتشر و مایه سخن مردم گردید. واقدی گوید: ابو ذر اسلام آورد که او چهارمین یا پنجمین مسلمان بود. عمرو بن عبد سلمی هم مسلمان شد که چهارمین یا پنجمین مسلمان بود.

گفته شده: زبیر چهارم یا پنجم بود. خالد بن سعید بن عاص هم اسلام آورد ابن اسحق گوید: او و همسر او همینه دختر خلف بن اسعد بن عامر بن بیاضه که از خزاعه بود با هم اسلام آوردند آن هم بعد از بسیاری از مسلمین.

بیان امر خداوند در آشکار نمودن دعوت پیغمبر

پس از سه سال که از بعثت پیغمبر گذشت خداوند امر فرمود که دعوت خود را آشکار نماید. در مدت سه سال دعوت آن حضرت مخفی بود که فقط باشخصیکه محل وثوق بودند بیان می شد. اصحاب پیغمبر بدین حال بودند که اگر میخواستند نماز را ادا کنند ناگزیر بدره ها رفته در خفا نماز می خواندند. هنگامی که سعد بن ابی وقاص و عمار و ابن مسعود و خباب و سعد بن زید در یکی از دره ها مشغول نماز بودند ناگاه جمعی از مشرکین که ابو سفیان بن حرب و اخنس بن شریق از آنها بودند بر وضع و حال آنان آگاه شده آغاز ناسزا و دشنام نمودند سپس دست بستیز دراز کرده بزد و خورد پرداختند، سعد مردی را از مشرکین باستخوان (فک) شتر نواخت که سر او را شکست و خون از آن جاری شد و این نخستین خونی بود که در اسلام ریخته شده.

(بموجب یک روایت) ابن عباس گوید: چون آیه «خبر بده بخویشان نزدیک خود» نازل شد پیغمبر سوی صفا رفت و بسر بلندی ایستاد فریاد زد. «یا صباحاه» (مقصود دعوت که برای استغاثه بکار می رود- هان-). ای بنی فلان و ای بنی عبدالمطلب و ای بنی عبدمناف، همه گرد آن حضرت جمع شدند. فرمود: اگر بشما خبر بدهم که در دامان کوه سوارانی (آماده غارت) دیده ام: آیا مرا تصدیق می کنید؟ گفتند: آری. زیرا شما را

آزموده ایم که تا کنون دروغ نگفته اید فرمود: هان بدانید که من بشما اخطار می کنم که یک عذاب سخت در انتظار شما است.

ابو لهب گفت: بدا تو ما را برای چنین سخنی دعوت کردی؟ سپس برگشت که سوره: بریده باد هر دو دست ابو لهب نازل شد:

جعفر بن عبد الله بن ابی الحکم گوید. چون خداوند: آیه «خبر بده بخویشان نزدیک خود» نازل کرد پیغمبر سخت غمگین و عرصه بر او تنگ گردید که خانه نشین شد مانند بیمار. عمه های او برای عیادت حضرت او رفتند، فرمود مرضی ندارم ولی خداوند بمن امر فرمود که بعشیره و نزدیکان خود اخطار کن. گفتند (عمه ها) آنها را نزد خود بخوان و ابو لهب را دعوت مکن زیرا او اجابت نخواهد کرد آنها را دعوت فرمود و آنها حاضر شدند که جمعی از بنی عبد المطلب بن عبد مناف میان آنها بودند، عده آنها چهل و پنج تن بود. ابو لهب بسخن ابتدا کرد و گفت: اینها اعمام و فرزندان عم تو هستند، سخن بگو و جوانی را کنار بگذار. بدانکه قوم تو طاقت ستیز با ملت عرب ندارند، قوم تو و زادگان پدر تو سزاوارترند که ترا بگیرند و بزدان بسپارند، اگر تو در عقیده خود پایداری و مقاومت کنی قوم تو از قبایل قریش که از تمام اعراب احق و اولی هستند که ترا بزدان بفرستند. تا دیگران زیرا تو برای آنها بدترین وضع و شر بسیار آورده ای.

پیغمبر سکوت اختیار فرمود و در آن مجلس هیچ نگفت. دوباره آنها را دعوت کرد و فرمود: خدا را حمد می کنم و از او یاری می خواهم و باو ایمان دارم و بر او توکل می کنم و شهادت می دهم که او یگانه است و شریک ندارد. سپس فرمود. راند (نماینده و راهنمای قوم که بجستجوی چراگاه و راه می پردازد) هرگز بقوم و خانواده خود دروغ نمی گوید. بخدای یگانه که جز او دیگری نیست من پیغمبر خدا مخصوصا برای شما و برای عموم مردم می باشم. شما همان طور که می خواهید حتما خواهید مرد و همان طور که بیدار می شوید حتما رستاخیز خواهید داشت آنگاه دچار محاسبه

و باز خواست خواهید بود. (پس از رستاخیز) بهشت و دوزخ تا ابد خواهد بود.

ابو طالب گفت: یاری تو برای ما بهترین کار است. ما نیز برای قبول نصیحت تو بیشتر آماده هستیم و سخن ترا تصدیق می کنیم. اینها فرزندان پدر تو (قوم تو) جمع شده اند و من یکی از آنها هستم بتفاوت اینکه من زودتر ترا تصدیق می کنم برو دنبال کار خود و بکن هر چه بدان امر شده. بخدا سوگند من ترا محافظت و از تو دفاع خواهم کرد ولی نفس من بر ترک دین عبدالمطلب چندان موافقت نمی کند.

ابو لهب گفت: بخدا سوگند بد همین است و بس، دست او را از این کار ببندید پیش از اینکه دیگران بندند ابو طالب گفت: بخدا سوگند ما تا زنده هستیم از او دفاع خواهیم کرد.

علی بن ابی طالب هنگام نزول آیه (بخویشان نزدیک خود خبر بده) گفت:

پیغمبر مرا نزد خود خواند و فرمود: ای علی خداوند بمن امر داد که خویشان نزدیک را دعوت کنم (خبر بدهم) من سخت بستوه آمدم و دانستم هر گاه آنها را بدین کار بخوانم از آنها ناپسند می بینم، خاموش شدم تا جبرئیل آمد و گفت: ای محمد اگر آنچه را که بدان مأمور شدی ابلاغ نکنی دچار عذاب خداوند خواهی شد.

تو (ای علی) برای ما طعام آماده کن و ران یک گوسفند (میش) بر آن بگذار و ظرفی پر از شیر (با لبنیات دیگر) حاضر کن سپس فرزندان عبدالمطلب را دعوت کن تا با آنها گفتگو و آنچه بر من نازل شده (امر شده) بآنها ابلاغ کنم (علی گوید) من آنچه را دستور داده بود کردم و آنها را دعوت نمودم. عهده آنها در آن زمان چهل تن یکی کم یا زیاد بود. میان آنها اعمام پیغمبر، ابو طالب و حمزه و عباس و ابو لهب بودند، چون آنها حاضر شدند (پیغمبر) فرمود طعام را که دستور داده ام آماده کن چون طعام حاضر شد پیغمبر یک قطعه گوشت برداشت با دندان خود گرفت سپس همان را در کنار سفره انداخت فرمود: بنام خداوند تناول کنید جماعت باندازه خوردند

که دیگر بطعام نیازی نماند. من فقط جای دست آنها را می دیدم. بخدائی که جان علی در دست اوست سوگند، هر یک از آنها هر چه من تهیه کردم تمام را می خورد و باز انگار طعام بحال خود مانده (کنایه از برکت یا معجزه) سپس فرمود: (پیغمبر) قوم را سیراب کن. من هم همان قرح (بزرگ) را آوردم آنها همه از آن نوشیدند و سیراب شدند بخدا سوگند هر یک از آنها تنها باندازه همان قرح می نوشید. چون پیغمبر خواست سخن را آغاز فرماید ابو لهب مبادرت کرده گفت: گویا یار شما (پیغمبر) شما را جادو کرده (مقصود کفایت طعام یک تن برای چهل تن). آنها هم بدون اینکه پیغمبر چیزی بگوید متفرق شدند. روز بعد بمن فرمود (پیغمبر) ای علی. این مرد (ابو لهب) بر من سبقت جست و آنها بدون گفتگو پراکنده شدند، دوباره مانند طعام دیروز برای ما آماده و آنها را دعوت (جمع) کن. باز مانند دیروز کردم. آنها خوردند و از همان قرح نوشیدند تا همه سیراب و بهره مند شدند. سپس پیغمبر سخن را آغاز نمود و فرمود: ای زادگان عبدالمطلب بخدا سوگند من جوانی را از عرب (جز خودم) نمی شناسم که بهتر از من ارمغانی برای شما آورده من خیر دنیا و آخرت را آورده ام. خداوند بمن امر داده که شما را دعوت کنم. هر که از شما مرا یاری کند (بر این دعوت) برادر و وصی و خلیفه من خواهد بود. تمام حضار سکوت اختیار کردند. من از همه کهنتر بودم نسبت بآنها چشم خسته (قی کرده) و شکم برجسته (علی معروف با نزع بطین بود) و ساقهای باریک داشتم. گفتم: ای پیغمبر خدا من وزیر (یار و یاور) تو می باشم. او دست بر گردنم افکند (مرا در آغوش گرفت) و فرمود. این برادر و وصی و خلیفه من میان شما. از او بشنوید و بگروید و فرمانبردار باشید. گفت (علی) آن قوم خندیدند و برخاستند و بابو طالب گفتند: بتو امر کرده که از فرزند خود بشنوی و او را اطاعت کنی فرمان رسید برای پیغمبر که علنا ابلاغ و دعوت نماید. پیش از آن مدت سه سال در خفا دعوت میکرد (از آغاز پیغمبری) تا آنکه امر خداوند آمد که او دعوت

را آشکار و امر خدا را ابلاغ کند. او ناگهان قوم خود را باسلام خواند، آنها هم از اسلام دور نشدند و بر او اعتراضی نکردند مگر یک نحو اعتراض ناچیز تا آنکه نام بتها را برد و آنها را زشت و پلید خواند. چون چنین کرد آنها بر ستیز با او کمر بستند مگر جمعی از مسلمین که خداوند آنها را باسلام مشرف و مصون داشته (که او را یاری و از خلاف خودداری کردند). ابو طالب عم او بنگهداری و حمایت او قیام و سخت دفاع کرد. پیغمبر راه خود را در اعلان امر خدا گرفت و هیچ چیز قادر بر منع او نبود. چون قریش حال را بدان گونه دیدند که هرگز خشنودی آنها را در نظر نمی گیرد و ابو طالب نیز بحمايت او ایستاده و او را بآنها تسليم نمی کند.

جمعی از اشراف قریش نزد او (ابو طالب) رفتند که آنها عتبه و شیبه دو فرزند ربیعہ و ابوالبختری بن هشام و اسود بن مطلب و ولید بن مغیره و ابو جهل بن هشام و عاص بن وائل و نبیه و منبه دو فرزند حجاج و گروهی دیگر بودند. گفتند: ای ابو طالب.

برادرزاده تو خدایان (بتها) ما را دشنام داده و دین ما را زشت دانسته و عقل ما را ناچیز و ما را سفیه شمرد و پدران ما را گمراه خوانده است. یا او را منع کن یا ما را در کار او آزاد بگذار و تو هم مانند ما هستی که دین پدران را حفظ کرده با او مخالف می باشی. ابو طالب بآنها جواب نیکو داد و مدارا نمود آنها هم بر گشتند. پیغمبر هم راه خود را گرفت (در ادامه دعوت). سپس کار میان او و آنها دشوار شده ما بین آنها دوری و دشمنی افتاد: رجال قریش از تکرار نام پیغمبر و بیان وضع او خودداری نکردند، برای او توطئه چیدند و برای دومین بار نزد ابو طالب رفتند و گفتند: ای ابو طالب تو پیر و شریف هستی، ما از تو خواستیم که برادرزاده خود را از دشنام باصنام ما و از توهین و تحقیر و سفیه دانستن و کم خرد شمردن ما خودداری کند و تو اقدام نکردی. ما بخدا سوگند بر این کارها که ناسزا گفتن بخدایان (بتها) و پدران ما و سفاهت بستن بخردمندان ما صبر نخواهیم کرد تا آنکه او را از این کار

باز داری یا آنکه با او و با تو مبارزه و نبرد خواهیم کرد تا یکی از دو طرف هلاک شود یا بگفته طرف مقابل اذعان نماید. سپس آنها (قریش) برگشتند. این کار بر ابو طالب بسی ناگوار بود که از قوم خود جدا شود و ستیز آنها را بر خود بنهد از طرف دیگر خوش نداشت که پیغمبر خدا را بآنها تسلیم و او را خوار نماید. نزد پیغمبر فرستاد و از گفتگوی آنها خبر داد و گفت: جان خود و مرا نگهدار و بمن یک کار سخت که طاقت آنرا ندارم واگذار مکن. پیغمبر گمان برد که برای عم خود بلائی حاصل شده و او از یاری پیغمبر باز مانده و او را خوار خواهد کرد. پیغمبر فرمود: ای عم من! اگر آفتاب را در دست راست و ماه را در دست چپ من بگذارند که من از این کار بگذرم نخواهم گذشت تا آنکه خداوند آنرا نمایان کند یا من در راه پیشرفت آن هلاک شوم. سپس پیغمبر نزد عم خود گریست و از جای خود برخاست و رفت. ابو طالب حضرت او را خواند دوباره برگشت گفت (ابو طالب) ای برادرزاده من برو و هر چه میخواهی بگو بخدا سوگند من ترا تسلیم نخواهم کرد تا ابد. چون قریش دانستند که ابو طالب پیغمبر را خوار نخواهد کرد و در عین حال آماده دشمنی آنها می باشد عماره بن ولید را همراه خود برده بابو طالب گفتند: ای ابو طالب. این عماره بن ولید یگانه جوان مرد قریش و بهترین شاعر و جوان خوشرو و زیبای قریشی است. او را (بجای محمد) فرزند خود بدان و از خرد و یاری او بهره مند شو و برادر زاده خود را که عقل ما را ناچیز دانسته و با دین تو و پدران تو ستیز نموده و تفرقه بین گروه ما انداخته بما واگذار کن که یک مرد با یک مرد معاوضه شده باشد. گفت: (ابو طالب) بخدا سوگند سودای بدی را بمن پیشنهاد می کنید. فرزند خود را بمن میدهید که پیروانم و فرزند خود را بشما بدهم که بکشید؟ این کار را هرگز نخواهم کرد (ابدا). مطعم بن عدی بن نوفل بن عبد مناف گفت: بخدا قوم تو انصاف داده اند و چنین می بینم که تو نمی خواهی قبول کنی ابو طالب گفت: بخدا انصاف نداده اند ولی تو خواری مرا و همراهی این قوم را میخواهی، هر چه میخواهی بکن. کار بسیار

دشوار شد و هر دو گروه بستیز برخاستند. قریش بر کسانیکه از قبایل مختلفه اسلام آورده بودند سخت گرفت، هر قبیله هر فردی که از خود آنها مسلمان شده بود شکنجه داده از پیروی دین او باز می داشتند ولی پیغمبر با حمایت عم خود ابو طالب میان بنی هاشم آسوده ماند او (ابو طالب) بنی هاشم را بحمايت و دفاع از پیغمبر دعوت نمود و آنها اجابت و اطاعت نمودند. همه گرد او جمع شدند مگر ابو لهب. چون ابو طالب از جوانمردی آنها خوشنود و خرسند گردید. آنها را ستود و آغاز مدح و بیان فضل پیغمبر را نمود. هنگام احتضار ابو طالب باز قریش نزد او رفته گفتند:

تو بزرگ و پیشوای ما هستی، انصاف بده و برادرزاده خود را از ناسزا گفتن بخدایان ما منع کن ما هم او را در پرستش خدای خود از او می گذریم ابو طالب پیغمبر را نزد خود خواند و گفت: اینها بزرگان و پیشوایان قوم تو هستند. از تو میخواهند که از دشنام بخدایان آنها خودداری کنی و ترا با خدای خود آزاد می گذارند. پیغمبر فرمود: ای عم! آیا بهتر نیست که من آنها را برای کار بهتر دعوت کنم؟ و آن گفتن یک کلمه است که عموم عرب نسبت بآنها مطیع خواهند شد همچین عجم (ملل غیر عرب) گردن خواهند نهاد. ابو جهل گفت: آن کلمه چیست؟ بروان پدرت سوگند اگر چنین باشد ما آنها و ده برابر آنها قبول خواهیم کرد. فرمود: آن این است که بگویید:

جز خداوند خدای دیگری نیست. آنها رمیدند و پراکنده شدند و گفتند: چیز دیگری بگو و از ما بخواه، فرمود اگر آفتاب را بر بانید و در دستم بنهید من چیز دیگری جز این از شما نمیخواهم. آنها خشمناک شده از نزد او برخاستند و گفتند. ما بتو و خدائی که بتو چنین فرمانی داده ناسزا و دشنام خواهیم داد. این آیه در آن هنگام نازل شد:

آن گروه رفتند و گفتند. در یاری خدایان خود پایداری کنید تا آخر

آیه که (این جعل و ادعاست). سپس رو بعم خود کرد و گفت: یک کلمه بگو که من روز رستاخیز برای تو آن را بکار ببرم و خود گواه باشد. گفت: (ابو طالب) اگر عرب آن را ننگ نداند و کسی نگوید که از مرگ بستوه آمد من این کلمه را می گفتم ولی من بر دین نیاکان خود ثابت هستم. این آیه نازل شد (تو نمی توانی کسی را که دوست داری رهنمائی کنی. خداوند هر که را که میخواهد هدایت می نماید)

ص: ۷۰

مسلمین ناتوان یا ضعیفان مسلمین کسانی بودند که فاقد قبیله و پشتیبان و نیروی دفاع بودند. آنهایی که دارای عشیره و خویش که حامی و مدافع آنان بودند مشرکین قادر بر آزار آنها نبودند چون دیدند یارای آزار نیرومندان را ندارند بضعفاء پرداختند هر قبیله بر هر ناتوان مسلمانی شورید. آنها را شکنجه و آزار میدادند یا بزندان می انداختند یا نان و آب را بر آنها می بستند یا در آفتاب نگهداشته عذاب میدادند یا بآتش داغ می کردند. بعضی از آنها از شدت رنج تظاهر بترک اسلام می کردند و برخی سخت پایداری کرده برای دین خود تعصب می نمودند و خداوند هم آنها را از ترک دین معصوم و مصون می داشت یکی از آنها بلال بن رباح حبشی غلام (مولی) ابو بکر بود پدر او از اسراء حبشه بود. مادر او هم حمامه نام داشت برده و اسیر بود. او (با اینکه برده بود از اشراف و طبقه ممتاز قوم خود بود) کنیه او ابو عبد اله بود. امیه بن خلف جمحی او را تملک نمود مالک او هنگام ظهر و شدت گرما او را بر ریک داغ پشت و رو می انداخت و سنگ بسیار درشت و عظیم بر سینه او می افکند و می گفت: تو بدین عذاب باید دچار شوی تا بمیری یا منکر محمد شوی و بصنم لات و عزی بگروی ورقه بن نوفل بر او میگذاشت و می شنید که او هنگام تحمل رنج و عذاب می گفت: احد احد (یگانه). ورقه هم باو

گفت: چنین است ای بلال بخدا که حقا یگانه است سپس بامیه می گفت: بخدا سوگند اگر او را بدین وضع و حال بکشید من او را مایه رحمت و دعا و وسیله رافت و برکت خواهم کرد چون ابو بکر او را بدان حال دید بامیه گفت: از خدا نمیترسی که با این بیچاره چنین میکنی؟ او گفت تو او را منحرف و فاسد و دور نمودی. گفت (ابو بکر) من غلامی سیاه دارم که بر دین تست از این چابکتر است. من او را با این معاوضه می کنم. گفت (امیه) قبول می کنم. ابو بکر غلام خود را داد و بلال را گرفت و او را آزاد نمود او هم مهاجرت کرد و در تمام وقایع با پیغمبر بود.

یکی دیگر عمار بن یاسر ابو الیقظان عنسی که از عشیره مراد است و عنس بنون میباشد. او با پدر و مادر خود اسلام آوردند. اسلام او قدیمی بود. هنگام اسلام پیغمبر در خانه ارقم بن ابی ارقم بود. او پس از چند تن مسلمان اسلام آورد. او و صهیب در یک روز ایمان آوردند. یاسر (پدر عمار) یار و یاور بنی مخزوم بود. آنها عمار و پدر و مادر او را بصحرا برده هنگامی که گرما شدت میکرد آنها را بر ریک داغ شکنجه میدادند پیغمبر بر آنها گذشت و فرمود ای خانواده یاسر صبر کنید که بهشت وعده گاه شماست یاسر از شدت شکنجه مرد همسر او سمیه با ابو جهل درستی کرد ابو جهل او را با حربه ای که در دست داشت کشت حربه را بقلب او فرو برد. آن زن نخستین شهید عالم اسلام بود شکنجه را بر عمار سخت تر و فزونتر نمودند گاهی او را با حرارت (آتش یا آفتاب) آزار می دادند و گاهی صخره سنگین بر سینه او می نهادند و وقتی هم او را در آب فرو میبردند و می گفتند ترا آزار خواهیم کرد مگر آنکه محمد را دشنام دهی و لانت و عزی (دوبت) را ستایش کنی او ناگزیر شد و آنچه خواستند بزبان آورد. پس از آن با دیده گریان نزد پیغمبر رفت. پیغمبر از او پرسید بدنبال خود چه داری چه خبر آوردی گفت ای پیغمبر بخدا خبر بد آورده ام آنگاه هر چه گذشته بود حکایت نمود فرمود: قلب خود را چگونه می بینی. گفت: ایمان و اطمینان دارد فرمود: ای عمار اگر باز چنین کنند تو هم باز چنین بگو

خداوند این آیه را هم نازل کرد (مگر کسی که ناگزیر باشد و حال اینکه قلب او ایمان و اطمینان داشته باشد). او (عمار) تمام وقایع پیغمبر را شاهد و مجاهد بود در صفین بیاری علی (جنگ علی و معاویه) کشته شد و عمر او در آن زمان نود یا نود و سه یا چهار بود یکی دیگر خباب بن ارث پدر او از اهل حومه کسکر بود قومی از ربیعه او را اسیر نمودند و بمکه بردند. او را بسباع بن عبد العزی خزاعی یار و متحد بنی زهره فروختند. سباع هم کسی بود که در جنگ احد با حمزه (عم پیغمبر) مبارزه کرد. خباب تمیمی بود. اسلام و ایمان او از قدیم بوده گویند او ششمین مسلمان بود و آن قبل از اینکه پیغمبر در خانه ارقم سکنی کند. مشرکین او را گرفته سخت آزار دادند، او را لخت کرده تن او را بر ریگ داغ بریان می کردند. یا سنگ آتشین (بر آتش نهاده) او را داغ می کردند، سر او را هم از گردن پیچیدند «گردنش را شکستند». او خواسته آنها را بزبان نیاورد (دشنام پیغمبر و ستایش بتهای). او در تمام وقایع با پیغمبر شرکت نمود مهاجرت هم کرد. او مقیم کوفه شده بود و در همانجا در سنه سی و شش (هجری) وفات یافت.

صهیب بن سنان رومی هم یکی از آنها بود. او رومی نبود ولی چون در روم او را اسیر کرده بودند بآنها منتسب شد و آنها او را فروختند- بعضی هم گفته اند علت اینکه رومی خوانده شد سرخ رو بوده. او از (عشیره) نمر بن قاسط بود، پیغمبر او را ابو یحیی کنیه داد که در آن زمان فرزندی نداشت (که باو کنیه شود). او از کسانی بود که در راه خدا آزار بسیار کشید. چون خواست مهاجرت کند قریش مانع سفر او شدند ناگزیر خود را با تمام دارائی که داشت فدا نمود. عمر هنگامی که در حال نزع بود او را بجای خود پیشنهاد نمود تا وقتی که شوری (جماعتی برای شوری معین شده) تکلیف خلافت را معلوم کنند. او در مدینه سنه سی و هشت (هجری) در گذشت که عمر او بالغ بر هفتاد سال شده بود.

اما عامر بن فهیره که او غلام (مولی) طفیل بن عبد الله از دی بود طفیل هم برادر عایشه از مادر و مادر هر دو ام رومان بود.

او هم از قدیم اسلام آورده که قبل از انتقال پیغمبر بخانه ارقم بود. او نیز در عداد ناتوانان بشمار می آمد که در راه خدا شکنجه را تحمل می کرد و از دین خود بر نمی گشت. ابو بکر او را خرید و آزاد نمود. گله خود را هم باو سپرد و او هنگامی که پیغمبر و ابو بکر در غار مخفی شده بودند با گله خود نزد آنها میرفت (یاری می کرد) با آنها هم مهاجرت کرد که خدمت آن دو (یار) را می کرد. او در جنگ بدر و احد شرکت نمود و در جنگ بئر معونه شهادت یافت که در آن زمان سن او چهل سال بود چون نیزه بتن او فرو رفت (و دانست خواهد مرد) فریاد زد بخدای کعبه سوگند که من رستگار شدم. نعش او را پیدا نکردند که او را با کشتگان بخاک بسپارند بدین سبب گفته شد ملائکه او را ربوده دفن نمودند.

یکی دیگر از آنها ابو فکیه که نام او افلاح یا یسار بود. او غلام صفوان بن امیه بن خلف جمحی بود که با بلال در یک وقت اسلام آورد. امیه ابن خلف پای او را با بند بست و دستور داد او را بر زمین بکشند سپس او را در صحرا بر ریک داغ انداختند. یک جعل (حشره معروف) نزدیک او پیدا شد. امیه گفت: مگر این خدای تو نیست؟

گفت: خداوند خدای من و تو و این حشره است. آنگاه او را خفه (خبه) کرد. ابی بن خلف برادر او هم بود که می گفت بر شکنجه و عذاب وی بیفزا تا محمد بیاید و او را رها کند آن هم با جادوی خود. چنین بود تا وقتی که گمان کردند که او مرد. پس از آن ابو بکر بر او گذشت (و او را بدان حال دید) او را خرید و آزاد نمود. گفته شده که بنی عبد الدار او را آزار می دادند که او غلام آنها بود. سنگ بر سینه او می نهادند بحدیکه زبان او از دهان بیرون می آمد و او از کیش خود برنگشت مهاجرت کرد و قبل از جنگ «بدر» در گذشت.

یکی دیگر از آنها لبینه کنیز بنی مومل بن حبيب بن عدی بن کعب. او قبل از عمر بن الخطاب اسلام آورد. عمر او را سخت آزار میداد که از اسلام برگردد با او می گفت من ترا ترک نمی کنم تا آنکه بستوه بیائی او می گفت خدا نیز ترا بدرد من گرفتار کند اگر مسلمان نشوی. ابو بکر او را خرید و آزاد نمود.

یکی دیگر از آنها زبیره کنیز بنی عدی (طایفه عمر) بود. عمر او را شکنجه می داد می گفت: لات و عزی بتو چنین می کنند (رنج می دهند) او جواب می داد: لات و عزی کجا می دانند چه کسانی آنها را می پرستند؟ ولی این بلای آسمانی می باشد. خداوند هم تواناست که نور چشم مرا برگرداند. روز بعد نور چشم او برگشت و بینا شد، قریش گفتند، محمد جادو کرده. ابو بکر او را خرید و آزاد نمود. (زبیره) با کسر زاء و تشدید نون و سکون یاء دو نقطه تحتانی و فتح راء.

یکی دیگر از آنها نهیدیه کنیز بنی نهید. زنی از بنی عبد الدار او را خرید و او اسلام آورد و آن زن او را آزار می داد و می گفت دست از تو بر نمی دارم مگر یکی از پیروان محمد ترا بخرد. ابو بکر او را خرید و آزاد نمود.

یکی دیگر از آنها ام عیسی با باء یک نقطه و نیز گفته شده عیسی با نون او کنیز بنی زهره بود، اسود بن عبد یغوث او را شکنجه می داد ابو بکر او را خرید و آزاد نمود. ابو جهل نزد هر یک از اشراف مسلمان می رفت و می گفت: آیا تو دین خود و پدر خود را ترک می کنی که پدر تو از تو بهتر بوده. او کار و دین وی را ناسزا می گفت و او را کم خرد و پست می خواند. اگر آن مسلمان بازرگان بود با او می گفت:

تجارت تو دچار کساد و دارائی تو بباد خواهد رفت و اگر ضعیف (ناتوان) بود دیگران را بشکنجه و آزارش وا می داشت.

بیان استهزا کنندگان و کسانی که پیغمبر را بیشتر و سختتر آزار می دادند

آنها گروهی از قریش بودند که یکی از آنها ابو لهب بن عبد العزی بن عبد المطلب عم پیغمبر بود. او بر پیغمبر بسیار سخت می گرفت و آن حضرت و پیروان حضرت را سخت آزار می داد و تکذیب می کرد. او چیزهای پلید و گند بو را بدر خانه پیغمبر می افکند زیرا او همسایه آن حضرت بود. پیغمبر می فرمود: ای زادگان عبد المطلب این چگونه همسایگی و جوار است. روزی حمزه آن وضع را دید، پلیدها را برداشت و بر سر ابو لهب ریخت او سر را تکان می داد و پلیدها را از سر می افکند و می گفت: رفیق من احمق است. او کوتاه کرد ولی دیگران را بدان کار وادار می نمود. هنگامی که خبر شکست و تباهی مشرکین در جنگ بدر بمکه رسید او با یک نحو بیماری معروف بعد از سه روز در گذشت.

یکی دیگر از آنها اسود بن عبد یغوث بن وهب بن عبد مناف بن زهر که پسر خال (دائی) پیغمبر بود. او پیغمبر را طعنه و استهزاء می نمود و چون فقراء مسلمان را می دید می گفت: اینها پادشاهان روی زمین هستند که وارث ملک کسری (خسرو) خواهند بود. او از پیغمبر می پرسید: ای محمد آیا امروز چیزی از آسمان تناول کردی و خوردی؟ همچنین مانند این گفته ها. او از خانه و خانواده خود دور شد،

در صحرا دچار باد سموم (گرم باد) شد. روی او سیاه گردید چون بخانواده خود برگشت او را نشناختند و در را بروی او نگشودند، نا امید و حیران برگشت و از شدت تشنگی در گذشت. و نیز گفته شده که جبرئیل از آسمان او را هدف نمود و او دچار آکله شد، شکم او پر از چرک و خون شد و هلاک گردید.

یکی دیگر از آنها حارث بن قیس بن عدی بن سعد بن سهم سهمی در شمار کسانی بود که پیغمبر را استهزاء و آزار می نمودند. او فرزند عطیله (زن) که وی مادرش بود. او سنگی می گرفت و آنرا می پرستید سپس دور می انداخت و سنگ دیگری برمی گزید و می گفت: محمد پیروان خود را فریب می دهد و می گوید پس از مرگ دوباره زنده خواهید شد. بخدا سوگند جز روزگار هیچ چیز ما را هلاک نمی کند. درباره او این آیه نازل شد (آیا دیدی کسی که خدای خود را بدلخواه خویش برگزیده؟) او ماهی شور خورد و بسیار آب نوشید تا در گذشت. گفته شده:

او دچار خناق گشته. سر او پر از چرک و خون گشت و مرد.

یکی دیگر از آنها ولید بن مغیره بن عبد الله بن عمر بن مخزوم بود. کینه ولید ابو عبد شمس. او همسنگ قریش بود زیرا تمام قریش که جمع می شدند کعبه را پرده پوش میکردند و او تنها (از دارائی خود) کعبه را می پوشانید. او کسی بود که قریش را جمع کرد و گفت: که چون مردم برای حج و زیارت کعبه بمکه می آیند و از شما می پرسند که محمد چه می گوید؟ شما هر یکی عقیده اظهار می کنید، یکی می گوید: او جادوگر است. دیگری می گوید او کاهن و غیب گوست.

دیگری می گوید شاعر و دیگری مجنون. هیچ یک از شما بر یک عقیده و قول متفق نمی باشید ولی بهتر این است که بر یک قول متحد شده همه در جواب سؤال کننده بگویید: او جادوگر است زیرا او میان زن و شوهر و دو برادر جدائی انداخته ابو جهل گفت: اگر محمد بخدایان ما دشنام دهد ما نیز بخدای او دشنام میدهیم

خداوند این آیه را فرود آورد: «دشنام مدهید بکسانیکه غیر از خدا را خدایان دیگری می پرستند (آنها را میخوانند- دعوت می کنند) که آنها هم بخدا دشنام می دهند که (در عین حال) دانا نباشند». او بعد از هجرت پیغمبر مرد (مقصود ولید) سه ماه از هجرت گذشته بود که سن او نود و پنج سال بود و در حجون (محل) دفن شد. سبب مرگ او چنین بود که از مردی می گذشت که پیکانها را تیز می کرد، او پای بر یکی از آنها نهاد و خراشی برداشت و در گذشت. جبرئیل بآن خراش اشاره کرد و زخم او سخت شد و او را کشت. او بفرزندان خود وصیت کرد که خونبهای خود را از خزاعه (قبیله) مطالبه کنند. آنها هم دریافت نمودند.

باز از آنها دو برادر یکی امیه و دیگری ابی هر دو فرزند خلف. هر دو کینه کارگری نسبت برسول داشتند و او را تکذیب می کردند. ابی نزد پیغمبر رفت.

یک استخوان ران برد و بدست خود آنرا خرد و تباه کرد و گفت: ادعا می کنی که خدای تو این استخوان پوسیده را دوباره زنده می کند؟ این آیه نازل شد: «گفت کیست استخوان پوسیده را زنده می کند؟» عقبه بن ابی معیط طعامی آماده کرد و پیغمبر را بمهمانی خواند. گفت: (پیغمبر) هرگز من حضور نخواهم یافت مگر تو شهادت بدهی که خدا یگانه است و جز او خدای دیگری نیست. او قبول کرد و با پیغمبر همراه شد. امیه بن خلف باو گفت: آیا چنین است؟ و تو چنین هم گفتی؟

گفت: آری من فقط برای اینکه او طعام ما را تناول کند چنین گفتم. این آیه نازل شد. «در آن روز ستمکار هر دو دست خود را خواهد گزید». امیه در جنگ بدر در حال کفر کشته شد. حیب و بلال او را کشتند. گفته شده قاتل او رفاعه بن رافع انصاری بود. اما برادر او ابی که پیغمبر در جنگ احد او را کشت حربه را برای او پرتاب کرد.

یکی دیگر از آنها ابو قیس بن فاکهه بن مغیره در عداد کسانی بود که

پیغمبر را آزار می داد و با ابو جهل در آزار پیغمبر همکاری و یاری می نمود او را حمزه (عم پیغمبر) در جنگ بدر کشت.

یکی دیگر از آنها عاص بن وائل سهمی پدر عمرو بن العاص بود. او از کسانی بود که استهزاء می کردند. هنگام مرگ قاسم فرزند پیغمبر گفت: محمد نسل بریده است فرزند مذکر برای او نمی ماند این آیه نازل شد «بدرستیکه بدخواه تو نسل بریده است» (ابتر): سوار خر شده بود در یکی از دره های مکه خر او مانده و چون پیاده شد پای او گزیده شد (از مار یا حشره)، پای او باد کرد و مانند گردن شتر شد که از همان گزیدن پس از هجرت پیغمبر مرد که در دومین ماه هجرت بود و سن او بالغ بر هشتاد و پنج سال بود.

یکی دیگر از آنها نضر بن حارث بن علقمه بن کلبه بن عبد مناف بن عبد الدار که کنیه او ابو قائد بود. او سختترین افراد قریش در تکذیب و آزار پیغمبر و یاران او بود. او کتب و آثار فرس (ایرانیان) را مطالعه می کرد با یهود و نصاری هم آمیزش داشت، بعثت پیغمبر و نزدیک شدن ظهور آن حضرت را شنیده بود گفت: اگر پیغمبر اخطار کننده (انذار کننده) برای ما فرستاده شود ما راهروتر از ملل دیگر خواهیم بود (یعنی ایمان خواهیم آورد). این آیه نازل شد «آنها با نهایت کوشش سوگند یاد کردند تا آخر آیه» او می گفت: محمد افسانه های دیرین را برای شما آورده.

درباره او چند آیه نازل شد. مقداد در جنگ بدر او را اسیر کرد. پیغمبر فرمود گردن او را بزنند علی بن ابی طالب او را در ائیل (محلّی نزدیک مدینه) کشت.

یکی دیگر از آنها ابو جهل بن هشام مخزومی که سر سختترین دشمنان پیغمبر بود، او بیشتر از همه پیغمبر و یاران او را می آزرده، نام او عمرو و کنیه او ابو حکم ولی مسلمین کنیه او را بعکس ابو جهل نمودند او کسی بود که سمیه مادر عمار بن یاسر را کشت. سیه کاری او مشهور است در جنگ بدر کشته شد. دو فرزند عفراء او را

بی پا کردند و عبد الله بن مسعود زندگی وی را پایان داد از آنها نبیه و منبه دو فرزند حجاج سهمی بودند. آنها هم مانند همگان خود پیغمبر را آزار می دادند و تکذیب می کردند. چون با آن حضرت روبرو می شدند می گفتند: خداوند جز تو دیگری پیدا نکرد که بعثت نماید؟ در اینجا کسانی هستند که از تو پیرتر و توانگرتر هستند منبه در جنگ بدر بدست علی بن ابی - طالب کشته شد. همچنین عاص بن منبه بن حجاج در جنگ بدر بدست علی کشته شد او شمشیر ذو الفقار (معروف) را داشت گفته شده شمشیر مذکور متعلق بمنبه پدر او بود و نیز گفته شده متعلق بنیه (برادر او) بوده - نبیه بضم و فتح باء یک نقطه.

دیگری زهیر بن ابی امیه برادر ام سلمه از پدر و مادر که مادر او عاتکه دختر عبد المطلب بود: او در عداد کسانی بود که پیغمبر را علناً تکذیب و طعن می کرد و آنچه نازل شده بود رد می نمود ولی او از مردمی بود که در الغاء صحیفه (ضد پیغمبر) مذکور مساعدت کرد. درباره مرگ او مختلف هستند بعضی گویند در جنگ بدر بود ولی بیمار شد و مرد، جمعی معتقدند که او گرفتار شد و پیغمبر او را آزاد فرمود و چون بمکه برگشت در گذشت، برخی قائلند که او در جنگ احد با زخم تیر هلاک شد و باز گفته شده که او بیمن رفته و در حالیکه کافر بوده هلاک شد.

عقبه بن ابی معیط هم یکی از آنها بود. نام ابو معیط ابان بن ابی عمرو بن امیه بن عبد شمس و کنیه او ابو الولید بود. او در آزار پیغمبر از همه سختتر بود.

همچنین نسبت بسایر مسلمین، او یک پیمانه پر از مواد پلید در مدخل خانه پیغمبر نهاد، طلیب بن عمیر بن وهب بن عبد مناف بن قصی او را دید همچنین مادر او اروی دختر عبد المطلب او (طلیب) پیمانه را برداشت و بر سر او نواخت و هر دو گوش او را گرفت. عقبه از ضارب خود نزد مادر ضارب شکایت کرده گفت، فرزند تو محمد را یاری میکند. او گفت: کیست بدین کار از او اولی باشد؟ دارائی و جان ما فدای

محمد. عقبه در جنگ بدر اسیر شد. او را کشتند، قاتل او عاصم بن ثابت انصاری بود هنگامی که خواستند او را بکشند گفت: ای محمد کودکان من کجا خواهند رفت؟

فرمود: بدوزخ. او در صفرا، (محل) یا عرق ظبیه کشته و بدر آویخته شد. او نخستین کسی بود که در عالم اسلام بدر آویخته شده.

یکی دیگر از آنها اسود بن مطلب بن اسد بن عبد العزی بن قصی بود که استهزاء میکرد. کنیه او ابو زمعه بود. آنها چون پیغمبر و یاران را می دیدند با طعنه و تمسخر میگفتند: پادشاهان روی زمین و کسانیکه گنجهای کسری و قیصر را تملک میکنند. (سوت) صوت میکشیدند و دست میزدند. پیغمبر بر او نفرین کرد که هم کور شود و هم مرگ فرزند را بکشد. او در سایه یک درخت آرمید، جبرئیل با برگ و خار آن درخت بر دیده و روی او نواخت تا کور شد گفته شده با اشاره کرد (جبرئیل) و او کور شد! بکوری دچار شد و از آزار پیغمبر باز ماند. فرزند او هم در جنگ بدر در حال کفر کشته شد. قاتل او ابو دجانه بود. نواده او هم بدست علی و حمزه که هر دو مشارکت کرده بودند کشته شد که نام او عتیب بود. نواده دیگرش بنام حارث بن زمعه بن اسود بدست علی کشته شد. گفته شد، (فرزند او) حارث بن اسود بود (نه نواده او) ولی صحیح همان بود که ذکر شد، او قائل این بیت شعر است: (مقصود اسود) آیا اگر شتری گم شود او می گرید و بی خوابی می کشد؟ (بقیه آن در حاشیه نقل شده و مقصود چگونه بر شتر میگرید و بر کشتگان بدر نمی گرید) او هنگامی در گذشت که مردم برای جنگ احد آماده می شدند و او کفار را تشجیع و تهییج می نمود.

مطعم بن عدی بن نوفل بن عبد مناف که کنیه او ابو ریان است یکی از آنها بود.

او پیغمبر را آزار می داد و ناسزا می گفت و تکذیب میکرد، در جنگ بدر اسیر شد و او را کشتند. حمزه او را کشت.

یکی دیگر از آنها مالک بن طلاله بن عمرو بن غبشان بود او کم خرد بود و پیغمبر را استهزاء میکرد پیغمبر او را نفرین کرد، جبرئیل هم بسر او اشاره نمود سر او پر چرک و خون شد و مرد!

دیگری رکانه بن عبد یزید بن هاشم بن مطلب که نسبت برسول اکرم کینه داشت روزی پیغمبر را دید و گفت: ای برادر زاده من نسبت بتو چیزی شنیده ام و تو هم دروغگو نیستی. با هم کشتی بگیریم اگر مرا بر زمین افکندی خواهم گفت که تو راستگو هستی هیچ کس نمی تواند او را بر زمین بزند. پیغمبر با او کشتی گرفت و سه بار او را باسلام دعوت فرمود. او گفت مسلمان نمی شوم مگر اینکه تو این درخت را نزد خود بخوانی. پیغمبر فرمود: ای درخت بیا آن هم آمد که زمین را می خراشید و می جنید! رکانه گفت: من تا کنون بزرگتر از این جادو ندیده ام، آنرا بجای خود برگردان، (پیغمبر) فرمود: برگرد آن هم برگشت. او گفت: این است جادوی عظیم! (معجزه پیغمبر فصاحت بود. م) اینها کسانی بودند که نسبت برسول اکرم سخت کینه داشتند دیگران از قریش کمتر آزار می رسانیدند. مانند عتبه و شیبه دیگران هم سخت دشمنی میکردند ولی بعد اسلام آوردند که از شرح حال آنها خودداری شده. یکی از آنها ابو سفیان ابن حارث بن عبدالمطلب و دیگری عبد الله بن ابی امیه مخزومی برادر ام سلمه از پدر که مادر او عاتکه دختر عبدالمطلب عمه پیغمبر بود و همچنین ابو سفیان بن حرب و حکم بن ابی عاص پدر مروان و عده ای دیگر که هنگام فتح مکه اسلام آوردند.

چون پیغمبر آزار و گرفتاری یاران خود را دید و خود آن حضرت با بودن ابو طالب عم و فضل خداوند عز و جل آسوده بود ولی قادر بر دفاع از یاران و حمایت آنان نبود فرمود بکشور حبشه مهاجرت کنید شاید خداوند برای شما فرج و گشایشی سازد و از آنچه شما بدان دچار شده اید نجات دهد زیرا در آنجا پادشاهی هست که کسی با بودن او ستم نمی کشد، مسلمانان از بیم محنت و برای نگهداری دین خود بکشور حبشه مهاجرت نمودند و آن نخستین مهاجرت در عالم اسلام بود عثمان بن عفان با همسر خود رقیه دختر پیغمبر. ابو حذیفه بن عتبّه بن ربیعّه با همسر خود سهله دختر سهیل. زبیر بن عوام و گروهی دیگر که جمعا ده مرد و چهار زن گفته شده یازده مرد بودند سفر آنها در ماه رجب که پنج سال از پیغمبری آن حضرت می گذشت و در دومین سال از آشکار نمودن دعوت بود. آنها مدت دو ماه شعبان و رمضان را در آن دیار پایدار بودند و در شوال سنه پنج از پیغمبری آن بزرگوار مراجعت نمودند. علت مراجعت آنها سختی مفارقت پیغمبر بود که آرزوی نزدیکی آنها را داشت و نزد خداوند دعا می کرد که آنها را نزدیک کند. این سوره هم نازل شد: «بستاره هنگام فرود آمدن سوگند» چون باین امید رسید «آیا لات و عزی و منات سیم دیگری را دیده اید» شیطان بر زبان آن حضرت چنین راند:

«آنها (یعنی بتها) بزرگ و ارجمند هستند که شفاعت آنها آرزو می شود» (این

روایت مسلما مجعول است و پیغمبر بزرگتر از آن است که از شیطان الهام بگیرد.

و در این موضوع محققین بسیار بحث کرده اند. م) چون قریش آن گفته (ملحق بآیه) را شنیدند خرسند شدند. مسلمین هم در پیغمبری و قول راست ایشان هیچ شک و ریب نداشتند و آن گفته را سهو یا خطا نمی دانستند. چون سجده کرد مسلمین و مشرکین همه با او سجده کردند جز ولید بن مغیره که بسبب پیری نتوانست خم شود او یک مشت خاک از بطحا، (محل در مکه) برداشت و بسر خود نزدیک نمود. مردم پراکنده شدند. این خبر بمهاجرین حبشه رسید که قریش همه مسلمان شده اند بعضی برگشتند و برخی ماندند جبرئیل هم نازل شد و پیغمبر را از آنچه بر زبان آورده بود خبر داد پیغمبر محزون شد و ترسید خداوند تعالی این آیه را نازل کرد: «هیچ پیغمبری پیش از تو بعثت نشده و هیچ نبی نبوده مگر اینکه هنگامی که آرزو کند (تفکر کند) شیطان در آرزوی او چیزی داخل کند» آنگاه غم و حزن و بیم او زائل گردید. قریش هم بر مسلمین سخت گرفتند چون مهاجرین مسلمان از حبشه برگشتند دانستند که خبر اسلام آوردن اهل مکه دروغ بوده. هیچ کس از آنها نتوانست داخل شود مگر در خفا یا پناهندگی دیگران. عثمان در پناه ابو احوحه سعید بن عاص بن امیه داخل و آسوده گردید. ابو حذیفه بن عتبّه هم در پناه پدر خود و عثمان بن مظعون در پناه ولید بن مغیره داخل شدند. او نزد خود گفت. من در پناه یک مشرک خدا ناشناس هستم که گرامی ترین چیزی نزد او پناه دادن من است. لبید بن ربیعّه این بیت شعر را انشاد می کرد. «هان همه چیز جز خداوند باطل است. عثمان هم می شنید و میگفت راست گفتی (چنین است) چون بقیه را می گفت: «و هر خوشی نابود می شود» او می گوید: دروغ گفتی. خوشی و نعمت بهشت زایل نمی شود. لبید گفت: ای گروه قریش محافل و مجالس شما چنین نبود و سفاهت و بی خبری بدین حد نرسیده بود (که مرا تکذیب کنند) آنها گفتند: بدان که او در پناه تست- عثمان

خود را از پناه او بی نیاز نمود یکی از بنی مغیره برخاست و لطمه بر چشم عثمان (بی پناه) نواخت یک چشم او کور شد. لبید شماتت کرد و خندید زیرا او از پناه لبید خارج گردید سپس بعثمان گفت: آیا میل داری دوباره در پناه من باشی؟ چیست آن علتی که ترا از پناه من بی نیاز نمود؟

عثمان گفت: چشم دوم من آماده آنچه بهمسایه اش رسیده است (که از هر دو کور شوم). من هرگز پناهی جز خداوند اختیار نمی کنم. سعد بن ابی وقاص برخاست و بکسی که لطمه بعثمان زده بود یک لطمه نواخت و بینی او را شکست این نخستین خونی بود (که در ستیز) در عالم اسلام ریخته شد. (بر حسب گفته بعضی) مسلمین با تحمل آزار در مکه زیست می کردند چون آزار از حد گذشت دوباره بحبشه مهاجرت کردند جعفر بن ابی طالب رخت سفر بست و مسلمین هم بدنبال او رهسپار شدند تا عده آنها بالغ بر هشتاد و دو تن گردید در حالیکه پیغمبر در مکه اقامت نموده مردم را پنهان و آشکار بسوی خداوند رهنمائی می کرد.

چون قریش نتوانستند او را باز دارند تهمت جادوگری و کاهن بودن (جن گیری غیب گوئی) و جنون باو بستند و نیز گفتند که او شاعر است و مردم را از شنیدن سخن او منع می کردند. سختترین وضعی که برای آن حضرت پیش آمد چنین بود که عبد الله بن عمرو بن عاص روایت کرده که روزی قریش در محل حجر جمع شده احوال پیغمبر و آنچه بآنها از او رسیده بود یک یک بیاد آوردند در آن هنگام پیغمبر پدید آمد و رکن (حجر) را در آغوش گرفت سپس بر آنها گذشت، آنها بطعنه زبان درازی کردند. حضرت روی درهم کرد، چون دوباره بر آنها گذشت، آنها طعنه را تکرار نمودند سپس در نوبت سیم چنین کردند. آنگاه حضرت فرمود ای گروه قریش آیا می شنوید (که بگویم) بخداوندیکه جان محمد در دست اوست من برای شما مرگ و سر بریدن آورده ام. آنها خاموش شدند (انگار پرندگان

بر سر آنها نشسته بودند- (کنایه از سکون و سکوت. م) بحدیکه سختترین و گستاخترین آنها آغاز دلداری و عذر خواهی با هر سخنی که خوب بود می نمود پیغمبر روانه شد. روز بعد باز دوباره نزد حجر گرد آمدند یکی بدیگری گفتند (پیغمبر) هر چه نباید گفت و برای شما دشوار بود گفت و شما او را آزاد گذاشتید در همان گفتگو ناگاه پیغمبر پدید آمد. همه یکباره بر او شوریدند و گفتند تو بودی که چنین و چنان گفتی؟ فرمود. من بودم و من گفتم عقبه بن معیط ردای (رو پوش) آن حضرت را گرفت و ابو بکر بدفاع برخاست و با حال گریه گفت، وای بر شما کسی را می کشید که می گوید خداوند یگانه خدای من است، آنها پراکنده شدند: این سختترین وضع و حالیکه برای پیغمبر پیش آمده بود.

بیان فرستادن نمایندگان قریش نزد نجاشی برای آوردن مهاجرین

چون قریش دیدند که مهاجرین در حبشه آسوده و آزاد هستند و نجاشی (نگوس امپراطور حبشه) با آنان خوب زیسته و خوب یاری کرده همه جمع شده مشورت کردند (قریش). دو نماینده با ارمغان برای او (نجاشی) و اعیان یاران او فرستادند آن دو (نماینده) سفر کردند تا حبشه رسیدند. هدیه که برای نجاشی برده بودند تقدیم نمودند همچنین برای یاران او آن دو نماینده عمرو بن عاص و عبد الله بن ابی امیه بودند که در ملاقات گفتند: گروهی کم خرد از میان ما دین ملت خود را ترک کرده اند و در عین حال دین پادشاه (نجاشی) را هم نپذیرفته اند و یک دین ساختگی که ما و شما آنرا نمی شناسیم برای خود در آورده اند. اعیان و اشراف قوم آنها ما را (دو نماینده) نزد شما فرستاده اند که آنها را برگردانیم. آنها از یاران پادشاه خواستند که بدون اینکه شاه آنها را ملاقات یا با آنها گفتگو کند برگردانند. بیم این داشتند که اگر پادشاه با آنها مکالمه کند آنها را تسلیم نکند. یاران پادشاه بآنها وعده دادند که خواسته آنها را انجام دهند. آنها (دو نماینده) نزد نجاشی حاضر شدند و مقصود خود را بیان نمودند. یاران پادشاه رای دادند که مسلمین را تسلیم آنها کنند پادشاه غضب کرد و گفت: بخدا سوگند من هرگز مردمی را که بمن پناه آورده و در کشور من زیست

کرده و مرا بر دیگران برتر دانسته اند تسلیم نمی کنم مگر بعد از بحث و تحقیق که اگر آن دو نماینده راست گفته باشند آنها را تسلیم کنم و اگر خلاف آن باشد من آنها را پناه می دهم و در جوار و پناهندگی آنان نیکی میکنم. سپس نزد یاران پیغمبر (مهاجرین) فرستاده آنها را نزد خویش خواند، همه جمع و حاضر شدند و تصمیم گرفتند راست بگویند چه پسندد و چه نپسندد. سخن گوی آنها جعفر بن ابی طالب بود.

نجاشی پرسید: این چه دینی است که بسبب آن شما از قوم خود جدا شده اید و در عین حال دین مرا هم نپذیرفته و دین هیچ یک از ملل را قبول نکرده اید؟ جعفر گفت ای پادشاه ما مردم گمراه (جاهلیت) بودیم که بتها را می پرستیدیم و مردار را می خوردیم و مرتکب کارهای زشت می شدیم، خویش را (رحم را قطع) ترک می کردیم و همسایه را آزار می دادیم و قوی میان ما ضعیف را می خورد (می آزد) تا آنکه خداوند برای ما پیغمبری فرستاد و ما نسب او را خوب می شناسیم و او را راستگو و امین و عفیف می دانستیم، او ما را بعبادت خدای یگانه دعوت کرد که هیچ چیز را با خدا شریک نکنیم و پرستش اصنام را ترک گوئیم او بما امر کرده که راست بگوییم و امانت داری و خویش پروری (رحم) کنیم. همسایه و پناهنده را نیک بداریم و از کارهای زشت و خونریزی بپرهیزیم. از ارتکاب کارهای بد و زور گوئی و خوردن مال یتیم خودداری کنیم. او ما را بنماز و روزه امر کرد. همچنین امور دیگر و قواعد اسلام را یک بیک شمرد (جعفر). سپس گفت ما باو ایمان آورده تصدیق نمودیم. آنچه را که او بر ما حرام کرده دانستیم و آنچه را روا نموده پذیرفتیم. قوم ما بدین سبب بر ما ستم نموده ما را آزار داده که از دین خود برگشته بتها را دوباره پرستیم چون آنها بما زور گفتند و چیره شدند و ستم روا نمودند و مانع دینداری ما شدند ما بکشور شما آمدیم و شما را از دیگران برتر و بهتر دانستیم و امیدوار هستیم که نزد تو ستم بر ما روا

نباشد. نجاشی گفت (جعفر) آیا چیزی از آنچه بر او نازل شده همراه داری؟ گفت آری، سپس یک سطر (آیه) از (سوره) کهیص خواند، نجاشی و روحانیون همه گریستند. نجاشی گفت: بخدا سوگند این و آنچه بر عیسی نازل شده از یک منع نور پدید آمده بروید (ای دو نماینده) بخدا سوگند آنها را بشما تسلیم نمی کنم هرگز (ابدا) چون دو نماینده خارج شدند عمرو بن عاص گفت: بخدا سوگند من فردا نزد او (نجاشی) خواهم رفت و کشت سر سبز آنها را بیاد خواهم داد (کنایه از تباه کردن کار) عبد الله بن ابی امیه که پرهیزگارتتر از یار خود بود گفت: مکن. آنها خویشی (رحم) دارند. چون روز بعد رسید رفت و بنجاشی گفت: اینها درباره عیسی بن مریم سخن سخت گفته اند. نجاشی آنها را خواند و از عقیده آنان درباره مسیح پرسید.

عقیده ما درباره او آنچه را که پیغمبر ما آورده این است که او بنده و پیغمبر خداست روح خدا و سخن خداست که بر مریم دوشیزه پاک سرشت فرود آمده نجاشی چوبی از زمین برداشت و گفت آنچه را درباره عیسی گفته اید باو صدق یافته فقط این چوب باو نمی چسبد (کنایه از اینکه غیر از گفته شما مثلا مانند این چوب باو بسته نمی شود و شما راست می گوئید) روحانیون از گفته او (و سخن مسلمین) سخت رنجیده خروشیدند. گفت (نجاشی) حتی اگر شما بجوشید و بخروشید. سپس بمسلمین گفت شما بروید که در امان هستید، من دوست ندارم که دارای یک کوه زر باشم و بیکی از شما آزار برسانم. هدیه قریش را هم پس داد و گفت. خداوند از من رشوه نخواست تا من از شما بخواهم خدا مردم را مطیع من نکرده که من از مردم (شما) اطاعت کنم (مقصود انجام خواسته شما). مسلمین بعد از آن نیک زیسته در بهترین سرزمین (خانه و پناهگاه) اقامت نمودند. دیگری در حبشه مدعی پادشاهی قیام کرد و میان آن دو سر مملکت کشاکشی پیدا شد. مسلمین سخت بستوه آمدند. نجاشی بجنگ او

شتاب کرد. مسلمین زیر بن عوام را برای اطلاع بر اوضاع بمیدان جنگ فرستادند تا خبر بیاورد خود آنها هم (برای پیروزی او) دعا می کردند.

جنگ واقع شد و نجاشی پیروز گردید. هیچ چیز باندازه آن ظفر موجب خرسندی مسلمین نگردید. گویند تفسیر گفته نجاشی که گوید خداوند از من رشوه نگرفته این است که بعد از او برای پدرش فرزندی متولد نشد در حالیکه عم او دارای دوازده فرزند بود. و او یگانه فرزند پدر خود بود حبشیان گفتند. بهتر این است که پدر او را بکشیم و مملکت را بدست برادرش (که دارای اولاد متعدد بود) بسپاریم. پدرش را کشتند و حبشه را باو سپردند و رسم چنین بود که وارث پادشاهی برادر یا فرزندان باید باشند. حبشه مدتی بدان حال (پادشاهی عم) بود و نجاشی نزد عم خود ماند. او خردمند بود که بر عم خود چیره گردید. حبشیان ترسیدند اگر او مسلط شود انتقام پدر را از آنها بکشد و آنها را بکشد.

بعم او گفتند: یا او را بکش یا دور کن از میان ما زیرا ما از او بیمناک هستیم او تبعید نجاشی را با اکراه انجام داد. آنها هم او را بیازار برده بیک بازرگان بنرخ ششصد درهم فروختند آن بازرگان او را با کشتی خود برد. شب رسید و ابری برخاست و صاعقه فرود آمد و عم نجاشی را کشت. حبشیان بفرزندان او پناه بردند و آنها در خور پادشاهی نبودند، کار حبشه آشفته شد بعضی از آنها گفتند: بخدا هیچ کسی کار شما را راست نمیآورد جز نجاشی اگر بخواهید حبشه در کار باشد باید او را برگردانید.

آنها هم بدنبال او شتافتند تا او را دریافتند. بازرگان هم آنها را پی کرد و گفت:

یا بهائی را که من پرداخته ام برگردانید یا بگذارید من با او سخن بگویم. آنها گفتند: با او روبرو شو، او نجاشی را ملاقات کرد و گفت: ای پادشاه من یک بنده خریده ام بمبلغ ششصد درهم. فروشندگان غلام را از من ربودند. نجاشی گفت: یا

قیمت را باو پس بدهید یا غلام دست خود را بدست خریدار گذاشته بهر جا که میخواهد می تواند ببرد. آنها هم درهمها را باو پس دادند این است معنی رشوه خداوند و این نخستین کاری بود که او را بداد گستری و دینداری مشتهر نمود. گفت (راوی) پس از مرگ نجاشی همیشه یک نور بر قبر او دیده می شد. (افسانه است. م)

ابو جهل بر پیغمبر که در صفا (محل) نشسته بود گذشت و او را دشنام داد و زبان درازی کرد و دین او را ناسزا گفت کنیز عبد الله بن جدعان در خانه خود بود که آن دشنام را می شنید. سپس (ابو جهل) در محفل قریش که در کعبه بود داخل شد حمزه در حالیکه کمان خود را بدوش افکنده از شکار برمیگشت عادت چنین بود که اگر از شکار مراجعت کند باید قبل از رفتن بخانه کعبه را طواف نماید غالباً در کنار مجامع و محافل قریش هم می ایستاد و سلام میکرد و سخن میراند او گرامی ترین و تواناترین (دلیرترین) مرد قریش بود چون از آن کنیز گذشت کنیز او را خطاب کرده گفت: ای ابا عماره (کنیه حمزه) اگر می بودی و می دیدی برادرزاده تو محمد از ابو الحکم (ابو جهل) چه کشید؟ او را دشنام داد و آزار رسانید پس از آن راه خود را گرفت و رفت محمد هیچ نگفت. حمزه خشمگین شد که خداوند (با آن خشم) خواسته بود او را کریم (و شریف با اسلام) نماید. او با شتاب سوی کعبه رفت انگار مانند همیشه قصد طواف را دارد. (هیچ جا توقف نمیکرد) ابو جهل را قصد نمود که او را بکیفر رساند تا آنکه داخل مسجد (کعبه) شد. او را میان قوم نشسته دید سوی او رفت و کمان را بر سر او نواخت و سر او را سخت شکست آیا تو او را (محمد) دشنام می دهی و حال اینکه من هم دین او را پذیرفته ام؟ هر چه او گوید من هم میگویم

اگر بتوانی بمن پاسخ بده مردان بنی مخزوم برخاستند که ابو جهل گفت: بگذارید ابو عماره (حمزه) بحال خود باشد که من برادرزاده او را سخت ناسزا گفته و آزرده ام اسلام حمزه بدین نحو انجام گرفت. چون حمزه اسلام آورد قریش دانستند که پیغمبر پشتیان یافته و توانا و گرامی شده و حمزه از او دفاع خواهد کرد. آنها کوتاه آمدند از اذیت و دشنام پیغمبر. روزی هم یاران پیغمبر جمع شده گفتند. قریش قرآن را نشنیده آیا یکی هست که بتواند قرآن را بگوش آنها برساند. آشکارا بخواند؟ ابن مسعود گفت: منم. گفتند: ما بر تو (حیات تو) اندیشناکیم. ما کسی میخواهیم که دارای عشیره و خویش باشد که او را حمایت کنند. گفت: خداوند مرا حمایت خواهد کرد. او پیش از ظهر نزد آنها (قریش) رفت که همه در مجالس و محافل خود گرد آمده بودند. او با صدای بلند سوره الرحمن را خواند چون قریش دانستند که او قرآن را میخواند برخاستند و او را نواختند در حالیکه او بکار خود ادامه می داد او نزد یاران خود برگشت، زخمها بر سر و رو برداشته بود آنها گفتند ما از این بیمناک بودیم. گفت: هیچ وقت دشمنان خدا مانند امروز در نظرم خوار و ناتوان نبودند. اگر بخواهید فردا هم خواهم رفت و خواهم خواند. گفتند: ترا بس باشد که آنچه را نمی پسندند بآنها رسانیدی.

بیان اسلام آوردن عمر بن الخطاب

بعد از آن عمر پس از سی و نه مرد و بیست و سه زن اسلام آورد گفته شده چهل مرد و بیست و یک زن و نیز گفته شده پس از چهل و پنج مرد و بیست و یک زن. او مردی چابک و نیرومند و پایدار بود. او پس از مهاجرت مسلمان بحبشه اسلام آورد. وضع چنین بود که یاران پیغمبر قادر بر اداء نماز در کعبه نبودند تا آنکه عمر مسلمان شد آنگاه با قریش نبرد و ستیز کرد تا مسلمان توانستند در کعبه نماز بخوانند.

او نماز خواند و یاران پیغمبر هم با او. قبل از او هم حمزه بن عبد المطلب اسلام آورده بود. مسلمان با بودن آن دو نیرومند و پایدار شدند و دانستند که آن دو پیغمبر و مسلمان را حمایت خواهند کرد. ام عبد الله دختر ابی حتمه که همسر عامر بن ربیع بود چنین گوید: هنگام رخت بستن سوی حبشه بود که عامر برای انجام کاری رفته بود ناگاه عمر که در آن زمان مشرک بود پدید آمد ما از او رنج و آزار بسیار می کشیدیم بر سرم ایستاد و گفت: ای ام عبد الله. گفت: من پاسخ دادم:

بلی بخدا سوگند ما بسرزمین خدا مهاجرت می کنیم زیرا شما بما آزار رسانیده اید از شما سختی ها کشیده ایم تا خداوند برای ما گشایشی سازد. گفت. او گفت:

خدا یار شما باشد من در آن هنگام از او احساس مهر و دلسوزی نمودم. (راوی) گوید:

آیا بمسلمان شدن او امیدوار شدی. گفتم: آری گفت: او هرگز مسلمان نخواهد

شد مگر خر خطاب مسلمان شود. زیرا او سختی و فشار او را نسبت بمسلمین بی- اندازه می دید. پس از اسلام همان شدت و فشار را بلکه بیشتر و سختتر نسبت بکافران بکار برد. سبب اسلام او چنین بود که خواهر او فاطمه دختر خطاب همسر سعید بن زید بن عمرو عدوی بود. هر دو اسلام آورده و اسلام خود را از عمر پنهان می داشتند.

نعیم بن عبد الله نعام عدوی پیش از آن اسلام آورده و دین خود را مکتوم می داشت زیرا از قوم خود بیمناک بود. خباب بن ارث نزد فاطمه رفت و آمد می نمود که قرآن را با او بیاموزد. روزی عمر شمشیر خود را برداشت و پیغمبر و مسلمین را که همه در خانه ارقم در محل صفا جمع شده بودند قصد نمود (که قصد سوء داشت) کسانی که مهاجرت نکرده بودند (از مسلمین) نزد پیغمبر جمع شده و عده آنها بالغ بر چهل تن بود. در عرض راه نعیم بن عبد الله او را دید و پرسید: کجا می روی ای عمر گفت:

من محمد را قصد کرده ام که قریش را پراکنده و دین آنها را بد دانسته و خدایان (بتها) را دشنام داده است میخواهم او را بکشم. نعیم باو گفت: بخدا تو خود را فریب می دهی آیا گمان می کنی که زادگان عبد مناف (قوم پیغمبر) ترا آزاد خواهند گذاشت که بر زمین راه بروی و حال آنکه تو محمد را کشته باشی؟ آیا (بهتر نیست) که بخانواده خود برگردی و آنها را راست بداری؟ گفت: (عمر) کدام خانواده؟ گفت: خواهر تو و فرزند عم او سعید بن زید و خواهر دیگر فاطمه که بخدا سوگند هر دو (خواهرت) اسلام آورده اند. عمر سوی اینها برگشت در حالیکه خباب بن ارث نزد آنها بود و قرآن را بآنها می آموخت. چون آمدن عمر را احساس کردند، خباب پنهان شد و فاطمه صحیفه (قسمتی از قرآن) را میان دو ران خود نهان نمود ولی عمر خواندن خباب (قرآن) را شنیده بود. همینکه وارد شد پرسید این مهمه یا سخن آهسته چه بود؟ گفتند: چیزی نبود. گفت: آری چنین بود و من شنیده ام که شما هر دو (خواهر) از محمد و کیش او پیروی کرده اید.

سپس شوهر خواهر خود را سعید بن زید بر زمین افکند، خواهر او برخاست و خواست مانع شود که سر او را شکست چون چنین کرد خواهر و شوهر او (ناگزیر) گفتند:

آری ما اسلام آورده ایم، بخدا و پیغمبر خدا ایمان آورده ایم هر چه میخواهی بکن.

چون عمر جریان خون را از سر خواهر دید پشیمان شد، باو گفت: آن صحیفه را (که میخواندید) بمن بده تا بآنچه محمد آورده نظر کنم. گفت: (خواهر) ما از تو بر آن بیمناکیم. او (عمر) سوگند یاد کرد که آنرا برگرداند (و آسیب نرساند) گفت: (خواهر او) در حالیکه باسلام او (عمر) امیدوار شده بود: تو مشرک و پلید هستی و جز پاکان کسی نمی تواند آنرا دریابد. او برخاست و غسل نمود. صحیفه را باو داد که در آن (سوره) طه بود، او آنرا خواند و او می خواند و می نوشت (سواد داشت) چون برخی از آنرا خواند گفت: چه نیکوست این سخن و در خورد ستایش است. خناب (که پنهان بود) شنید و (از خفاگاه) خارج شد و گفت: ای عمر من بخدا سوگند امیدوارم که خداوند ترا بقبول دعوت پیغمبر خود اختصاص داده (مشفرف نموده) زیرا من دیروز از خود پیغمبر این دعا را شنیدم که می فرمود:

«خداوندا اسلام را با (پیوستن) عمر و ابو حکم بن هشام یاری کن. ترا بخدا ای عمر (الله الله) آنگاه عمر گفت: ای خباب مرا سوی پیغمبر رهنمائی کن که من نزد او رفته مسلمان شوم. شمشیر خود را برداشت و سوی پیغمبر رهسپار شد پیغمبر و یاران نشسته بودند که عمر در را نواخت، یکی از آنها برخاست که از شکاف در بیند کیست (زیرا مخفی بودند). (عمر را) دید که شمشیردار است. پیغمبر را آگاه نمود.

حمزه گفت: اجازه دهید که (من سوی او بروم) اگر خیر خواه باشد همان خیر را باو می بخشیم و اگر قصد شر را دارد همان شر را در خور او می سازیم و او با شمشیر می کشیم. پیغمبر اجازه ورود (بعمر) داد. چون داخل شد. پیغمبر گریبان (ردا و عبا) او را سخت گرفت و کشید و فرمود چه باعث شده که تو اینجا بیائی گمان نمی کنم

که تو خودداری کنی تا آنکه خداوند بر تو صاعقه فرود آورد (خودداری از تبه کاری) عمر گفت: ای پیغمبر خدا من آمده ام که بخدا و پیغمبر او ایمان بیارم پیغمبر تکبیر بلند نمود و آنانی که در آن خانه بودند دانستند که عمر مسلمان شده چون اسلام آورد پرسید کدام یک از قریش در اعلان و نقل حدیث کارگتر است؟ گفتند جمیل بن معمر جمحی، نزد او رفت و خبر اسلام خود را باو داد، او هم سوی مسجد خرامید و بدنبال او- او فریاد زد: هان ای گروه قریش فرزند خطاب جوانی کرده (مقصود منحرف شده). عمر از پشت فریاد زد دروغ می گوید من مسلمان شده ام (منحرف نشده). آنها همه برخاستند و با او نبرد کردند و در حال جنگ و ستیز بود تا آفتاب بلند شد (ظهر شد) خسته شد و نشست و آنها هم همه بر سر او ایستادند. گفت بکنید هر چه میدانید و میخواهید اگر عده ما بالغ بر سیصد تن می شد ما آنرا برای شما یا شما برای ما ترک می کردید مقصود مکه. آنها در آن حال بودند که ناگاه پیری که جامه بر تن داشت پدید آمد. پرسید: چه پیش آمده گفتند: عمر گمراه شده (جوانی کرده). گفت: زینهار مردی برای خود چنین برگزیده شما از او چه میخواهید؟ آیا گمان می کنید که زادگان عدی (عشیره عمر) یار خود را تسلیم شما می کنند آزاد کنید این مرد را. آن پیرمرد (جامه پوش) عاص بن وائل سهمی بود.

عمر گفت چون اسلام آوردم بر در خانه ابو جهل ایستادم و حلقه را کوییدم. او خارج شد و گفت: خوش آمدی (مرحبا) ای برادرزاده من! چه باعث شده که تو اینجا بیائی گفتم: من آمده ام که بتو بگویم من مسلمان شده و بمحمد ایمان آورده تصدیق می کنم. گفت: (عمر) او در را سخت بروی من کویید و بست و گفت: بدا بتو و بدا بآنچه آوردی. درباره اسلام عمر چیزهای دیگری هم گفته اند.

چون قریش دیدند که اسلام نمایان شده پیش می رود مسلمین هم بسبب اسلام حمزه و عمر نیرومند شده اند و عمرو بن عاص و عبد الله بن ابی امیه ناامید از نجاشی برگشته که هرگز مسلمین را تسلیم آنها نخواهد کرد بنا بر این انجمنی ساخته و در آن مشورت نموده نامه نوشتند که با بنی هاشم و بنی عبدالمطلب هرگز زناشوئی نخواهند کرد نه زن بدهند و نه زن بگیرند و نیز با آنها معامله و خرید و فروش نکنند. سوگند یاد کردند و پیمان بستند و صحیفه را (نامه) بر کعبه آویختند تا آن کار را بر خود لازم و پایدار کنند. چون قریش چنین کردند بنی هاشم و بنی عبدالمطلب بابی طالب گرویدند و در دره که کوچ کرده بود جمع شدند. ابو لهب از بنی هاشم جدا شده بقریش پیوست اتفاقا با هند دختر عتبه روبرو شد و گفت: یاری مرا نسبت بلات و عزری (دو بت) چگونه می بینی گفت: کار نیکی کردی. آنها مدت دو سه سال بدان حال ماندند که هیچ چیز مگر در نهان بآنها نمی رسید و سخت زیست نمودند.

گویند ابو جهل حکیم بنی حزام بن خویلد را دید که برای عمه خود خدیجه که نزد پیغمبر (همسر) بود گندم حمل می نمود. که در آن وقت پیغمبر (و یاران) در دره زیست می نمودند. (ابو جهل) باو آویخت و گفت بخدا ترا رها نمی کنم تا رسوا نشوی

(مقصود نقض عهد صحیفه) در آن هنگام ابوالبختری بن هشام رسید و پرسید چه بر سر هر دو آمده؟ گفت: (ابو جهل) او طعام برای عمه خود حمل کرده؟ پرسید آیا تو مانع حمل آن می شوی؟ او را رها کن و آزاد بگذار. او از (ابوالبختری) کاست (ناسزا گفت). ابوالبختری فک (استخوان) شتر مرده را گرفت و سر او را شکست سپس بر زمین افکند و لکد مال نمود. حمزه در آن اثنا ناظر آن کشاکش بود و نمی خواستند خبر پیغمبر برسد که بآن دو (کافر) شماتت کند همچنین مسلمین از آن کار خشنود شده تشفی می یابند. در آن هنگام پیغمبر مردم را آشکار و نهان دعوت می کرد و وحی هم پیاپی نازل میشد. آنها (در آن دره سه سال ماندند گروهی از قریش برای نقض پیمان صحیفه کمر بستند. بهترین آنها هشام بن عمرو بن حارث بن عمر و ابن لؤی که برادرزاده فضله بن هشام بن عبد مناف از طرف مادر بود و امتحان خوبی در این کار ابراز نمود. او طعام را بار شتر می کرد و شبانه وارد دره می شد سپس مهار شتر را گرفته آن بارکش را سوی دره آزاد می کرد چون شخصی کار آنها را دید و مدت هم طول کشیده بود. نزد زهیر بن امیه بن مغیره مخزومی برادر ام سلمه رفت او نسبت پیغمبر و مسلمین احساس تندی داشت. مادر او عاتکه دختر عبدالمطلب بود. او (هشام) گفت: ای زهیر تو از این خشنودی که طعام میخوری و رخت می پوشی و همبستر زنان باشی و احوال (دائی ها- جمع خال) تو بدان حال باشند که تو می دانی؟ من بخدا سوگند یاد می کنم که اگر دائی های ابی حکم مقصود ابو جهل چنین بودند و او را بدین کار (محاصره مسلمین) دعوت می کردی هرگز ترا اجابت نمی کرد. او (زهیر) گفت: من چکنم. تنها هستم بخدا اگر یک مرد مرا یاری کند آنرا نقض می کردم (مقصود- صحیفه- پیمان). گفت: آن مرد را یافتی گفت. کیست؟ گفت: منم. زهیر گفت مرد دیگر که سیمی باشد برای ما پیدا کن. هشام نزد مطعم بن عدی بن نوفل بن عبد مناف رفت و گفت: آیا تو راضی

هستی که دو طایفه از بنی مناف هلاک شوند و تو ناظر مرگ آنها و بر آن کار موافق باشی؟

بخدا اگر آنها را (قریش) در این کار (مرگ مسلمین) آزاد بگذاری خواهی دید که آنها زود شتاب می کنند (که آنها را هلاک کنند) گفت: من چکنم؟ من تنها یک مرد هستم. گفت دومی یافتی. گفت کیست. گفت: منم. گفت: سیمی را پیدا کن.

گفت: پیدا کردم گفت: کیست؟ گفت: زهیر بن امیه. گفت. چهارمی را ملحق کن. رفت (هشام) نزد ابوالبختری بن هشام و باو مانند سخنی که بمطعم گفته بود گفت. گفت آیا کسی هست که ما را یاری کند؟ گفت. آری من و زهیر و مطعم. گفت: پنجمی را پیدا کن. رفت (هشام) نزد زمعه بن اسود بن مطلب بن اسد و با او گفتگو و خویشی او را گوشزد کرد. گفت: آیا کسی هست که در این کار یاری کند؟ آری و آن چند تن را نام برد پس محل ملاقات و اجتماع را در خطم الحجون (محل) بالاتر از مکه قرار دادند. در آنجا جمع شدند و بر نقض پیمان صحیفه عهد بستند. زهیر گفت: من آغاز می کنم. چون بامداد رسید همه بانجمنهای خود رفتند. زهیر بکعبه رفته طواف نمود سپس رو بمردم کرد و گفت:

ای اهل مکه ما میخوریم و می پوشیم و بنی هاشم در حال هلاک باشند چیزی نمی توانند بخرند یا بفروشند؟ بخدا سوگند من هرگز نمی نشینم تا آنکه صحیفه پاره شود همان صحیفه مبنی بر ستم و قطع رحم. ابو جهل گفت: دروغ می گوئی بخدا پاره نمی شود زمعه ابن اسود گفت: تو دروغگو هستی. ما بنوشتن آن راضی نبودیم ابوالبختری گفت: زمعه راست می گوید ما از آن راضی نیستیم. مطعم بن عدی گفت: هر دو راست گفتید و هر که غیر از این بگوید دروغ میگوید. هشام بن عمرو هم مانند آنها چیزی گفت. ابو جهل گفت: این کار را ما شبانه انجام دادیم در حالیکه ابو طالب در گوشه مسجد بود. مطعم برخاست که صحیفه را پاره کند دید بید (یا موریانه) آنرا تباہ کرد مگر نام خداوند که این کلمه بود باسمک اللهم که نامه ها بدان آغاز می شد. نویسنده صحیفه هم منصور بن عکرمه بود که دست او فلج گردید و نیز

گفته شده علت خروج آنها (مسلمین) از دره این بود که چون صحیفه نوشته و بکعبه آویخته شد مردم از بنی هاشم و بنی مطلب دوری نمودند. پیغمبر و ابو طالب و همراهان آنها در دره سه سال اقامت نمودند. خداوند موریانه فرستاد که صحیفه را خورد و آنچه در آن از ستم و قطع رحم بود تباه کرد و نام خداوند را بحال خود گذاشت (!) جبرئیل بر پیغمبر فرود آمد و تباهی آنرا خبر داد. پیغمبر بابی طالب عم خود هم خبر داد. ابو طالب هم در گفته پیغمبر شک نمی کرد. آنها از آن دره خارج و سوی حرم روانه شدند. قریش جمع شدند ابو طالب: برادر زاده من خبر داد که صحیفه شما را بید (یا موریانه) خورده. هر چه در آن ظلم قطع رحم بوده تباه کرده و نام خداوند را باقی گذاشته. آنها (قریش) آنرا حاضر کردند و حال را بدان نحو که پیغمبر فرموده بود دیدند. ابو طالب دلیر و صدای او رسا و گفته او کارگر شد و گفت: هان برای شما آشکار شد که بیشتر در خور ستم و قطع رحم هستید، آنها سر فرود آورده گفتند: شما جادو می کنید و بهتان می زنید آنها آن عده (که تباہی کرده بودند) برخاستند و آنرا نقض و لغو نموده چنانکه بیان شده ابو طالب این اشعار را درباره صحیفه و تباه کردن آن بوسیله موریانه و زوال ظلم و قطع رحم سروده.

«در کار صحیفه عبرتی بود هر گاه کسی که غائب بوده خبر می داد موجب تعجب می گشت. خداوند کفر و قطع رحم (عقوق - تمرد از والدین) را از آنها ربود.

آنچه را که از حق ظاهر و گویا بود هم انکار کرده بودند. چنین شد که آنچه گفته بودند باطل بود و هر که غیر از حق چیزی را حمل کند دروغ گفته است». (شکی نیست که این سه بیت با تکلف بسیار از شخص غیر ادیب جعل شده و در حاشیه هم بمجوعول بودن آن اشاره کرده ولی بدتر از آن باشعار و قصاید دیگر تصریح و نقل کرده که مسلماً آنها مجعول است. بسیار جای تاسف است که قدماء و متأخرین هر دو دسته نتوانسته اند از جعل و نقل اشعار و اخبار مجعول بر حذر باشند اینها باضافه خرافات و اوهام - م)

بیان وفات ابی طالب و خدیجه و نزدیک شدن پیغمبر با اعراب و تبلیغ آنان

سه سال پیش از هجرت ابو طالب و خدیجه در گذشتند و آن پس از خروج از دره (محاصره) ابو طالب در ماه شوال یا ذی القعدة وفات یافت که عمر او هشتاد سال بود. خدیجه هم سی و پنج روز پیش از او وفات یافته بود و نیز گفته شده فاصله بین وفات هر دو پنجاه و پنج روز بود سه روز هم گفته شده مصیبت مرگ آن دو بر پیغمبر بسیار عظیم بود بحدیکه فرمود آنچه را قریش بر سرم آورده اند از اذیت و رنج کمتر از مصیبت ابی طالب است زیرا آنها بعد از مرگ بر آزار من افزودند و کار آنها بجائی رسید که هرگز در زمان حیات او نمی رسید بحدیکه بعضی از آنها خاک بر سر آن حضرت می ریخت و برخی هم هنگام نماز محتویات شکم میش را در پیشگاه می نهادند.

پیغمبر از آن وضع بستوه آمده می فرمود: ای بنی عبد مناف این چگونه جوار و همسایگی و پناه است؟ سپس آنچه را که پیش می گذاشتند برداشته در معبر می انداخت چون بعد از وفات ابی طالب کار بدین وضع سخت شد او با زید بن حارثه (از مکه) خارج شد و ثقیف را قصد نمود که از آنها یاری بخواهد. چون بآنها رسید نزد سه شخص از آنها رفت که در آن زمان ریاست ثقیف (قبیله - در طایف) را داشتند و آنها سه برادر عبد یالیل و مسعود و حبیب فرزندان عمرو بن عمیر بودند. آنها را باسلام دعوت و در باره یاری خود گفتگو فرمود که با او ضد مخالفین قیام کنند. یکی از آنها گفت:

اگر خداوند ترا فرستاده که یک دیو فرستاده، که کعبه را لخت کند. دیگری گفت:

خداوند دیگری را نیافت که ترا فرستاد؟ سیمی گفت: بخدا با تو هرگز سخن نخواهم گفت. اگر تو چنانکه می گوئی رسول خدا هستی تو بزرگتر از آنی که من بتو پاسخ بدهم و اگر دروغگو باشی شایسته نیست که با تو سخن بگویم. چون از آنها نا امید شد گفت: پس این دعوت را مکتوم کنید مبادا قوم من بر آن آگاه شوند.

آنها خودداری نکرده اوباش و بی خردان قوم خود را وادار نمودند که باو احاطه کنند او ناگزیر بیک دیوار معروف بیستان و متعلق بعتبه و شیبه (از قریش) دو فرزند ربیعہ بود پناه برد. آن دو مالک در آنجا بودند که اوباش از دنبال کردن آن حضرت برگشتند. او (حضرت) در سایه حبله (نخل) نشست و گفت: خداوند زوال نیروی خود (ناتوانی) و بی چارگی و خواری خویش را نزد مردم بتو شکایت می کنم ای از همه مهربانتر که تو خدای ناتوانان و خدای من هستی، مرا بکه می سپاری آیا بکسی که دور باشد (خویش نباشد) یا بدشمنی که کار مرا باو سپردی مرا واگذار می کنی. اگر تو بر من غضب نکرده باشی من باکی (از این پیش آمدها) ندارم.

عنایت و پرورش تو بزرگتر است. من بنور روی تو (مجاز) که تاریکیها را زدوده و کار دنیا و آخرت را نیک و روشن نموده پناه می برم که خشم خود را بر من فرود میار و غضب خود را بمن روا مدار. چون دو فرزند ربیعہ آن پیش آمد را دیدند حس حمیت و خویش نوازی آنها تحریک شد. غلام خود را که نصرانی (مسیحی) و نام او عداس بود خوانده دستور دادند که خوشهای چیده انگور را برداشته نزد آن مرد (پیغمبر) ببرد او هم امر آنها را انجام داد چون آنرا نزد رسول نهاد پیغمبر دست زد و فرمود بسم الله سپس خورد.

عداس گفت: این گونه سخن را اهل این شهر نمی دانند و نمی گویند. تو اهل کدام شهر و دین تو چیست؟ پیغمبر پرسید تو اهل کدام کشور و کیش تو چیست؟ گفت: من نصرانی و اهل نینوی (اشور- نزدیک موصل) پیغمبر پرسید آیا تو از قریه آن مرد نیکوکار هستی؟ مقصود

یونس بن متی. گفت تو چگونه می دانی که یونس کیست؟ پیغمبر فرمود او برادر من است او پیغمبر بود و من نیز پیغمبر هستم. عداس بر دست و پای پیغمبر افتاد و آنها را بوسید (و در آغوش کشید) سپس برگشت (غلام) دو فرزند ربیعہ یکی بدیگری گفتند غلام ما را از راه بدر کرده (فاسد) چون عداس برگشت باو گفتند: وای بر تو چه شده بود که تو دست و پای او را می بوسیدی؟ گفت: روی زمین بهتر (ارجمندتر) از این نیست. گفتند وای بر تو دین تو بهتر از دین اوست. سپس پیغمبر بمکه مراجعت نمود شب شد و پاسی از شب گذشت که پیغمبر برای نماز پیا خاست در آن هنگام هفت تن پری که از اجنه نصیبین بوده و یمن را قصد می نمودند بر او گذشتند و گوش دادند (و قرآن را شنیدند) چون نماز پیغمبر پایان یافت آنها بسوی قوم خود با مژده روانه شدند. آنها ایمان آوردند و (اسلام را) قبول کردند. بعضی گویند چون پیغمبر از ثقیف برگشت نزد مطعم بن عدی فرستاد و از او یاری و پناه خواست که بتواند پیغام خدا را ابلاغ کند. مطعم و فرزندان و برادرزادگان او همه اسلحه خود را برداشته بمسجد روانه شدند. ابو جهل آن را دید پرسید: آیا تو متابعت کردی (اسلام آوردی) یا پناه دهنده هستی؟ گفت: پناه دهنده و مدافع هستم. او هم گفت. هر که را تو پناه دهی ما هم حامی او خواهیم بود. پیغمبر وارد مکه شد و در آن جا اقامت نمود ابو جهل او را دید گفت: ای بنی عبد مناف: این است پیغمبر شما. عتبہ بن ربیعہ گفت: مگر بد باشد که از ما پیغمبر و پادشاه باشد؟ پیغمبر شنید بسوی آنها رفت و گفت: تو ای عتبہ برای خدا چیزی نگفتی بلکه برای سود خود. اما تو ای ابو جهل بخدا بر تو روزگاری نخواهد گذشت و آن هم دور نیست که تو کم بخندی و بسیار گریه کنی شما نیز ای گروه قریش مدتی بسیار بر شما نمی گذرد که در این راه باکراه و اجبار شرکت کنید (اسلام). چنین هم شد پیغمبر در مراسم و هنگام آمدن قبایل نزد آنها می رفت (و دین خود را بیان می نمود) نزد کنده (قبیله) در محل اقامت خود آنها رفت

آنها پیشوا و رئیسی داشتند که نام او ملیح بود. آنها را بدین خود دعوت کرد و آنها نپذیرفتند، نزد کلب (قبیله) که یکی از طوایف آنها بود که بنی عبد الله موسوم بودند آنها را هم دعوت کرد و قبول نکردند. سپس نزد بنی حنیفه رفت و دعوت خود را بیان فرمود. هیچ یک از اعراب باندازه آنها باو جواب بد نداد.

بعد از آن نزد بنی عامر رفت و دین خود را آشکار نمود. یکی از آنها باو گفت اگر ما از تو پیروی کنیم و تو بر مخالفین پیروز شوی آیا بعد از تو ما از این کار بهره خواهیم داشت (جانشین تو باشیم) فرمود. این کار با خداست که خود او هر کاری در جای خود قرار می دهد گفت: (آن مرد عرب) پس ما گردنهای خود را آماج نشانه عرب کرده از تو دفاع کنیم و این کار بدیگران سپرده شود (فایده را دیگران برند).

ما بکار تو نیازی نداریم. چون بنی عامر نزد رئیس سالخورده خود برگشتند و خبر دعوت پیغمبر را دادند و نسب آن حضرت را بیان نمودند دست بر سر نهاد و گفت:

ای بنی عامر آیا این کار (این غفلت) جبران پذیر است؟ بخدائی که جان من در دست اوست هیچ یک از فرزندان اسماعیل چنین دعوتی را جعل نکرده است. این دعوت حق است. عقل و خرد شما کجا بود که از او غفلت کردید؟ پیغمبر همیشه نزد هر وارد و زائر و مسافر که جاه و شرف داشته باشد رفته دعوت خود را بیان نمود و در هر جا که می رفت عم او ابو لهب او را دنبال کرده پس از فراغت از بیان می گفت: ای بنی فلان این شما را دعوت می کند که عبادت لات و عزی را از گردن خود خلع و بدعت و گمراهی او را قبول کنید و حتی یاران و هم پیمانان شما را از اجنه بدین کار دعوت می کند. شما از او مشنوبید و نپذیرید.

بیان آغاز دعوت پیغمبر نسبت بانصار و پیشنهاد آن حضرت و اسلام آوردن آنها

سوید بن صامت از بنی عمرو بن عوف که طایفه ای را از اوس (قبیله) باشند بقصد حج و عمره (زیارت کعبه در غیر موسم حج) وارد مکه گردید او کامل لقب داشت زیرا چابک و شاعر و دارای نسب (ارجمند) بود اوست که گوید: (شعر) ای بسا یاری را دعوت کنی و اگر بر گفته او در غیاب آگاه شوی از فریب او بستوه می آئی. گفته او مانند جادو (فریبنده) در حضور و روبرو ولی در غیاب زشت و گلوگیر (کنایه از ایجاد بغض) می باشد. ظاهر او ترا خرسند می کند ولی زیر آن ظاهر یک خدعه و خیانت نهان است. چشم او آنچه را که از تو پنهان می دارد نمایان می کند و از نگاه تند دشمنی و کینه نمایان است. مرا بیک کار نیک یاری کن که بسی مرا آزمودی، بهترین مردم آن است که نیکی کند و امتحان نکند (آزار ندهد).

پیغمبر او را قصد و قرآن را قرائت فرمود. او (باسلام) نزدیک شد و گفت:

این سخن بسیار نیکو است. سپس بمدینه مراجعت کرد پس از اندک زمانی خزرج (قبیله در مدینه) او را کشتند در جنگ بعاث که قوم او می گفتند او مسلمان بوده که کشته «بعاث» با باء یک نقطه بضم و عین بی نقطه که همین صحیح می باشد ابو الحسیر انس بن رافع هم با گروهی از جوانان از طایفه بنی عبد الاشهل که ایاس بن معاذ میان آنان بود برای طلب اتحاد و یاری از قریش وارد مکه شدند که مدد و اتحادی ضد قوم خود از خزرج

بگیرند. پیغمبر نزد آنها رفته فرمود آیا چیز بهتری از آنچه برای انجام آن آمده اید نمی خواهید؟ آنگاه آنها را باسلام دعوت و قرآن را قرائت فرمود. ایاس که در آن زمان جوانی خردسال بود گفت: این بخدا از آنچه بطلب آن آمده ایم بهتر است. ابو الحسیر یک مشت خاک از بطحاء (محل در مکه) برداشت و بر روی او بیخت و گفت: بگذار، ما برای چیز دیگری غیر از این آمده ایم. ایاس هم خاموش شد- پیغمبر هم برخاست و رفت ایاس هم کم زیست و مرد. قوم او شنیدند که او هنگام مرگ تکبیر میکرد و لا اله الا الله می گفت آنها شکی نداشتند که او مسلمان بود که درگذشت.

ص: ۱۰۷

بیان نخستین بیعت عقبه و اسلام آوردن سعد بن معاذ

چون خداوند خواست دین خود را نمایان و وعده خویش را انجام دهد پیغمبر خدا سوی موسمی که گروهی از انصار در آن بودند رهسپار شد، باز هم خود را میان قبایل افکند و مانند گذشته آغاز دعوت و تبلیغ نمود در عقبه بود که ناگاه با جمعی از خزرج (قبیله) روبرو شد اسلام را بآنها پیشنهاد کرد. آنها در سامان خود با یهود زیست می نمودند و چون خود بت پرست و یهود خداپرست بودند همواره مشاجره و فتنه میان آنان بود. یهود بانها میگفتند: نزدیک است خداوند پیغمبر موعود ما را بعثت کند آنگاه ما شما را مانند قوم عاد و ثمود خواهیم کشت. چون دعوت پیغمبر (اسلام) را شنیدند یکی بدیگری گفتند. بخدا این همان نبی موعود است که یهود شما را باو تهدید می کنند. آنها اجابت و تصدیق کردند و گفتند میان قوم خیر و شر می باشد شاید خدا بخواهد بسبب تو آن شر زایل شود اگر دو دسته قوم ما با تو متفق شوند هیچ کس از تو گرامی تر و تواناتر نخواهد بود سپس برگشتند که هفت تن از خزرج اسعد بن زراره بن عدس ابو امامه و عوف بن حارث بن رفاعه که هر دو فرزند عفره که از بنی النجار بود. و رافع بن مالک بن عجلان و عامر بن حارثه بن ثعلبه بن غنم که هر دو از بنی زریق بودند و قطیمه بن عامر بن حدیده بن سواد از بنی سلمه بود (سلمه) بکسر لام و عقبه بن عامر بن نابی از بنی غنم بود و جابر بن عبد اله بن دیاب از بنی عبیده (ریاب)

بکسر راء و یاء نقطه دار دو نقطه زیرین و باء یک نقطه. چون بمدینه باز گشتند پیغمبر را ستودند و باسلام دعوت نمودند تا آنکه منتشر شد. سال دیگر هنگام موسم رسید دوازده تن از انصار وارد عقبه شدند همان عقبه اولی و در آنجا بیعت گرو زنان (که تعهد ناموسی باشد) نمودند. آنها اسعد بن زراره و عوف و معاذ که هر دو فرزند عفره معروف بودند. رافع بن مالک بن عجلان و ذکوان بن عبد قیس از بنی زریق و عباده بن الصامت از بنی عوف بن خزرج و یزید بن ثعلبه بن خزمه ابو عبد الرحمن ازبلی هم پیمان آنها و عباس بن عباده بن نضله از بنی سالم و عقبه بن عامر بن نابی و قطبه بن عامر بن حدیده که از خزرج بودند. از اوس (قبیله) هم کسانی که حاضر بوده و ایمان آوردند ابو الهیثم بن تیهان هم پیمان بنی اشهل و عویم بن ساعده باز هم پیمان آنها که بعد از نزد پیغمبر مراجعت کردند و پیغمبر مصعب بن عمیر بن هاشم بن عبد مناف بن عبد الدار را همراه آنها روانه نمود و فرمود قرآن را بآنها بیاموزد و اسلام را تلقین نماید او هم بر اسعد بن زراره وارد شد (مهمان) اسعد بن زراره باتفاق او بخانه بنی ظفر رفته در اینجا گروهی از مردان که مسلمان شده بودند گرد آمدند سعد بن معاذ و اسید بن حضیر که هر دو رئیس بنی عبد الاشهل و هر دو کافر بودند بر اجتماع آنها آگاه شدند سعد باسید گفت. برو نزد اینها که خانه ما را قصد کرده اند و بگو اگر اسعد پسر خاله من نبود کار شما را می ساختم. اسید سلاح خود را برداشت و بطرف آنها روانه شد و بهر دو آنها (اسعد و مهمان مبلغ اسلام) گفت. چه باعث شده که اینجا بیایید و ناتوانان ما را بی خرد بدانید، دور شوید از ما مصعب (داعی اسلام) گفت. آیا می نشینی که بشنوی اگر خوشنود شدی که این کار را می پذیری و اگر نپسندی که ما کوتاه خواهیم کرد. گفت: انصاف دادی سپس نزد آن دو نشست. مصعب درباره اسلام با او سخن گفت. او گفت. چه نیکو و ارجمند است چگونه می پذیرید کسی را که این دین را پسندد؟ هر دو گفتند. غسل می کنی و

رخت خود را می شوئی سپس شهادت حق را ادا می کنی و بعد دو رکعت نماز میخوانی او هم بجا آورد و مسلمان شد سپس بآن دو گفت! پشت من مردی توانا اگر او متابعت کرد از شما هیچ کس از قوم او عقب نخواهد ماند. من او را نزد شما می فرستم. او سعد بن معاذ است سپس نزد سعد و قوم او رفت. چون سعد او را دید گفت بخدا سوگند او با یک روی دیگری غیر از روئی که داشت نزد شما برگشته.

سعد (چون او را دید) باو گفت چه کردی؟ گفت. من با آن دو مرد گفتگو کردم چیز بدی در آنها ندیدم. و نیز روایت شده که بنی حارثه قصد کردند که اسعد بن زراره را بکشند، سعد چون شنید خشمگین شد و ترسید او را (پسر خاله او) بکشند چون بآن دو رسید و آنها را آرام (بدون بیم) دید دانست که اسید قصد حضور او را داشت او با سعد بن زراره گفت. اگر میان من و تو خویشی نبود چنین کاری را (حمایت) از من توقع نمی داشتی. مصعب باو گفت آیا می نشینی و می شنوی که اگر راضی شدی بدین کار آنرا می پذیری و اگر بستوه آمدی ما آنرا از تو بر میگردانیم او نشست و مصعب اسلام را باو پیشنهاد کرد و قرآن را خواند. او پرسید کسی که میخواهد این دین را قبول کند با او چه میکنید؟ آنها وظایف و فرائضی را که با سید پیشنهاد کرده بودند باو گفتند او هم اسلام آورد و خود را پاک و بانجمن قوم خود باتفاق اسید بن حضیر مراجعت نمود. چون میان قوم خود در آمد گفت:

ای بنی عبد الاشهل چگونه مقام مرا میان خود می بینید؟ گفتند تو رئیس (خواجه) و برتر از ما هستی گفت. سخنی دارم. ولی سخن من با شما حرام است مگر همه زن و مرد بخداوند و پیغمبر او ایمان بیارید بخدا سوگند «راوی گوید» در قوم «محلّه» بنی عبد الاشهل مرد یا زنی نماند که مسلمان نشده باشد مصعب هم بخانه اسعد برگشت که همواره باسلام دعوت می کرد تا اینکه هیچ یک از خانه های انصار از مسلمان زن و مرد تهی نماند مگر خانواده ای (یا چند تنی) از بنی امیه بن زید

(غیر از بنی امیه) و وائل و واقف که آنها از ابو قیس بن اسلت متابعت نمودند و او آنها را از اسلام بازداشت تا آنکه پیغمبر مهاجرت فرمود و جنگ بدر و احد و خندق واقع شد آنگاه مصعب (مبلغ اسلام) بمکه مراجعت نمود «اسید» بضم همزه و فتح سین «حضیر» بضم حاء بی نقطه و فتح ضاد نقطه دار و سکون یاء دو نقطه زیرین.

ص: ۱۱۱

چون اسلام میان انصار شایع و آشکار گردید، جماعتی از آنها تصمیم گرفتند که در خفا و بدون توجه کسی نزد پیغمبر بروند. در موسم حج ماه ذی الحججه با گروهی از کافران قوم خود همسفر شدند پیغمبر را (پنهان) ملاقات کرده وعده ملاقات دیگر را در عقبه دادند چون پاسی از شب گذشت آنها یگان یگان روانه شدند که در وعده گاه خود جمع شوند. عده آنها هفتاد مرد و میان آنها دو زن که نسبییه بنت کعب ام عماره و اسماء عم عمرو بن عدی از بنی سلمه بودند که پیغمبر میان آنان در آمد. عباس بن عبدالمطلب عم آن حضرت که در آن زمان هنوز کافر بوده برای اطمینان از پیشرفت و استحکام کار برادرزاده خود همراه آن حضرت بود.

عباس نخستین کسی بود که سخن راند و گفت: ای قوم خزرج در آن هنگام عرب هر دو طایفه خزرج و اوس را یکی دانسته بنام خزرج آنها را میخواندند چنانکه خطاب کرد) محمد میان ما چنانکه می دانید گرامی و مصون میباشد و او خواست فقط بشما ملحق شود اگر شما بوعده خود وفا کنید و از او دفاع و حمایت نمائید چنانکه تصمیم گرفته اید شما و آینده او (که او را که بشما واگذار می کنیم) و اگر میدانید که او را تسلیم (دشمن) خواهید کرد پس هم اکنون او را بگذارید که در عزت و امان می باشد. انصار گفتند: آنچه گفتی شنیده شد. تو ای پیغمبر خدا بگو و برای خود و خدای خود از ما هر چه میخواهی (پیمان و وثیقه) بگیر. پیغمبر تکلم کرد و قرآن

را خواند و باسلام تشویق فرمود و سپس گفت: شما از من چنین باید حمایت و دفاع کنید که از فرزندان و زنان خود میکند. بعد از آن براء بن معرور (یکی از انصار) دست او (پیغمبر) را گرفت و گفت. بخداوندی که ترا بر حق فرستاد ما از تو مانند دفاع از فرزندان (و خانواده) خود دفاع خواهیم کرد. با ما بیعت کن ای پیغمبر خدا که ما بخدا سوگند مردان کارزار هستیم. سخن او را ابو الهیثم بن تیهان برید و گفت: ای پیغمبر خدا میان ما و مردم رشته های (اجتماعی و زندگانی) پیوسته اگر خداوند ترا پیروز کند و تو میان قوم خود برگردی و ما را بحال خود (از عداوت مردم) بگذاری چه خواهیم کرد؟ پیغمبر تبسمی فرموده گفت:

خون بدنبال خون و ویرانی در پی ویرانی خواهد بود (مقصود مقابله و معامله بمثل است) شما از من و من از شما با هر که جنگ کنید جنگ میکنیم و با هر که صلح و مسالمت میکنید صلح میکنم.

سپس فرمود: دوازده تن از میان شما انتخاب کنید که نقیب (سرکرده و رئیس) قوم خود باشند. (تشکیلات سربازی برای نخستین بار) آنها هم دوازده تن برگزیدند که نه نقیب از خزرج و سه نقیب از اوس بودند. عباس بن عباد بن نضله انصاری بآنها گفت ای گروه خزرج میدانید روی چه (قاعده) با این مرد بیعت میکنید؟ شما روی سرخ و سیاه بیعت میکنید پس اگر گمان برید که اموال شما دچار تباهی و بزرگان (اشراف) شما کشته شوند و شما از تسلیم او ناگزیر شوید بهتر این است که هم اکنون او را تسلیم نمائید (بحال خود واگذارید) بخدا سوگند که (اگر چنین کنید) در دنیا و آخرت رسوا خواهید شد و اگر یقین دارید که شما وفا خواهید کرد او را دریابید که بخدا خیر دنیا و آخرت اینجاست گفتند: ما او را می پذیریم با تحمل تباهی اموال و قتل اشراف. ای پیغمبر خدا در قبال (این جانبازی) چه خواهیم داشت؟

فرمود: بهشت گفتند: دست خود را بده (که بیعت کنیم) سپس با او بیعت کردند.

عباس بن عبادہ آن سخن را برای این گفت که پیمان را استوار کند و نیز گفته شده او برای اینکه کار بتاخیر افتد تا عبد اللہ بن ابی این سلول حاضر شود این سخن را بزبان آورد و نیز گفته شده که براء بن معرور آن سخن را گفته. چون با او بیعت کردند شیطان از سر بلندی عقبه فریاد زد: ای شهرنشینان (بازاریان- کوهستانیان آیا میخواهید مرد بدنامی را که کودکان را گرد خود جمع و بر نبرد شما تصمیم گرفته بشناسید؟!) پیغمبر فرمود بخدا سوگند من برای (نابودی) تو آماده خواهم شد. سپس فرمود بروید سوی بارانداز خود عباس بن عبادہ گفت: بخداوندی که ترا برای پیغمبری بعثت نموده اگر بخواهی ما فردا با شمشیرهای خود بر اهل منی (محل) هجوم خواهیم کرد. فرمود در این کار امری برای من نرسیده. آنها برگشتند. روز بعد اعیان قریش نزد آنها رفته. گفتند: چنین آگاہ شده ایم که شما آمده اید رفیق (صاحب) ما را با خود همراه و با او بیعت نموده اید که با ما جنگ کنید. بخدا سوگند برای ما ناگوارتر از این نیست که از میان اقوام عرب با شما دشمنی و جنگ کنیم. در آنجا مشرکین (که آگاہ نبودند) سوگند یاد کردند که چنین چیزی رخ نداده. چون انصار از مکه کوچ کردند. براء بن معرور گفت: ای قوم خزرج من چنین تصمیم گرفته ام که در نماز پشت بکعبه نکنم. آنها گفتند: پیغمبر رو بشام هم نماز خوانده و ما با او مخالفت نمیکنیم. (و هم او) سوی کعبه توجه میکرد و نماز میخواند چون بمکه باز گشت از پیغمبر پرسید پیغمبر فرمود اگر صبر میکردی حتما قبله ای که باید اختیار کنی باز مییافتی. او هم برگشت و قبله پیغمبر را برگزید چون آنها بیعت کردند بشهر مدینه برگشتند که تاریخ بازگشت آنها ماه ذی الحجہ بود پیغمبر هم در مکه تا پایان همان ماه اقامت و بعد محرم و صفر تا دوازدهم ربیع الاول در مکه زیست فرمود.

چون خیر اسلام آوردن انصار بقریش رسید بر مسلمین مقیم مکه سخت

گرفتند و کوشیدند که آنها را از دین خود باز گردانند. مسلمین هم دچار وضع بسیار دشوار شده بودند که آن وضع را فتنه واپسین گویند. زیرا فتنه نخستین قبل از مهاجرت حبشه شده بود و این فتنه آخرین محسوب میشد. شروط بیعت اخیر عقبه غیر از شرایط بیعت نخستین بود زیرا بیعت اولی مبنی بر دفاع از خانواده و زن بود و بیعت اخیر مبنی بر جنگ با سرخ و سیاه بود (مقصود هر سیاه و سفید یا هر قوم و هر نژاد). پس از آن پیغمبر بیاران خود فرمان مهاجرت بمدینه داد. نخستین مهاجری که وارد مدینه گردید ابو سلمه بن عبد الاسد بود. مهاجرت او یک سال قبل از بیعت بوده بعد از او عامر بن ربیع هم پیمان بنی عدی با زن خود لیلی دختر ابن حتمه سپس عبد الله بن جحش با برادر خود ابو احمد و تمام خانواده آنها مهاجرت نمودند و در خانه آنها (در مکه) بسته شد یاران هم یکی پس از دیگری بدنبال آنها رفتند سپس عمر بن الخطاب و عیاش بن ابی ربیع رفتند و بر بنی عمر بن عوف وارد شدند.

ابو جهل بن هشام نزد عیاش بن ابی ربیع رفتی که برادر امی او بود گفت: مادرم در غیاب و مفارقت تو تصمیم گرفته که زیر سایه نشیند و سر خود را شانه نکند تا تو برگردی او متأثر شد و برگشت باز هم اصحاب پیغمبر یکی پس از دیگری بمدینه مهاجرت نمودند تا پیغمبر اکرم خود مهاجرت فرمود.

چون یاران پیغمبر یکی پس از دیگری مهاجرت نمودند خود در مکه بانتظار امر اقامت نمود و علی ابن ابی طالب و ابو بکر صدیق نیز با او ماندند. چون قریش حال را بدان منوال دیدند ترسیدند که پیغمبر هم خارج شود در خانه «ندوه» که انجمن قصی بن کلاب بود جمع شده با هم مشورت نمودند. ابلیس هم بصورت یک پیرمرد بانها هم آهنگ شد و گفت. من مردی اهل نجد هستم بر کار شما آگاه شده خواستم با خرد و رای خود مددی برسانم! آنها که جمع شده بودند عتبه و شیبه و ابو سفیان و طعیمه بن عدی و حیب بن مطعم و حارث بن عامر و نضر بن حارث و ابو البختری بن هشام و ربیعہ بن الاسود و حکیم بن حزام و ابو جهل و نیه و منبه دو فرزند حجاج و امیه بن خلف و چند تن دیگر بودند یکی بدیگری گفتند: این مرد (پیغمبر) چنین کرد و چنان و ما آسوده نخواهیم بود که او با یاران و پیروان خود بر ما قیام و هجوم خواهد کرد. پس در این کار تصمیم بگیرید.

بعضی گفتند: او را غل و زنجیر کرده در زندان اندازید و در را بر او ببندید سپس منتظر شوید. که او هم مانند شعرابی که پیش از او دچار شدند گرفتار شود.

آن نجدی (پیرمرد- شیطان) گفت: این تدبیر خوبی نیست. ممکن است با اینکه در زندان باشد از پشت در اوامر خود را بیاران صادر کند آنگاه ممکن است

که هجوم آورده او را آزاد کنند دیگری گفت: او را اخراج و نفی بلد می کنیم.

باکی نخواهیم داشت هر جا که خواهد رفت برود فقط از ما دور و نادیده باشد.

آن مرد نجدی (شیطان) گفت: مگر سخن نیکو و منطق دلنشین او را نمی شنوید و نمی بینید که هر جا و نزد هر قومی که رفت آنها را تسخیر می کند و بسبب همان بیان شیرین آنها را ضد شما و برای جنگ شما تجهیز می کند و سرزمین شما را پامال و کار شما را از دست شما خواهد گرفت. ابو جهل گفت: من چنین معتقد هستم از هر قومی یک جوان برگزیده باو شمشیر داده که همه جوانان یکباره مانند یک تن او را زده تا بکشند. اگر چنین کنند خون او میان قبایل پامال می شود و بنی عبد مناف قادر بر جنگ با تمام قبایل نخواهند بود آنگاه بگرفتن خونبها راضی خواهند شد.

آن مرد نجدی (شیطان!) گفت سخن همین است و بس! آنها با همین اتحاد و تصمیم پراکنده شدند. جبرائیل نزد پیغمبر رفت و گفت: امشب در بستر خود آرام مگیر.

چون ظلمت شب آغاز شد، آنها (قریش) بر در آن حضرت جمع شده که مراقب او باشند که چه وقت بخواب فرو رود تا کار او را بسازند. چون پیغمبر آنها را چنین دید بعلی بن ابی طالب فرمود: در بستر من بخواب. برد سبز (روپوش) مرا بر خود بگیر که بتو هیچ گزندی نخواهد رسید و نیز باو دستور داد که امانت مردم و کارهای دیگر را بعد از او انجام دهد. سپس پیغمبر یک مشت خاک برداشت (و دورا دور) بر سر آنان بیخت و آیات قرآن را از سوره یس تلاوت فرمود تا پایان فهم لا ینصرون (آنها رستگار و پیروز نمی شوند) آنها او را ندیدند. شخصی نزد آنها رفت و گفت چه انتظاری دارید؟ گفتند: منتظر محمد هستیم. گفت خداوند شما را نا امید کرد و کسی از شما نمانده که خاک بر سر نگرفته باشد. سپس او براه خود رفت و آنها دست بر سر خود نهادند آنها خاک را بر سر خود احساس نمودند و علی را با روپوش پیغمبر (در بستر) آرام دیدند. بخود گفتند: محمد در خواب فرو رفته، آنها پایداری

کردند تا بامداد چون صبح شد علی از رختخواب برخاست او را شناختند و این آیه در آن وقت نازل شد. «آنانی که کافر بودند برای تو توطئه با فریب چیده بودند که ترا خوب بشناسند آنگاه بکشند یا دور کنند» آن گروه از علی پرسیدند که پیغمبر کجا رفته، پاسخ داد: نمی دانم. شما او را تبعید و اخراج کردید. آنها علی را زدند و سوی مسجد کشیدند و یک ساعت هم زندانی نمودند سپس او را آزاد کردند و خداوند پیغمبر خود را از مکر و توطئه نجات و امر داد که مهاجرت کند. علی هم پس از او امانت مردم را پس داد و هر چه دستور داده بود انجام داد. عائشه روایت کرد. پیغمبر همواره در آغاز و انجام روز بخانه ابو بکر سر می زد و او را از حال خود خیر میداد تا روزی که خداوند پیغمبر خود را بمهاجرت اجازه داد پیغمبر هنگام ظهر بخانه ابو بکر رفت. چون ابو بکر او را در آن هنگام دید گفت: او در این وقت نیامده مگر برای یک پیش آمد. چون وارد شد بر تخت نشست و فرمود هر که اینجا نزد تست از ما دور کن گفت (ابو بکر) ای پیغمبر خدا اینجا دو دخترم هستند مگر چه شده؟ فرمود یاری (و همکاری ترا میخواهم). ابو بکر از فرط خرسندی گریست و گفت: پدر و مادرم فدای تو. فرمود: خداوند اجازه خروج را داد ابو بکر گفت: صحبت ترا میخواهم (همراهی و یاری). آنگاه عبد الله بن اریقظ از بنی دیل بن بکر که کافر بود اجیر نمودند که آنها را راهنمایی کند. هیچ کس از خروج پیغمبر آگاه نبود جز علی و ابو بکر و خانواده او اما علی که پیغمبر او را فرمود بماند تا امانات مردم که نزد او (پیغمبر) بود بآنها پس بدهد. سپس ملحق شود. آنها (پیغمبر و ابو بکر) از دریچه (رخنه) که در پشت خانه ابو بکر بود خارج شده سوی یک غار که در ثور (کوه) واقع شده رهسپار و در آنجا مخفی شدند ابو بکر بفرزند خود عبد الله دستور داد که اخبار مکه را تجسس نموده روز را بخبر- گیری بگذارند و شب (در غار) بآنها خبر رساند. اسماء دختر ابو بکر هم شبانه

طعام و توشه آنها را می رسانید. آنها (آن دو) سه روز در همان غار اقامت نمودند.

قریش هم اعلان نمود که صد شتر مژدگانی می دهد بکسی که او (محمد) را بر گرداند. عبد الله بن ابی بکر هم چون شب (خبر می داد و) بر می گشت گله گوسفند را بدنبال خود می کشید تا رد و اثر پای او محو شود. چون سه روز گذشت و مردم آرام گرفتند رهنمای (اجیر) آنها با دو شتر آنها آمد پیغمبر یکی از آن دو شتر را خرید و بر آن سوار شد و اسماء دختر ابو بکر با یک سفره توشه رسید او را اسماء ذات النطاقین گویند سپس هر دو سوار و رهسپار شدند. ابو بکر غلام خود را عامر بن فهیره برای خدمت هر دو پشت خود بر شتر ردیف نمود. آنها شب براه پیمائی گذرانیدند و تا روز بعد هنگام ظهر هم بسیر و سفر خود ادامه دادند. در آن وقت یک پاره سنگ دراز دیده شد ابو بکر از سایه آن برای خواب (و استراحت) پیغمبر استفاده نمود. پیغمبر زیر سایه آن خوابید و ابو بکر بحراست آن حضرت کمر بست پس از غروب آفتاب سفر خود را دوباره از سر گرفتند. قریش هم برای کسی که پیغمبر را پیدا کند دیه (خونهای یک مرد) را معین کرد. سراقه بن مالک بن جعشم مدلجی هم آنها را دنبال کرد و بآنها در یک سرزمین سخت رسید ابو بکر گفت:

ای پیغمبر بدخواهان بما رسیدند. پیغمبر فرمود آسوده باش (مترس) که خداوند با ماست. پیغمبر بر او نفرین کرد. اسب او تا سینه و شکم بخاک فرو رفت و غباری مانند دود از زیر آن برخاست. گفت: ای پیغمبر دعا کن که خداوند مرا نجات دهد و بر من است که بدخواهان و دنبال کنان را از تو برگردانم. پیغمبر دعا کرد و او نجات یافت ولی دوباره آنها را دنبال کرد. دوباره پیغمبر بر او نفرین کرد و چهار دست پای اسب سختتر از اول بزمین فرو رفت گفت: ای محمد. من دانستم که این اثر نفرین است. برای نجات من دعا کن که عهد می کنم بدخواهان را از تو برگردانم پیغمبر دعا فرمود و او نجات یافت و نزدیک شد و گفت: ای پیغمبر دو تیر از

ترکش من بگیر (که نشانی باشد) شتران من در فلان جا هستند این علامت را بنما و هر چه خواهی از اشتران من بگیر. پیغمبر. فرمود بشتران تو نیازی نیست.

چون خواست برگردد پیغمبر فرمود: ای سراقه چگونه خواهی دید اگر ترا با بازوبندهای خسرو فرزند هرمز زیور دهند؟ گفت. آری (قبول میکنم) و برگشت. بهر که میرسید از بدخواهان میگفت. اینجا کسی را (محمد) نخواهید یافت. رنج مبرید که من خود کافی هستم همه را از دنبال کردن پیغمبر برگردانید.

اسماء دختر ابو بکر روایت میکنند: چون پیغمبر مهاجرت فرمود چند تن از قریش که ابو جهل میان آنها بود نزد ما آمدند. دم در ایستادند و پرسیدند: پدرت کجاست: گفتم:

نمی دانم. ابو جهل دست برداشت و بر روی من نواخت بحدیکه گوشواره من از گوشم گسست. او گستاخ و بد خواه و پلید بود. ما مدتی بدین حال ماندیم که نمی دانستیم پیغمبر بکدام جهت رفته تا آنکه یکی از اجنه (!) از قسمت پائین مکه رسید و مردم بدنبال او میرفتند صدای او را می شنیدند ولی شخص او را نمیدیدند او می گفت شعر (مجعول! م) خدا که خداوند مردم است بهترین پاداش خود را بدو یار که در دو خیمه ام معبد منزل گزیده اند بدهد. آنها در هدی (محل قربانی) منزل گرفته اند و در همانجا شب را بروز آوردند. رستگار شد هر که یار محمد بود. ای بنی قصی (جد پیغمبر) خداوند از شما دور نگرداند کارهای (نکو) و سیادت را که مانند ندارد. گوارا باد برای بنی کعب زندگانی دختر خود و فرخنده باد نشیمن وی که در انتظار و مراقبت مؤمنین است (گوینده جن و ناقل قول زن!) گفت: (اسماء) چون گفته او را (جن) شنیدم دانستیم که مقصد پیغمبر مدینه است. رهنمای آنها باتفاق دو یار وارد قباء (محل) بر بنی عمرو بن عوف وارد شد که دوازده روز از ماه ربیع الاول گذشته و روز دوشنبه هنگامی که آفتاب نزدیک بود در وسط آسمان باشد (کنایه از ظهر). پیغمبر مهمان کلثوم بن هدم از طایفه

بنی عمرو بن عوف بود و نیز گفته شده. بر سعد بن خيثمه وارد شد که او عزب (مجرد) بود و عزاب عرب (بدون زن و خانواده) که از یاران پیغمبر بودند مهمان او میشدند.

خانه او را هم بیت العزاب میگفتند (خانه مجردین) خدا داناتر است. ابو بکر هم بر خیب بن أساف در سنج (محل) وارد شد گفته شده بر خارجه بن زید از طایفه بنی حارث خزرج وارد شد. اما علی چون از انجام اوامر پیغمبر فراغت یافت سوی مدینه مهاجرت نمود او شبانه راه می پیمود و روز پنهان میشد تا آنکه بمدینه رسید که پای او ترک برداشت (مجروح شد) پیغمبر او را در آغوش گرفت و از شدت تاثیر گریست که پای او ورم کرده بود. با آب دهان خود پای او را مالید که بعد از آن از درد شکایت نکرد تا وقتی که کشته شد. او (علی) در مدینه بر زنی که شوهر نداشت (بیوه) وارد شد.

او میدید هر شب مردی نزد وی آمده چیزی باو میداد در وضع او شک برد. او گفت:

آن مرد سهل بن حنیف است چون دانست که من بیوه زن هستم بتهای قوم خود را میشکست و برای من می آورد که آنها را سوخت خود کنم. (استفاده از سوخت که بعضی از بتها چوب بود). علی این داستان را بعد از وفات سهل بن حنیف بارها نقل کرده بود. پیغمبر خدا در قباء روز دوشنبه و چهارشنبه و پنجشنبه را گذرانید و در آنجا مسجد آنها را (اهل قبا) پی ریزی فرمود گفته شده بیش از این نزد آنها اقامت نمود. خدا داناتر است. در آن هنگام که میان بنی سالم عوف اقامت مینمود (برای نخستین بار) جمعه رسید. او (حضرت او) نماز جمعه را در میان دشت ادا فرمود. این نخستین جمعه بود که در مدینه بجا آمد. ابن عباس گوید: پیغمبر روز دوشنبه تولد یافت و روز دوشنبه مبعوث شد و روز دوشنبه حجر اسود را برداشت و بکار برد. (داستان آن در همین کتاب گذشت) و روز دوشنبه مهاجرت فرمود و روز دوشنبه وفات یافت. علماء در مدت اقامت آن حضرت در مکه بعد از بعثت مختلف هستند. انس و ابن عباس از ابو سلمه روایت میکنند همچنین عائشه که آن حضرت در مکه (بعد از بعثت) ده سال زیست

نمود. همچنین تابعین ابن مسیب و حسن و عمرو بن دینار این روایت را تأیید میکنند گفته شده که سیزده سال اقامت فرمود ابن عباس بروایت حمزه و عکرمة باز همین را گوید (مدت سیزده سال) شاید مقصود از تفاوت این مدت این بود که پس از اعلان دعوت و تبلیغ ده سال اقامت فرمود زیرا آن حضرت چند سال در نهران دعوت میفرمود (تا آنکه آشکار شد). چیزی که این روایت را تأیید میکند گفته صرمه بن ابی انس انصاری است. شعر: «میان قریش بیش از ده سال اقامت فرمود که در آن مدت تبلیغ میکرد شاید دوستی موافق پیدا کند» این مؤید اقامت آن حضرت مدت سیزده سال است. روایت دیگر شانزده و هفده سال است که با وزن بیت شعر مذکور توافق ندارد. در هیچ جا هم نقل نشده که مدت بیش از سیزده یا پانزده سال است (پس اضافه و تصرف در این بیت شعر غلط است. م) از قتاده هم یک روایت عجیب و غریب شده که قرآن در مدت هشت سال در مکه نازل شده هیچ کس در این قول با او موافق نیست.

ص: ۱۲۲

بیان وقایع سال اول هجرت

یکی از آن (وقایع) جمع نمودن یاران در روز جمعه که در قباء (محل) میان بنی سالم در دشت آنها بود که نخستین جمعه بوده و پیغمبر خطبه فرمود و آن هم نخستین خطبه بود. پیغمبر (پس از آن) از قباء سوی مدینه رهسپار شد، چون بشهر رسید بر هر خانه که میگذشت از خانه های انصار اهل خانه میگفتند (استقبال میکردند):

ای پیغمبر عدد (افراد جنگجو) و ذخیره و پناه اینجاست او میفرمود: شتر را بحال خود بگزارید سیر خود را ادامه دهد که این شتر مامور است بجای خود بخوابد تا آنکه بمحل مسجد کنونی رسید (مسجد پیغمبر در مدینه که اکنون هست). شتر بر در مسجد خوابید در آن زمان محل مسجد میدان خشک کردن خرما بود و مالک آن دو پسر یتیم بودند که قیم آنها معاذ بن عفرآ بود و نام آن دو سهیل و سهیل دو فرزند عمرو از طایفه بنی نجار بود. چون شتر خوابید پیغمبر فرود نیامد. شتر هم دوباره برخاست اندکی رفت و پس و پیش خود را نگاه کرد در حالیکه مهار آن حیوان آزاد بود سپس بجای نخستین خود باز گشت. آنگاه خوابید و گردن خود را بر زمین دراز کرد که پیغمبر پیاده شد ابو ایوب انصاری هم رحل و بار پیغمبر را بر دوش کشید پیغمبر از وضع آن میدان پرسید. معاذ بن عفرآ گفت: مالک آن دو یتیم هستند که من با دادن بهای آن آنها را خشنود خواهم کرد. پیغمبر باو امر داد که در همان محل مسجد و خانه (برای اقامت خود) بسازد گفته شده محل مسجد نخلستان متعلق

بطایفه بنی النجار یا مزرعه یا گورستان مشرکین بود. پیغمبر فرمود نرخ آنرا معین کنید آنها گفتند ما چیزی نمیخواهیم مگر اجر خداوند آنگاه مسجد را ساختند و قبل از ساختن آن نماز را در هر جا که پیش میآمد ادا می فرمود. در بنای آن پیغمبر با مهاجرین و انصار شرکت نمود. و در همان سال مسجد قباء ساخته شد و باز در همان سال کلثوم بن هدم در گذشت همچنین اسعد بن زراره که نقیب (فرمانده) بنی نجار بود. بنی النجار (بعد از مرگ او) جمع شده از پیغمبر نقیب دیگر خواستند. فرمود شما برادران من هستید و من نقیب (فرمانده شما هستم) این افتخار و فضیلت برای آنها ماند. و در همان سال ابو ایحیحه در طائف و ولید بن مغیره و عاص بن وائل سهمی از مشرکین در مکه هلاک شدند و در همان سال زفاف پیغمبر با عائشه که پس از ورود بمدینه هفت یا هشت ماه گذشته بود انجام گرفت عقد ازدواج وی سه سال پیش در مکه واقع شده و در آن زمان سن او (عائشه) شش سال بود که پس از وفات خدیجه آن ازدواج انجام گرفت و نیز گفته شده سن او هفت سال بود. در همان سال هم سوده دختر زمه همسر پیغمبر باتفاق دختران پیغمبر باستثناء زینب (بمدینه) مهاجرت نمودند و نیز خانواده ابو بکر باتفاق فرزند او عبد الله و طلحه بن عبد اله مهاجرت کردند (بمدینه) و در همان سال بر نماز عصر دو رکعت افزوده شد که یک ماه بعد از ورود بمدینه بود و در همان سال عبد اله بن الزبیر تولد یافت گفته شد در سال بعد. او نخستین مولود از مهاجرین بود در شهر مدینه نعمان بن بشیر نیز نخستین مولود از انصار پس از هجرت بود و نیز گفته شده مختار بن ابی عیید و زیاد بن ابیه هر دو در همان سال تولد یافتند. و در همان سال پس از انقضاء هفت ماه پیغمبر برای عم خود حمزه یک پرچم سفید برافراشت و او را بفرماندهی عده سی تن از مهاجرین برای قافله قریش روانه کرد. او ابو جهل را با سی صد تن دید که مجدی بن عمرو جهنی مانع وقوع حادثه ما بین آنها بود پرچم را هم ابو

مرشد حمل میکرد و آن نخستین درفشی است که در عالم اسلام افراشته شده در همان سال هم یک پرچم سفید برای عبیده بن حارث بن عبدالمطلب (پسر عم پیغمبر) برافراشته شد و حامل آن مسطح بن اثاثه بود با مشرکین روبرو شدند و میان طرفین تیر اندازی شد و کار بشمشیر نکشید. سعد بن ابی وقاص نخستین کسی بود که در راه خدا تیر انداخت مقداد بن عمرو و عتیبه بن غزوان هر دو مسلمان بودند و در مکه اقامت مینمودند محض تقرب بگروه مشرکین پیوستند چون با مسلمین روبرو شدند و صف آرائی کردند آن دو مرد مسلمان از صف مشرکین خارج و بمسلمین ملحق شدند. بعضی هم گفته اند که پرچم ابو عبیده نخستین درفشی بود که در اسلام برافراشته شده (قبل از حمزه) این دو روایت بسبب نزدیکی تاریخ مشتبه شده (که معلوم نیست کدام مقدم بوده). فرمانده مشرکین هم ابو سفیان بن حرب بود و نیز گفته شده. مکرز بن حفص بن اخیف و باز گفته شده عکرمة بن ابی جهل فرمانده بود. «اخیف» با خاء نقطه دار و یاء دو نقطه زیرین. در همان سال یک پرچم (دیگر) برای سعد بن ابی وقاص برافراشته و او را سوی ابواء (قریه نزدیک مدینه) روانه فرمود. پرچم دار هم مقداد بن اسود بود در ماه ذی القعدة واقع شد که زیر لواء او مهاجرین بودند و او نبردی ندید. واقدی (مورخ مشهور) تمام این تجهیزات و ارسال عده را در سال اول (هجرت) قید کرده ولی ابو اسحاق آنها را در سال دوم ذکر نموده که پس از گذشتن دوازده ماه از مهاجرت پیغمبر رخ داده و نیز خود پیغمبر پس از همان مدت شخصا قصد غذا (حمله) نمود و سعد بن عباد را در مدینه جانشین خود فرمود تا بمحل «ودان» بقصد قریش رسید همچنین بنی ضمیره از قبیله کنانه که در ابواء (قریه) مقیم بودند و ما بین آنها شش میل (دو فرسنگ) فاصله بود. بنو ضمیره با او (پیغمبر) مسالمت کردند که رئیس آنها فحشی بن عمرو بود سپس (پیغمبر) بمدینه مراجعت فرمود و در آن سفر پیش آمد بدی رخ نداد.

ابن اسحق چنین آورده که پس از این غذا (غزوه) غزای عبید بن حارث اول و بعد غزای حمزه بن عبدالمطلب واقع شد و در همین سال هم غزای بواط (محل) رخ داد که پیغمبر (شخصاً) با عده دویست تن در ماه ربیع الاخر سنه دوم (هجری) از مدینه بقصد قریش خارج شد تا بمحل بواط در پای (کوه) رضوی رسید. در قافله قریش هم امیه بن خلف حمحی با صد مرد و عده اشتران کاروان بالغ بر دو هزار و پانصد شتر بود باز پیغمبر بدون برخورد با پیش آمد سوئی برگشت. در آن هنگام سعد بن وقاص حامل لواء پیغمبر خدا بود و در همان وقت سعد بن معاذ را جانشین خود در مدینه فرمود.

(بواط) بضم باء یک نقطه و با طاء بی نقطه است. در همان سال پیغمبر غزای عشیره را شروع کرد. در ماه جمادی الاولی بقصد قریش از طریق ینبع خارج شد که قریش در آن هنگام قصد شام مینمودند چون بعشیره (محل) رسید با بنی مدلج و یاران آنها در ضمیره مسالمت نمود. و باز هم پیش آمد بدی رخ نداد. در غیاب خود ابو سلمه بن عبد الاسود را حاکم مدینه فرمود. در آن هنگام حمزه پرچم دار بود. در همین غذا پیغمبر علی را کنیه ابو تراب داد بگفته بعضی.

در همان سال هم کرز بن جابر فهری گله مدینه را غارت کرد تا آنکه بدشتی که سفوان نام داشت رسید. محلی است نزدیک بدر ولی بکرز نرسید. در آن هنگام علی درفش او (پیغمبر) را حمل میکرد. زید بن حارثه هم جانشین پیغمبر در مدینه شده بود در همان سال پیغمبر سعد بن ابی وقاص را با هشت تن روانه کرد و او بدون برخورد با پیش آمد بد مراجعت کرد در همان سال ابو قیس بن اسلت بر پیغمبر وارد شد و پیغمبر اسلام را باو نمود او گفت: آنچه که تو بدان دعوت میکنی بسی نیکوست ولی بگذار من در کار خود فکر کنم و باز نزد تو برگردم بعد از آن عبد اله بن ابی که منافق (دو رو) بود او را دید و پرسید برای اینکه از جنگ خزر ج بر کنار باشی (اسلام را قبول نکردی) گفت: من تا یک سال دیگر اسلام نخواهم آورد بعد از آن

در ماه ذی القعدة در گذشت. سال دوم هجری آغاز شد. در همین سال بروایت بعضی از مورخین غزای (غزوه) ابواء رخ داد و نیز گفته شده ودان (بجای ابواء) بود که میان آن دو محل شش میل (دو فرسنگ) فاصله بود. پیغمبر سعد بن عبادہ را در مدینه جانشین خود فرمود. پرچم پیغمبر که سفید بود بعهدہ حمزہ بن عبدالمطلب بود ذکر این واقعه هم گذشت. در همین سال (پیغمبر) فاطمه را همسر و جفت علی ابن ابی طالب فرمود که در ماه صفر بود.

ص: ۱۲۷

بیان تجهیز عبد الله بن جحش

پیغمبر فرمود که ابو عبیده بن جراح آماده غذا و نبرد شود او هم اطاعت و مبادرت کرد. چون خواست روانه شود از شدت وجد برای مفارقت پیغمبر گریست پیغمبر بجای او عبد الله بن جحش را فرستاد که در ماه جمادی الاخری واقع شد. هشت تن از مهاجرین و گفته شده دوازده تن همراه او بودند یک نامه حاوی دستور و فرمان هم باو داد و فرمود که آنرا تا مرور دو روز باز نکنند سپس (بعد از دو روز) آنرا باز و بدستور آن عمل کند و نیز فرمود که هیچ یک از یاران را بهیچ کاری مجبور نکند او هم چنین کرد و بعد نامه را گشود که در آن چنین بود باید در نخله میان طایف و مکه برای مراقبت قریش و تجسس اخبار آنها اقامت کند او هم بیاران خود گفت و آنها سیر و سفر خود را همراه او ادامه دادند. سعد بن ابی وقاص و عتبه بن غزوان یک شتر گم کردند و عقب مانده که آنرا بیابند. عبد الله هم رفت و بمحل نخله رسید و بار افکند. یک کاروان برای قریش که حامل مویز بود از آنجا گذشت در آن کاروان عمرو بن حضرمی و عثمان بن عبد الله بن مغیره و برادر او نوفل و حکم بن کیسان بودند. عکاشه بن محض که سر او تراشیده شده برای آنها دیده بانی میکرد چون او را دیدند گفتند: باکی نیست. این عمار است. این واقعه در آخرین روز ماه رجب رخ داد. واقد بن عبد الله تمیمی تیری رها کرد و عمرو بن حضرمی را کشت و عثمان و حکم را گرفتار نمود و نوفل گریخت و مسلمین هر چه در آن کاروان بود

بغیمت بردند. عبد الله بن جحش گفت هر چه غنیمت شده یک خمس آن فریضه پیغمبر است این کار را قبل از وجوب خمس انجام داد. این نخستین غنیمت مسلمین و آن نخستین خمس در عالم اسلام بود. عبد اله بن جحش با کاروان و گرفتاران بمدینه رسید. وقتی که وارد شدند پیغمبر فرمود من در این ماه حرام بشما فرمان جنگ نداده بودم. کاروان و اسراء را توقیف نمود و آنها پشیمان و سرافکنده شدند.

مسلمین هم سخت آنها را ملامت کردند. قریش هم گفتند: پیغمبر و یاران ماه حرام را (که جنگ در آن حرام است) حلال داشته (روا- هتک حرمت). یهود هم بفال بد گرفتند و گفتند: برای پیغمبر (این واقعه) شوم است. عمرو بن حضرمی را که واقف بن عبد الله کشت. از عمرو جنگ معمور می شود- حضرمی هم حرب حاضر شده واقف هم حرب را واقف شده (روشن کرده- افروخته) خداوند این آیه را نازل کرد: (از تو می پرسند در باره ماه حرام آیا جنگ در آن رواست؟) تا آخر آیه چون این آیه نازل شد برای مسلمین کارگشائی شده و پیغمبر خمس و اسراء و کاروان را تحویل گرفت این نخستین غنیمت بود که بهره مسلمین شده. راجع بدو اسیر هم پیغمبر آنها را فدیة داد (بهای آزادی). حکم هم (که اسیر بود) با پیغمبر زیست نمود تا در جنگ بئر معونه (چاه معونه- محل) کشته شد. گفته شده قتل عمرو و غارت کاروان در نخستین شبی از رجب و آخرین روزی از جمادی واقع گردید در همان سال قبله از جهت شام (بیت المقدس) سوی کعبه گردانیده شد. قبل از آن فریضه قبله سوی بیت المقدس بود. آن هم در زمانی که پیغمبر در مکه اقامت می نمود. او (پیغمبر) کعبه را دوست می داشت (احترام میکرد) که کعبه را ما بین خود و بیت المقدس قرار می داد و نماز می خواند چون بمدینه مهاجرت کرد که دیگر نمی توانست این کار را بکند (کعبه را میان بگذارد) و خود هم میل داشت که فقط سوی کعبه توجه کند خداوند روز سه شنبه نیمه شعبان باو امر داد (که کعبه

را قبله نماید) و این پس از هیجده ماه از تاریخ مهاجرت بمدینه بود. گفته شده شانزده ماه گذشته بود که نماز ظهر را (سوی کعبه) خواند و در همان سال نیز روزه ماه رمضان واجب شد. او (حضرت او) هنگامی که وارد مدینه شد می دید که یهود عاشورا را روزه می گرفتند او نیز همان (عاشورا) را روزه گرفت و آنها را از آن روزه باز نداشت. (منع نکرد) و در همان سال بمردم امر کرد که زکات فطر (فطریه) را یک دو روز پیش پردازند و در همان سال پیغمبر در مصلا (محل ادای نماز در خارج شهر) نماز را خواند و آن نخستین بار در عالم اسلام بود که نماز عید را در خارج خواندند که پیشاپیش او (حضرت او) عنزه را (که یک عصای حربه دار بود که متعلق بزبیر و نجاشی (امپراطور حبشه) آنرا باو (نشان) داده بود حمل می نمودند امروز (زمان مورخ- قرن هفتم هجری) بمؤذنین (اذان گویان) اختصاص دارد (مقصود عنزه که نیزه کوتاه باشد).

ص: ۱۳۰

در سال دوم واقعه بزرگ بدر (محل) در هفدهم ماه رمضان رخ داد. گفته شده در نوزدهم و آن روز جمعه بود سبب آن قتل عمرو بن حضرمی (که گذشت) و آمدن ابو سفیان بن حرب در کاروان قریش از بلاد شام بود که کالا و دارائی بسیار در آن (کاروان) بود و سی یا چهل مرد همراه داشت. گفته شده قریب هفتاد مرد از قریش که میان آنها مخرمه بن نوفل زهری و عمرو بن عاص بودند. چون پیغمبر خبر آنها را شنید (آمدن کاروان) مسلمین را برانگیخت. بعضی شتاب کردند و گروهی باز نشستند زیرا احتمال نمی دادند که پیغمبر با جنگ روبرو شود. پیغمبر فرمود این است کاروان قریش. ابو سفیان هم شنیده بود که پیغمبر او را قصد نموده احتیاط نمود و نیز ضمضم بن عمر و غفاری را اجیر کرده بمکه فرستاد که استغاثه کند و خبر (هجوم پیغمبر) را بقریش برساند. ضمضم هم سوی مکه روانه شد. عاتکه دختر عبدالمطلب (عمه پیغمبر) خوابی دیده بود که سه روز پیش از وقوع حادثه بوده و آنرا برای برادر خود عباس نقل کرده و خواست که آنرا پنهان بدارد و آن خواب چنین بود. مردی را سوار شده در ابطح (محل - در مکه) دید که فریاد می زد: ای مردم منتظر غدر سوی قتلگاه خود شتاب کنید. این گفته را سه بار تکرار نمود سپس سوی مسجد (کعبه) روانه شد و شتر خود را بر در کعبه باز داشت و مانند همان فریاد (نخستین) باز فریاد زد سپس سوی ابو قبیس (کوه) رفت و در آنجا هم مانند اول فریاد

زد سپس یک سنگ بزرگ برداشت و از بالا انداخت که در پایان دشت منفجر و پراکنده شد و خانه در مکه نماند که پاره از آن داخل نشده باشد. عباس بیرون رفت (از خانه خود) و ولید بن عتبه بن ربیعہ را که دوست او بود دید و آن رؤیا (خواب) را برای او نقل کرد و از او خواست که آنرا مکتوم بدارد. ولید هم آنرا برای پدر خود عتبه نقل نمود و این خبر همه جا شایع گردید. ابو جهل عباس را دید و گفت: ای ابا الفضل (کنیه عباس) نزد ما بیا که او گوید در حال طواف بودم چون فراغت یافتم نزد او رفتم. بمن گفت: کی این پیغمبر زن (عاتکه) میان شما پدید آمده؟ سپس خواب عاتکه را شرح داد، سپس گفت. شما راضی و قانع نشدید که مردان شما پیغمبر شوند زنان شما هم پیغمبری را آغاز نمودند. ما منتظر این سه روز می‌شویم اگر آنچه گفت واقع شد (حق و صدق باشد) که هیچ و گرنه می‌نویسیم (و ثبت می‌کنیم) که شما دروغگوترین خانواده میان عرب هستید. عباس گوید: از من جز انکار آن گفته جوابی نبود. چون شب شد زنان خاندان عبدالمطلب نزد من آمدند و گفتند: شما برای این پلید زشت کار (فاسق) قرار نمودید که او از توهین برجال شما تجاوز کرده زنان را هم هدف نموده و تو برآورد و انکار نکردی. او گفت: چنین گفتم: بخدا همان بود که شما دانستید. باو کار نداشته باشید اگر او تکرار کند من او را کیفر خواهم داد. او گفت: (عباس) روز سیم از خواب عاتکه گذشت و من خشمگین بودم و میل هم داشتم با او (ابو جهل) روبرو شوم، او را در مسجد (کعبه) دیدم سوی او خرامیدم شاید آن سخن را تکرار کند که من کار او را بسازم، او سوی در مسجد با شتاب رفت من بخود گفتم: چه شد که او از من گریخت خدا او را بکشد از دشنام من ترسید. ولی او چیزی شنیده بود که من نشنیده بودم و آن فریاد ضمیم بن عمرو بود که در میان دشت بر شتر خود که گوش و دم آنرا بریده (و بحال زار آورده) سوار بود و فریاد می‌زد در آن حال بار خود را کج کرده و گریبانرا تا دامان دریده می‌گفت: ای قوم

قریش. زینهار از مصیبت، زینهار از مصیبت. کالا و دارائی شما که همراه ابو سفیان است بچنگ محمد و یاران او افتاده و نمی دانم آیا بآنها می توانید برسید (که دریابید) یا نه. الغیث الغیث. من بدان فریاد و منظر از او (حریف) مشغول شدم او هم مشغول شده بود. او گفت (عباس) مردم آماده شدند از اشراف و اعیان آنها جز ابو لهب کسی باز نماند که او بجای خود عاصی بن هشام بن مغیره را روانه کرد.

امیه بن خلف جمعی خواست باز بنشیند زیرا سالخورده و سنگین و کند بود ولی عقبه بن ابی معیط مجمری با عطر و بخور برداشت و نزد او رفت و گفت. ای ابو علی خود را معطر کن زیرا تو در عداد زنان در آمدی. او گفت، نفرین خدا بر تو (خدا ترا زشت نماید) و بر آنچه برای من آوردی (مجمر) آنگاه آماده بسیج شد عقبه بن ربیعہ نیز تصمیم بر خودداری گرفت ولی برادر او شیبہ گفت: اگر ما از قوم خود تخلف کنیم برای ما ننگ و ناسزا خواهد ماند تو هم با قوم خود برو او هم رفت. چون برای جنگ تجهیز و آماده بسیج شدند. دشمنی خود و بنی عبد مناف بن کناد بن حارث را بخاطر آوردند و ترسیدند که از پشت دچار حمله شوند. ابلیس (!) بصورت سراقه بن جعشم مدلجی در آمد که او از اشراف کنانه بود بآنها گفت من حامی و نگهبان شما هستم زودتر بروید. عده آنها نه صد و پنجاه مرد بود گفته شده هزار هم بودند.

عده اسبها صد بود که هفتاد اسب از آنها نجات یافت و سی اسب غنیمت مسلمین شد.

مشرکین هفتصد شتر داشتند. سه روز از ماه رمضان گذشته بود که پیغمبر آنها را قصد فرمود. عده مسلمین سیصد و سیزده تن و گفته شده چهارده تن بودند بیشتر هم ده و اند گفته شده هفتاد و هفت تن از مهاجرین و نیز گفته شده هشتاد و سه تن و بقیه از انصار بودند گفته شده آنهایی که از پیغمبر بهره (غنیمت) دریافته بودند (از مهاجرین) هشتاد و سه مرد از اوس (طایفه) هفتاد و یک مرد و از خزرج (قبیله) صد و هفتاد مرد بودند.

(مقصود از تعداد بهره مندان تعیین جنگجویان است). میان آنها فقط دو اسب سوار

بود که یکی مقداد بن عمرو کندی که هیچ شکی در وجود و سواری او نیست و دیگری گفته شده زبیر بن عوام یا مرثد بن ابی مرثد بود گفته شده که تنها یک سوار و او مقداد بود. عده اشتران هم بالغ بر هفتاد شتر بود که بنوبت دو و سه تن بر هر یکی سوار میشدند و گاهی هم چهار مرد ردیف میشدند. پیغمبر و علی و زید بن حارثه (پسر خوانده) یک شتر داشتند ابو بکر و عمر و عبد الرحمن بن عوف هم یک شتر داشتند همچنین سایرین بدین حال و منوال بودند نام اسب مقداد سبحه و نام اسب زبیر سیل بود.

پرچم دار او (پیغمبر) مصعب بن عمیر بن عبد الدار بود. درفش (مخصوص او) را علی بن ابی طالب حمل می کرد (و میافراشت). عقب دار جنگجویان قیس بن ابی صفعه انصاری بود. چون بصفراء (محل) نزدیک شد بسیس بن عمرو و عدی بن ابی الزعناء که هر دو از جهینه (طایفه) بودند برای تجسس و کسب خبر از کاروان ابو سفیان فرستاده سپس پیغمبر از صفراء کوچ نمود و آن محل را در طرف چپ خود قرار داد بسیس بن عمرو هم برگشت و خبر داد که کاروان نزدیک بدر رسیده. پیغمبر از بسیج قریش برای نجات و حمایت کاروان اطلاع نداشت. علی و زبیر و سعد را هم برای خبر یابی سوی بدر روانه کرد. آنها با دو غلام یکی اسلم غلام بنی جحجاج و دیگری ابو یسار غلام بنی العاص که برای برداشت آب آمده بودند تصادف و آنها را اسیر نمودند. هنگامی که دو گرفتار را نزد پیغمبر آوردند (حضرت او) مشغول نماز بود. از آنها تحقیق و پرسش نمودند گفتند ما آبدار (و حامل آب) قریش هستیم ما را برای آوردن آب فرستاده بودند یاران باور نکردند و آنها را سخت نواختند که خبر کاروان ابو سفیان را بدهند آن دو ناگزیر گفتند ما را ابو سفیان برای آوردن آب فرستاده سپس آنها را بحال خود گذاشتند. چون پیغمبر از نماز فراغت یافت فرمود. هنگامی که آنها راست گفتند شما آنها را زدید و وقتی که دروغ گفتند رها کردید؟ آنها آبدار قریش هستند سپس فرمود بگویید قریش اکنون کجا هستند؟ گفتند: پشت آن تپه که اندکی دور است، پیغمبر

پرسید عده آنها را بگویند. گفتند بسیار است. فرمود عده آنان را معلوم کنید گفتند نمی دانیم گفت: روزی چند شتر میکشند (برای خوراک) گفتند: یک روز نه و روز دیگر ده شتر می کشند. فرمود عده آنها از نه صد تا هزار است سپس پرسید میان آنها از اشراف قریش کیست، گفتند: عتبه و شیبه دو فرزند ربیعہ. ولید و ابوالبختری بن هشام و حکیم بن حزام و حارث بن عامر و طعیمه بن عدی و نضر بن حارث و زمعه بن اسعد و ابو جهل و امیه بن خلف و نبیه و منبه دو فرزند حجاج و سهیل بن عمرو و عمرو بن عبد ود پیغمبر رو بیاران کرد و فرمود این است مکه که جگر گوشه های خود را سوی شما افکنده. سپس با یاران مشورت کرد ابو بکر گفت و نیک گفت عمر هم گفت و خوب گفت. سپس مقداد بن عمرو برخاست و گفت ای پیغمبر برو برای فرمان و خواست خدا و ما نیز با تو هستیم بخدا سوگند ما هرگز مانند بنی اسرائیل نمی گوئیم که (آیه قرآن) تو و خدای تو بروید هر دو بجنگید ما اینجا می نشینیم ولی (می گوئیم) برو که خدا همراه تو باشد و ما نیز با هر دوی شما در این نبرد همراهیم بخداوندی که ترا بر حق فرستاد اگر ما را سوی برک غماد (شهر حبشه) روانه کنی ما بهمراهی تو نبرد و ستیز کرده تا بآنجا برسیم. پیغمبر در حق او دعای خیر نمود سپس فرمود ای مردم (مقصود انصار) رای بدهید زیرا عدد انصار بیشتر بود و بیم آن میرفت که موافق نباشند مگر کسانی که در مدینه باو پیوستند آنها هم مجبور نبودند که در بسیج شرکت کنند. سعد بن معاذ گفت: گمان می برم مقصود تو از خطاب بمردم ما باشیم ای پیغمبر خدا. فرمود آری گفت: (سعد) ما بتو ایمان آوردیم و تصدیق نمودیم و پیمان هم بستیم برو ای پیغمبر خدا و انجام بده امر خداوند را بخدائی که ترا بر حق فرستاد اگر این دریا را (که نزدیک بود) درنوردی ما نیز خود را بدریا افکنده پیروی می کنیم بدهم نمی دانیم که فردا با دشمن روبرو شویم. ما در جنگ پایدار و بردبار هستیم، در مبارزه دشمن راست و راستی پسندیم شاید خدا بخواهد که دیده تو بما روشن شود. برو بامید خداوند ما هم همراه تو هستیم. پیغمبر سیر و بسیج خود را دنبال کرد

سپس فرمود: بشما مژده می دهم که خداوند یکی از دو بهره را بمن وعده داده (مقصود پیروزی یا بهشت) بخدا سوگند چنین می بینم که آن قوم بخاک و خون افتاده اند. سپس سوی بدر سرازیر شد و نزدیک آن فرود آمد. ابو سفیان هم ساحل را گرفت و بدر را در طرف چپ قرار داد و شتاب کرد تا نجات یافت. چون دید که قافله را نجات داده بقریش که در جحفه (محل) بودند اطلاع داد که خدا کاروان و دارائی شما را مصون داشت بهتر این است که برگردید. ابو جهل بن هشام گفت: بخدا بر نمی گردیم مگر پس از رسید بیدر. بدر هم یکی از مواسم عرب بود که همه ساله در آن بازاری باز میشد. آنگاه در آنجا سه روز اقامت کرده، شتر کشتند و طعام داده و شراب نوشیده که عرب خیر ما را بشنوند و برای ما هبت و رعب قائل شوند و تا ابد حساب کار خود را کنند. اخنس بن شریق ثقفی گفت: و او هم پیمان بنی زهره بود که مقیم جحفه بودند. ای بنی زهره خداوند کاروان و دارائی شما و رفیق شما (ابو سفیان) را نجات داد برگردید. آنها هم برگشتند و در آن نبرد یک فرد از بنی زهره و عدی شرکت نکرد ولی سایر طوایف قریش شرکت جستند. هنگامی که در جحفه اقامت داشتند (قریش) جهیم بن صلت بن مخرمه- بن مطلب بن عبد مناف خوابی دید و گفت: من در عالم رویا چنین دیدم. اسب سواری که یک شتر هم همراه داشت بمارو کرده و گفت: عتبه و شیبه و ابو جهل و دیگر کسان کشته شده اند. سپس تازیانه بران شتر زد و میان لشکر تاخت. خیمه نماند که بر آن خون نپاشیده باشد. ابو جهل گفت: این هم یک پیغمبر دیگر از بنی مطلب. روز بعد خواهید دانست کشته کدام است. میان طالب بن ابی طالب که در قریش بود با همان قوم گفتگو و محاوره رخ داد. آنها گفتند: بخدا ما نمی دانستیم که شما هواخواه محمد هستید او هم (بدون جنگ) بمکه برگشت با عده دیگر. گفته شده که او باکراه و اجبار همراه قریش آمده بود ولی اثری از او دیده نشد نه در میان گرفتاران و نه کشتگان و نه برگشتگان بمکه. او چنین گفته بود شعر:

«ای خداوند اگر طالب با جنگجویان و خیل آنان همراهی کرد تو چنین کن که او یغمازده باشد نه یغماگر و مغلوب باشد نه غالب» قریش هم سیر خود را دوام داد تا بعدوه قصوی (محل) از دشت (دور پیما) رسیدند. خداوند هم آسمان را فرو آورد (کنایه از نزول باران) دشت هم هموار و سست بود. باران هم آنرا سهل و قابل پیمودن کرد و پیغمبر و یاران می توانستند بآسانی راه بیمایند ولی قریش نتوانستند از محل خود بروند پیغمبر هم برای گرفتن چاههای آب شتاب فرمود چون نزدیکترین آب از بدر رسید رحل افکند. حباب بن منذر بن جموح گفت: ای پیغمبر خدا آیا این محل را خدا برای ما برگزیده که ما هیچ گونه اعتراضی (پس و پیش) نداشته باشیم یا اینکه بتوانیم علم حرب و فن جنگ و رأی و چاره را بکار ببریم. پیغمبر فرمود. نه. علم جنگ و رأی در نبرد و حيله ستیز اولی می باشد.

گفت (حباب) پس ای پیغمبر خدا برخیز که اینجا در خور نبرد نیست، مردم را هم برانگیز تا آنکه سوی ابی برویم که غیر از این باب نزدیکتر بدشمن (قوم) باشد. آنگاه ما بر سر آب اقامت کرده آبهای دیگر را آلوده کنیم (که بهره مند نشوند). آنگاه ما حوضی برای آب بسازیم و ما آب خواهیم نوشید و آنها تشنه خواهند ماند و ما با آنها نبرد خواهیم کرد. پیغمبر همچنین کرد (هر چه او گفت) چون فرود آمد.

سعد بن معاذ آمد و گفت: ای پیغمبر خدا. ما برای تو (آسایش تو) باید یک طاق (تاک) از چوب خرما بسازیم که در آن آسوده باشی و ما مرکب ترا نزدیک تو می گذاریم که اگر خداوند ما را گرامی داشت و پیروز نمود همان خواهد بود که ما خواستیم و اگر دگرگون شود تو بر مرکب خود سوار شده به آنانی که عقب مانده اند خواهی پیوست که آنها از قوم ما هستند زیرا آنهایی که عقب مانده اند نسبت بتو محبت و ایمان دارند و اگر آنها می دانستند که تو با جنگ روبرو می شوی هرگز از یاری تو باز نمی ماندند خداوند ترا با حمایت و نگهبانی آنها

یاری خواهد کرد که آنها (در آینده) در جنگ با تو همراه خواهند بود پیغمبر برای او دعا و ثنا فرمود سپس طاق (عریش) ساختند و قریش با تکبر و تفاخر نزدیک شدند. چون آنها را دید گفت: خداوندا اینها قریش هستند آنها را فردا هلاک فرما اینها با غرور و خودپسندی بدشمنی تو برخاسته و پیغمبر ترا تکذیب می کنند. خداوندا یاری خود را که بمن وعده دادی انجام ده. خداوندا آنها را فردا هلاک فرما و چون عتبه بن ربیعہ را بر یک شتر سرخ سوار دید فرمود اگر در این قوم اندیشه خوب و نیکی باشد که در این سوار است که بر اشتر سرخ استوار است اگر آنها (قریش) از او پیروی و اطاعت کنند آنها را هدایت خواهد کرد. در آن زمان خفاف بن ایما بن رضه غفاری یا پدر او که ایما باشد فرزند خود را با شترهای قربانی هدیه فرستاده یاری و مدد خود را با سلاح و مرد پیشنهاد کرد قریش گفتند: اگر ما با مردم نبرد کنیم که در خود سستی و ناتوانی احساس نمی کنیم و اگر با دعای محمد با خدا جنگ می کنیم که هیچکس یارای جنگ خدا را نخواهد داشت. چون قریش رحل افکندند گروهی از آنها که حکیم بن حزام میان آنان بود پیش رفته تا بحوض (آب) پیغمبر رسیدند پیغمبر فرمود آنها را آزاد بگذارید. هر که از آن آب نوشید بعد بقتل رسید مگر حکیم که بر اسب خود بود و توانست بگریزد. نام اسب او وجیه بود بعد از آن هم اسلام آورد و اسلام او بسی خوب شده بود هر گاه هم سوگند یاد میکرد این جمله را میگفت: بخدائی که مرا در جنگ بدر نجات داد. چون قریش در لشکرگاه خود آرام گرفتند. عمرو بن وهب جمعی را فرستادند که عده مسلمین را تخمین کند، او اسب را جولان داد و برگشت و گفت: آنها سیصد کم و بیش هستند من بلاها را دیدم که بر دوش میکشیدند. یثرب (مدینه) مرگ سخت را برای شما آورده (بار کرده). آنها پناهی جز شمشیرهای خود ندارند بخدا هر یک از آنها کشته نمیشود مگر یکی از شما را بکشد اگر باندازه عده خود بکشند که زندگانی

بعد از آن (همه کشتار) گوارا نخواهد بود. رأی خود را بکار ببرید. حکم بن حزام چون آن سخن را شنید نزد عتبه بن ربیعہ رفت و گفت: ای ابا ولید (کنیہ او) تو بزرگ قریش و خواجه آنها هستی؟ آیا میخواهی که همواره چنین باشی و نام تو تا آخر روزگار نیک باشد؟ گفت: چگونه؟ گفت: با همین مردمی که آمده اند برمی گردی و خونبهای عمرو بن حضرمی (قتل او بدست مسلمین گذشت) خود پیردازی. گفت: چنین می کنم و خونبهای او و آنچه از دارائی او ربوده شده خود میپردازم. تو نزد فرزند حنظلیہ (مقصود ابو جهل) برو که میترسم مردم را گمراه و کار آنها را تباه کند. آنگاه عتبه برخاست و میان قوم خود آمد و گفت:

شما در جنگ محمد و یاران او کاری پیش نخواهید برد. بخدا اگر آنها را نابود کنید که همواره یک مرد از شما بروی مرد دیگری نگاه کرده او را قاتل فرزند یا عم و خال یا مردی از عشیره خود خواهد دانست حکیم بن حزام گوید: نزد ابو جهل رفتم او را در حالی دیدم که زره را آماده میکرد. گفته عتبه را باو رسانیدم. گفت:

بخدا او ورم کرده (باد آورده جوف او پر باد شده کنایه از بیم) و یاران او را ترسانیده است بخدا ما بر نمی گردیم تا آنکه خدا میان ما و محمد حکم دهد عتبه بیهوده گفته او فرزند خود را ابو حذیفه (اسلام آورده بود) میان آنها دید از شما بر او ترسید سپس نزد عامری حضرمی (که پدرش را مسلمانان کشته بودند) فرستاده پیغام داد این هم پیمان و متحد شما (عتبه) میخواهد مردم را بمکه برگرداند (بدون جنگ) تو خود هنگام انتقام و خونخواهی را بچشم خود می بینی، تو خود بطلب انتقام و حمایت برخیز. عامر برخاست و فریاد زد: ای عمر ای عمر وای وای. جنگ آغاز و گرم شد.

مردم برانگیختن شر و نبرد را بر خود حتم نمودند. چون سخن ابو جهل که گفته بود محمد او را ترسانیده (جوف او را پر باد کرده - کنایه از بیم) بگوش

عتبه رسید گفت: کسی که اسفل خود را زرد کرده (کنایه از جبن و ترس) خواهد دید که آیا من جبان هستم یا او؟ سپس کلاه خود خواست که بر سر نهد نتوانست بیابد زیرا سر او بسیار بزرگ بود (و هیچ کلاه خودی بدان نمی خورد) ناگزیر جبه خود را مانند دستار بر سر پیچید. اسود بن عبد الاسد مخزومی بمیدان درآمد و گفت.

با خدای خود عهد می کنم که از آب حوض آنها خواهم نوشید و آنرا ویران خواهم کرد.

یا بر لب آن خواهم مرد او بسیار تندخو بود حمزه برای مبارزه او بمیدان رفت و پای او را با یک ضربت انداخت. او بر زمین افتاد و تن خود را سوی حوض کشید که بسوگند خود وفا کند. حمزه او را دنبال کرد و در حوض او را کشت سپس عتبه و شیبه دو فرزند ربیع و ولید فرزند عتبه برای جنگ تن بتن بمیدان رفتند و مبارز خواستند. عوف و معود دو فرزند عفراء و عبد الله بن رواحه برای جنگ مرد و مرد سوی آنها رفتند هر سه از انصار بودند آنها پرسیدند شما کیستید؟ پاسخ دادند از انصار.

گفتند: حریف کریم (خوب) هستید ولی ما با شما جنگ نمی کنیم (عار داریم) از قوم ما کسانی که کفو (هم ترازو) ما باشند برای مبارزه آماده شوند. پیغمبر فرمود: برخیز ای حمزه، برخیز ای عبیده بن حارث (پسر عم پیغمبر) برخیز ای علی. آنها برخاستند و هر دو دسته نزدیک و روبرو شدند عبیده بن حارث بن عبد المطلب با عتبه که امیر و فرمانده دشمن بود مبارزه نمود حمزه با شیبه و علی با ولید نبرد کردند. اما حمزه شیبه را مهلت نداد و او را کشت علی هم ولید را فوراً کشت. عبیده و عتبه یک دیگر را با دو ضربت مختلف زدند و هر یکی با ضربت کارگر افتادند (ولی عتبه زنده بود) که حمزه و علی هر دو باو حمله نمودند و او را کشتند. عبیده را هم آن دو (علی و حمزه) که پای او بریده بود نزد پیغمبر حمل نمودند. پیغمبر فرمود: آیا تو شهید نشدی گفت: آری ای پیغمبر. کاش ابو طالب مرا می دید که می گفت (شعر) ما او را (پیغمبر) تسلیم نمی دهیم مگر آنکه در پیرامون او کشته شویم و زن و فرزند

خود را بدرود گوئیم. سپس مرد (عبیده). هر دو گروه (متحارب) بیکدیگر نزدیک شدند ابو جهل می گفت: خداوند هر یک از ما را (از دو گروه جنگجو) نسبت بخویشان ستمگر (قاطع رحم) باشد و هر یک از دو گروه که چیز تازه آورده که ما آنرا نمیشناسیم (اسلام) فوراً (قبل از ظهر) نابود کن. او بدین نفرین نخستین کسی بود که دچار گردید پیغمبر بیاران فرموده بود که حمله نکنند تا خود فرمان دهد و دستور داد که اگر دشمن بشما احاطه کرد شما او را تیر باران کنید که با تیر پراکنده شوند. او (حضرت او) در همان عریش (طاق) قرار گرفت ابو بکر و عمر هم همراه او بودند. او (حضرت او) می گفت (این دعا را میخواند). خداوند آنچه را که بمن وعده دادی انجام بده با همان حال (با عزم و هیجان) بود که ردای او از دوش افتاد ابو بکر هم آنرا دوباره بر دوش او نهاد و گفت بس باشد ترا گفتگو با خدا (دعا) او (خداوند) آنچه را بتو وعده داده انجام میدهد پیغمبر در همان عریش (طاق) بخواب فرو رفت و بعد بیدار شد. سپس گفت: ای ابو بکر یاری و مدد خداوند رسید. این است جبرئیل لگام اسب خود را گرفته بر فراز گرد پرواز میکند خداوند هم این آیه را نازل کرد (شما بخداوند خود استغاثه می کردید) تا آخر آیه.

پیغمبر از آنجا (طاق) خارج شد مسلمین را تشجیع می فرمود. آنگاه فرمود: بخداوندی که جان محمد در دست اوست امروز هر کس که با آنها دلیرانه با بردباری جنگ کند و کشته شود بدون اینکه پشت بآنها کند داخل بهشت می شود عمیر بن حجام انصاری که در دست خرما داشت و آنها را میخورد گفت خوشا، خوشا بمن هیچ فاصله بین من و دخول در بهشت نمانده که آنها مرا بکشند سپس خرما را از دست انداخت و جنگ کرد تا کشته شد. مهجع غلام عمر بن الخطاب هم با یک تیر زندگانی را بدرود گفت و او نخستین کشته بود (بعد از مبارزه سه تن) پیغمبر مثنی از خاک برداشت و (از دور) بر قریش بیخت و فرمود: زشت باشد آن رویها (پلید) سپس فرمود حمله کنید (آنها حمله

کردند) و دشمن گریخت خداوند بعضی را کشت و بعضی دیگر را از مشرکین گرفتار نمود. هنگامی که پیغمبر در عریش بود سعد بن معاذ با گروهی از انصار شمشیر بند بر در طاق ایستاده پیغمبر را حراست و از تجدید هجوم مشرکین حذر و منع می کردند پیغمبر در سیمای او (سعد) تفرس ملال و اکراه کرده بود پرسید: تو اکراه داری ای سعد گفت آری ای پیغمبر خدا این نخستین واقعه که بزبان مشرکین رخ داده برای من کشتن و افراط در قتل آنها گواراتر است تا آنکه مردان را زنده نگهداریم. نخستین کسی که با ابو جهل روبرو شد معاذ بن عمر بن جموح بود که قریش پیرامون او (ابو جهل) نبرد می کردند و کسی را یارای رسیدن باو نبود (بابو الحکم که ابو جهل باشد کسی نمی توانست نزدیک شود) معاذ گوید: من او را هدف و مقصود خود نمودم چون توانائی یافتم بر او حمله نموده پای او را از ساق بریدم. فرزند او عکرمه مرا با شمشیر زد و دستم را برید فقط دستم با پوست آن آویخته شد آن دست از مفصل کتف بریده و بر پشت من آویخته شد و من در آن حال با حمل دست بریده که سخت مرا آزار می داد تمام روز را بجنگ مشغول بودم چون درد و آزار و سنگینی حمل آن مرا رنج داد پای خود را بر آن نهاده از کتف جدا نمودم و آسوده شدم. این معاذ (دست بریده) تا زمان عثمان هم زنده ماند. پیغمبر فرمود که ابو جهل را میان کشتگان جستجو کنند معوذ بن عفره بر او گذشت و او را شناخت او را با شمشیر زد و رفت که در او رمقی مانده بود ابن مسعود رسید و او را در دم مرگ دید، او گفت: (ابن مسعود) پای خود را بر گردن او نهادم و گفتم ای دشمن خدا خوب خدا ترا رسوا کرد گفت: برای چه مرا رسوا کرده؟ بزرگ مردی را شما کشتید. بمن بگو پیروزی نصیب کدام یک از دو گروه شده؟ گفتم: بهره خدا و پیغمبر خدا شده. ابو جهل گفت: ای چوپانک (مصغر چوپان) تو بر یک مسند بزرگ و بلند (مقصود تن او) ارتقاء یافتی. گفتم من ترا خواهم کشت، گفت. تو نخستین بنده نیستی که خواجه خود را کشته. دشوارترین چیزی که من امروز بآن دچار شده ام کشتن

من بدست تست. چه میشد اگر یکی از نجباء مرا می کشت. عبد الله او را زد و سر او زیر پای وی افتاد. سر او را نزد پیغمبر برد. پیغمبر برای سپاس خداوند سجده نمود.

عبد الرحمن بن عوف چند زرهی بغنیمت برده بود. بر امیه بن خلف و فرزند او علی می گذشت، هر دو (پدر و فرزند) باو گفتند: ما برای تو پرسودتر از این زره ها هستیم، او زره ها را انداخت و دو دست هر دو را گرفت و خرامید. امیه از او پرسید آن مردی که پر شتر مرغ بر سینه خود دارد کیست؟ گفت: حمزه بن عبد المطلب. امیه گفت اوست که این همه کارها را برای ما ساخت. آنگاه بلال امیه را دید که او در مکه بلال را سخت آزار می داد و بر یک داغ می انداخت و سنگ درشت و سنگین را بر سینه او می نهاد و میگفت چنین باشی تا دین محمد را بدرود گوئی بلال هم می گفت: احد احد (یگانه یگانه خدا) چون بلال او را بدان حال دید فریاد زد، امیه سر دسته کفار است من رها نباشم اگر او رها شود. سپس نعره زدی ای یاران خدا رئیس کفار (راس کفر) امیه بن خلف است. من رها نشوم اگر او رها شود. مسلمین باو احاطه کرده او و فرزندش علی را کشتند. عبد الرحمن همیشه می گفت: خدا بلال را بیامرزد که هم زره های من از دست رفت و هم اسرای مرا کشت. حنظله بن ابی سفیان بن حرب را هم علی کشت (برادر معاویه) چون مشرکین منهزم شدند پیغمبر فرمود: ابوالبختری بن هشام را نکشند زیرا او در مکه نسبت پیغمبر کم آزار و سبک بار بود و او کسی بود که در نقض و نابودی صحیفه (شرح آن گذشت) می کوشید. محذر بن زیاد بلوی هم پیمان انصار او را با یکی از همگنان خود دید باو گفت: پیغمبر از کشتن تو نهی کرده، گفت: (ابوالبختری) بخدا من و او هر دو با هم خواهیم مرد که زنان قریش نگویند من رفیق خود را برای ادامه زندگانی بکشتن دادم او را کشتند و برسول الله خبر دادند عباس (عم پیغمبر) هم گرفتار و نزد پیغمبر برده شد. کسی که او را اسیر کرده بود ابو یسر بود او را با غل بسته بودند. عباس

هم تنومند بود. از ابو یسر پرسیده شد چگونه او را گرفتی؟ گفت: مردی مرا یاری کرد که او را (قبل از آن) ندیده و نمی شناختم.

پیغمبر فرمود یک فرشته گرامی ترا یاری کرد. چون عباس شب را بگرفتاری و بند پایان داد پیغمبر آن شب را آسوده نخفت یاران باو گفتند که چه شده است که تو بی خوابی کشیدی ای پیغمبر خدا فرمود ناله عباس را که در بند بود شنیدم و بی تاب شدم. آنها برخاستند و عباس را از بند آزاد نمودند پیش از آن هم فرموده بود که من قومی از بنی هاشم را میان دشمن می شناسم که باکراه و اجبار بسیج شده اند. هر که از شما بنی هاشم را بیابد از کشتن آنها خودداری کند زیرا او بزور کشیده شده. ابو حذیفه بن عتبه بن ربیع (که پدر او در آن جنگ کشته و خود مسلمان شده بود) گفت: آیا رواست که ما فرزندان و پدران و برادران خود را بکشیم و عباس را آزاد کنیم؟ بخدا من اگر او را بینم با شمشیر خواهم نواخت پیغمبر سخن او را شنید بعمر گفت: ای ابو حفص آیا شنیدی که ابو حذیفه چه گفت؟ آیا او روی عم پیغمبر را با شمشیر می زند؟ ابو حذیفه گفت: من از آن گفته همیشه بیمناک بوده و هستم مبادا کافر بمیرم و آن ننگ را جز خون شهادت چیز دیگری نخواهد شست تا که در جنگ یمامه بدرجه شهادت رسید. پیغمبر نیز بیاران خود گفته بود، من جبرئیل را بالب و دندان غبار آلوده دیدم. مردی از بنی غفار گفت: من و پسر هم خود روز واقعه بدر بر کوهی بالا رفته که مشرف بر میدان جنگ بود ما هر دو کافر و منتظر بودیم که یکی از دو گروه مغلوب شود که ما بیغما پردازیم ناگاه ابری دیدیم که خیل اندران پیچیده و نمایان بود.

فریادی شنیدیم که یکی میگفت: ای حیزوم (نام فرشته موهوم) پیش برو (حمله کن) او گفت: پسر عم من جابجا مرد (از بیم) و من هم نزدیک بود بمیرم ولی خودداری و دلیری کردم (زنده ماندم) ابو داود مازنی گفت: من یکی از مشرکین

را پی می‌کردم که او را با شمشیر بزنم ناگاه سر او پیشاپیش افتاد و حال اینکه شمشیرم باو نرسیده بود دانستم دیگری او را کشته (مراد فرشته ای قاتل او بوده!) سهل بن حنیف گفت: هر یک از ما (دورادور) با شمشیر خود بیک مشرک اشاره می‌کرد که سر او از تن جدا می‌شد پیش از اینکه شمشیر باو برسد. چون خداوند مشرکین را بعقب راند و هر که باید کشته یا گرفتار شود دچار گردید پیغمبر فرمود مردار آنان را بچاه اندازند همه کشتگان را در چاه انداختند جز امیه بن خلف که در زره خود باد کرده بود چون خواستند زره را از تن او خارج کنند متلاشی شد ناگزیر خاک بر او ریختند تا او را نماند. چون اجساد آنها را در چاه افکندند پیغمبر بر لب چاه ایستاد و فرمود: ای بچاه افتادگان! بد گروه و بد خویشی برای پیغمبر خود بودید. شما مرا تکذیب و مردم دیگر را تصدیق کردید. آیا آنچه را که خدای شما (بتها) بشما وعده داده اند حق بود؟ هر چه خدا بمن وعده داده بود حق بوده و هست (و من حق را دیدم) سپس فرمود: (و یکایک را بنام خواند) ای عتبه ای شیبه ای امیه بن خلف ای ابا جهل بن هشام و همه را نام برد و گفت: حق آن نبود که شما (می پرستیدید) حق این است. یاران گفتند: آیا با مردگان (بی حس) سخن می‌گوئی؟ فرمود شما بیشتر و بهتر از آنها نمی‌شنوید ولی آنها یارای پاسخ ندارند. چون بچاه افتادگان آن خطاب را فرمود. ابو حذیفه (فرزند عتبه و برادر ولید و برادرزاده شیبه مقتولین بود) رو ترش کرد و مکدر شد و پیغمبر آثار کدورت را در روی او دید. پیغمبر فرمود شاید درباره پدرت چیزی بدل گرفتی؟ گفت: هرگز ای پیغمبر خدا باکی از حیث پدرم ندارم ولی او خردمند و دانا و بردبار (و فاضل) بود من امیدوار بودم که باسلام موفق شود چون او را در حال کفر کشته دیدم. محزون شدم پیغمبر برای او دعای خیر نمود. سپس پیغمبر فرمود که غنائم را جمع کنند. اختلافی ما بین مسلمین پدید آمد، آنها که آنرا جمع کرده بودند گفتند: بما اختصاص دارد

آنان که نبرد می کردند گفتند، از آن ماست بخدا سوگند اگر ما نبودیم و دشمن را از شما باز نمی داشتیم هرگز شما بهره مند نمی شدید. آنانی که بحفظ و حراست پیغمبر مشغول بودند که در عریش بود گفتند شما احق و اولی از ما نبودید زیرا ما میتوانستیم قبل از شما بیغما دست بریم و پیغمبر را بدون نگهدارنده بگذاریم ولی ما از برگشتن دشمن بیمناک بودیم که پایداری نمودیم. خداوند غنائم را از دست آنها گرفت (آیه نازل شد) و بدست پیغمبر سپرد. او (حضرت او) میان مسلمین یکسان تقسیم فرمود پیغمبر عبد الله بن رواحه را برای مردم عالیه با مژده (پیروزی) فرستاد و همچنین زید بن حارثه برای اهل سافله مدینه (پست و بلند دو طرف شهر و پیرامون مدینه) روانه فرمود. زید هنگامی رسید که مردم رقیه دختر پیغمبر را بخاک سپرده بودند که او همسر عثمان بود و پیغمبر عثمان را در مدینه برای پرستاری دختر خود گذاشته بود. چون پیغمبر بمدینه برگشت مردم برای تهنیت فتح و پیروزی باستقبال او (حضرت او) شتاب نمودند.

او هم برای عثمان (که داماد او در جنگ بعلت بیماری همسر حاضر نشده بود) نصیبی از غنائم داد. هنگام استقبال سلمه بن سلامه ابن وحش انصاری (که همراه و شاهد جنگ بود) گفت: ما با گروهی پیرزن مو ریخته مانند شترهای قربانی پا بسته روبرو شدیم و آنها را قربان کردیم. پیغمبر تبسم کرده فرمود: ای برادرزاده من آنها برگزیدگان قریش بودند. میان اسراء نضر بن حارث و عقبه بن ابی معیط بودند. پیغمبر علی را فرمود که نضر را بکشد او هم او را در صفراء (محل) کشت. عاصم بن ثابت را هم امر کرد عقبه بن ابی معیط را بکشد. چون او را بقتلگاه بردند بسیار زاری کرد و گفت. این نمیشود که من هم باینها (گرفتاران) ملحق شوم (و خون من ریخته نشود) سپس گفت: ای محمد نگهدار کودکان (من) که خواهد بود (و آنها کجا پناه ببرند)؟ فرمود (پیغمبر) بدوزخ! او را هم دست

بسته کشتند. میان گرفتاران سهیل بن عمرو هم مالک بن دحشم انصاری او را اسیر کرده بود چون او را نزد پیغمبر بردند عمر بن الخطاب گفت: ای پیغمبر خدا بگذار من دندان پیشین (ثنا یا) او را بکشم (یا خرد کنم) تا دگر بار صدها نطق و بیان نکند سهیل هم لب پاره بود. پیغمبر فرمود ای عمر او را بگذار (بحال خود) که او دارای مقام ارجمندی که در خور ستایش است خواهد بود و تو او را خواهی ستود (یعنی در عالم اسلام) این مقام هم چنین بود که هنگام وفات پیغمبر محقق گردید که ما در محل خود ذکر خواهیم نمود بخواست خداوند. چون او را وارد مدینه کردند سوده و دختر زمعه همسر پیغمبر باو گفت: شما بدست خود مانند زنها خود را تسلیم نمودید؟ چه می شد اگر مردانه کشته می شدید؟ پیغمبر گفته او را شنید فرمود:

ای سوده تو ضد خدا و پیغمبر خدا (قیام می کنی و سخن می گوئی) گفت: ای پیغمبر چون او را دیدم نتوانستم خودداری کنم بدین سبب آن کلمه را گفتم.

پیغمبر فرمود گرفتاران را خوب نگهداری کنید هر یکی که اسیر داشت او را بر خود در خورد و خواب برتر می نمود. نخستین کسی که وارد مکه شد و خبر مصیبت قریش را داد حیسمان بن ایاس خزاعی بود. از او پرسیدند (اهل مکه) از پشت خود چه خبر داری؟ گفت: عتبه و شیبه و ابو الحکم و نبیه و منبه هر دو فرزند حجاج و گروهی از اشراف قریش که نام آنها را برد کشته شدند. صفوان بن امیه گفت: بخدا عقل و هوش ندارد. (اگر بخواهید بی خردی او را بدانید) نام مرا ببرید و برسید او کجا و در چه حال است. آنها پرسیدند: صفوان کجا و در چه حال است گفت: او آنجا نزد حجر (سنگ مقدس) نشسته و من خود قتل پدر و برادر او را دیدم، ابو لهب هم در مکه پس از رسیدن خبر کشتن قریش هلاک شد. که نه روز بعد از واقعه بود، قریش هم بر مقتولین خود زاری و سوگواری نمودند سپس خود بخود گفتند:

چنین مکنید مبادا محمد شماتت و شادی کند. اسود بن یغوث هم در آن جنگ سه فرزند خود را از دست داد که نام آنها زمعه و عقیل و حارث بود او میخواست بر مرگ

آنها بگرید (و ممنوع بود) او کور شده بود ناگاه زاری زنی را شنید بغلام خود گفت:

برو تحقیق کن که آیا گریه و ماتم روا باشد که من بتوانم بر زمعه (فرزند خود بگریم) زیرا سینه من سخت میسوزد، او (غلام) رفت و برگشت و گفت: زنی بود که بر شتر گم شده خود می گریست او (اسود) گفت: (شعر) «آیا او (آن زن) می گرید اگر شتر وی گم شود و بی خوابی می کشد؟ او بر بکر نمی گرید. در بدر هم که بخت ما کوتاه آمد و ما را یاری نکرد نمی گرید. بر بدر باید گریست که بزرگان و پیشوایان بنی هصیص و محروم و قوم ابی الولید (هلاک شدند) پس زاری کن اگر بخواهی گریه کنی بر عقیل و گریه کن بر حارث که شیر شیران بود. پس زاری کن و بر خود ستوه مگیر که برای ابو حکیمه (فرزند او) مانندی نمانده. بعد از آنها مردمی پیشوا شده اند که اگر جنگ بدر نبود هرگز آنها بریاست نمی رسیدند»، مقصود ابو سفیان است. قریش هم بهای فدای گرفتاران را فرستادند و نخستین کسی که آزاد شد ابو وداعه سهمی بود که فرزند او مطلب فدیه او را داد. عباس هم خود را فدیه داد (از مال خود) (همچنین عقیل بن ابی طالب و نوفل بن حارث بن عبدالمطلب و هم پیمان او عتبه بن عمرو بن جحدم که پیغمبر باو (عباس) فرمود کجاست مالی که تو نزد ام فضل سپردی و گفתי اگر درگذشتم (دچار شدم) بفضل فلان مقدار بده و بعد الله فلان مقدار همچین عبید الله گفت: بخداوندی که ترا بر حق فرستاد هیچ کس جز من و او از آن گفتگو (و مال) آگاه نشد و من اکنون دانستم که تو رسول خدا هستی.

او خود و دو برادرزاده خود و هم پیمان خود را بهای فدیه داد. هنگامی که اسیر شد بیست (اوقیه) زر همراه داشت که غنیمت شد. گفت این مبلغ را از بهای فدیه کم کن. پیغمبر گفت: هرگز. این غنیمت است که خداوند بما داده میان اسراء عمرو بن ابی سفیان هم که علی او را اسیر کرده بود. پدرا او گفته شد بهای فدیه او را پرداز. گفت هرگز. من

دو چیز (دو مصیبت) را بر خود هموار نمی‌کنم یکی کشتن حنظله فرزندم و دیگری از دست دادن مال خود او را بحال خود گذاشت و آزاد نکرد. سعد بن نعمان انصاری برای زیارت (عمره) بمکه رفته بود ابو سفیان او را بجای فرزند خود گرو گرفته اسیر نمود.

عادت قریش این بود که متعرض زائرین و حجاج نشوند ولی ابو سفیان (آن قاعده را نقض کرده) او را گرفتار نمود تا فدای فرزند خود شود آنگاه گفت: (شعر) ای زادگان پرخور (شخص پرخور) ندای او را (اسیر را) اجابت کنید، جانبازی می‌کنید که خواجه پیر را از دست ندهید بدرستی که بنی عمرو مردم پست و خوار هستند اگر بند و زنجیر را از گرفتار خود (گرفتار دشمن) را آزاد و رها نکنند.

بنی عمرو بن عوف نزد پیغمبر رفتند و عمرو بن ابی سفیان را از او مطالبه کردند و او را فرستادند و سعد را آزاد کردند. میان اسراء، ابو العاص بن ربیع بن عبد العزی بن عبد شمس هم بود که داماد پیغمبر و شوهر زینب دختر پیغمبر بود.

او از کسانی بود که توانگرترین مردم مکه بودند و نیز بازرگان معتبر و درستکار و امین بود. مادر او هاله دختر خویلد خواهر خدیجه همسر پیغمبر بود که از پیغمبر دختر خود را برای خواهرزاده خویش خواستگاری کرده بود و پیغمبر قبول فرمود و آن قبل از نزول وحی (و بیعت پیغمبر) بود. چون وحی نازل شد زینب ایمان آورد. پیغمبر که در مکه بود قادر بر جدائی و رهائی وی (از کافر) نبود چون قریش برای جنگ بدر بسیج شدند او هم همراه آنها بود چون قریش فدیة اسراء را پرداختند زینب هم بهای فدیة شوهر خود ابو العاص را فرستاد و آن گردن بندی بود که از مادر خود هنگام زفاف دریافته بود پیغمبر آن گردن بند را دید (شناخت) سخت متأثر شد و گفت (بیاران) اگر صلاح بدانید اسیر او را رها کنید و گردن بند را هم پس دهید آنها قبول کرده اسیر را آزاد و گردن بند را برگردانید پیغمبر از او عهد گرفت (التزام) که زینب را بمدینه روانه کند.

او بمکه رفت و پیغمبر زید بن حارثه غلام خود و یکی از انصار را برای آوردن و همراهی زینب فرستاد. چون ابو العاص بمکه رسید بزن خود دستور داد که باید نزد پیغمبر برود. او در خفا، (بدون اطلاع اهل مکه) بار خود را بست و کنانه بن ربیع برادر ابو العاص (برادر شوهر) او را بر شتر سوار کرد و کمان خود را برداشت و بمشایعت وی درآمد.

قریش آگاه شدند و بطلب وی شتاب نمودند، در وادی ذی طوبی باو رسیدند.

او باردار بود و از بیم بچه انداخت. او (برادر شوهر) ترکش خود را ریخت و تیرها را آماده کرد (و کمان را کشید) و گفت بخدا هر کس نزدیک شود او را هدف می کنم، ابو سفیان بن حرب پیش افتاد و باو گفت: تو آشکار او را خارج کردی مردم گمان می کنند که ما عاجز و ناتوان هستیم (و نمی توانیم او را برگردانیم). اکنون برگرد و شبانه در خفا او را خارج کن که مردم نگویند ما ضعیف و ناتوانیم. او چنین کرد و شبانه او را بیزید بن حارثه و همسفر او سپرد. آنها هم او را نزد پیغمبر (در مدینه) بردند و او در آنجا زیست. اندکی قبل از فتح (مکه) ابو العاص برای تجارت با سرمایه خود و سرمایه مردمی دیگر از قریش سوی شام روانه شد چون (با کاروان) برگشت گروهی از جنگجویان مسلمان که برای غذا میرفتند بر او حمله نمودند هر چه با او بود بیغما بردند و او تنها از آنها گریخت چون شب فرا رسید، بمدینه رفت و بزینب همسر خود پناه برد. بامدادان پیغمبر برای ادای نماز (بمسجد) روانه شد. او (حضرت او) تکبیر و اذان گفت و مردم همه تکبیر نمودند. ناگاه از صف زنان زینب (دختر پیغمبر) فریاد زد من ابو العاص (شوهر او) را پناه دادم. پیغمبر فرمود بخدائی که جان من در قبضه اوست من از این پیش آمد خبر نداشتم (بدانید) کوچکترین (پستترین) فردی از مسلمین می تواند پناه بدهد (و از بزرگتران حمایت کند) هیچ کسی حق ندارد باو برسد (آزار دهد) که برای شما روا نباشد سپس بآن گروه که مال او را

ر بوده بودند فرمود، اگر صلاح بدانید دارائی او را پس بدهید که ما خرسند خواهیم بود و اگر نه که آن غنیمت خداوند است که بشما داده و شما در خور آن هستید، گفتند ای پیغمبر خدا ما دارائی او را پس میدهیم اموال (غارت شده) را پس دادند حتی حلقه چوبی که بجوال بندند. او بمکه برگشت و سرمایه مردم را پس داد و گفت: گواهی می دهم که خدا یکتا و جز او دیگری نیست و محمد پیغمبر خداست.

بخدا سوگند تنها چیزی که مرا از اسلام نزد او (حضرت او) باز داشت بیم آن است که شما بگویید من قصد گرفتن (خوردن) اموال شما را دارم سپس از آنجا بازگشت و بر پیغمبر وارد شد پیغمبر هم زن او را باو برگردانید با همان عقد اول (زمان کفر) گفته شد با عقد جدید عمیر بن وهب جمحی که شیطان صفت بود با صفوان بن امیه بعد از واقعه بدر نشست و گفت:

زندگانی پس از آنانی که در بدر کشته شدند سودی ندارد. او (فرزند وهب) یکی از گرفتاران (همان واقعه بود). اگر من بدهکار و دارای عیال نبودم و بر عیال و (خانواده خود) بیمناک نمی شدم سوی محمد رفته او را می کشتم. صفوان گفت: وام ترا می پردازم و خانواده ترا نگهداری می کنم که با خانواده من یکسان خواهند بود (برو و این کار را انجام بده) او سوی مدینه رفت پیغمبر بعمر بن الخطاب فرمود او را نزد من نزدیک کن. عمر هم حمایل شمشیر او را گرفت و بگروهی از انصار گفت او را نزد پیغمبر ببرید و پرهیزید از اینکه این شخص پلید آسیبی برساند چون پیغمبر او را دید پیغمبر فرمود او را رها کن. سپس فرمود: ای عمیر نزدیک شو. چه باعث شده که تو باینجا بیائی؟ گفت: برای آزادی یک گرفتار آمده ام فرمود: راست بگو.

دوباره گفت برای همین و بس فرمود: هرگز. تو و صفوان با هم نشستید و چنین گفتید و چنان عمیر گفت: گواهی می دهم که تو پیغمبر خدا هستی زیرا هیچ کس جز من و صفوان بر این کار آگاه نبود. خدا را سپاس که مرا باسلام هدایت نمود پیغمبر فرمود:

دین را برادر خود بیاموزید و قرآن را تعلیم دهید و اسیر او را آزاد کنید. آنها هم هر چه فرمود انجام دادند او (عمیر) گفت: ای پیغمبر خدا من مسلمین را سخت آزار می دادم (برای کفاره آن) اجازه بدهید که بمکه برگشته کافران را آزار بدهم و کیش آنان را نکوهش کنم پیغمبر باو اجازه برگشت داد. صفوان (چون بمکه رسید) همه جا می گفت: بشما اخطار می کنم که دچار یک واقعه سختتر از جنگ بدر خواهید شد.

هر که هم با او مخالفت می کرد بآزار او دچار می شد مکرز بن حفص بن اخیف هم برای فدیة و آزادی سهیل بن عمرو وارد (مدینه) شد. پیغمبر درباره گرفتاران با سه تن ابو بکر و عمر و علی مشورت می کرد. ابو بکر بقبول فدیة (بهای آزادی) و عمر بکشتن او رای دادند پیغمبر هم میل داشت او را بکشند خداوند این آیه را نازل کرد (هیچ پیغمبری حق ندارد که اگر اسیر بگیرد در کشتن اسرافراط و اسراف نماید در این سرزمین) تا آخر آیه (آنگاه رنج سخت و بسیار بشما خواهد رسید) عده گرفتاران هفتاد بود که در جنگ احد برای انتقام بعده آنها (بدست دشمن دست و پا بسته) کشته شدند و دندان رباعی پیغمبر را شکستند و کلاه خود (آن حضرت) را بر سرش خرد کردند و خون بر چهره او (حضرت او) جاری شد و یاران گریختند این آیه نازل شد (آیا چنین نیست که این مصیبت که بشما رسیده شما دو برابر آنرا بدیگران رسانیده اید). تمام عده مردانی که از مسلمین در واقعه بدر کشته شده بود چهارده تن بود، شش مرد از مهاجرین و هشت تن از انصار بودند. پیغمبر جماعتی را بسبب خرد سالی از جنگ و یاری خود باز گردانید. که عبد الله بن عمر و رافع بن خدیج و براء بن عازب و زید بن ثابت و اسید بن ظهیر از آنها بودند.

در تقسیم غنایم هم برای هشت تن که در جنگ شرکت نکرده بودند بهره قائل شد که عثمان بن عفان بسبب پرستاری رقیه همسر خود و دختر پیغمبر که بیمار بود باز ماند و طلحه بن عبید الله و سعید بن زید که هر دو برای تجسس و خبر یابی از کاروان

(ابو سفیان) رفته بودند و ابو لبابه که جانشین خود در مدینه بود و عاصم بن عدی که سرپرست عالیه (محل) بود و حارث بن حاطب که او را نزد بنی عمرو بن عوف فرستاده زیرا درباره آنها چیزی شنیده بود. و حارث بن صمه که در روهاء شکسته شده و خوات بن جبیر که در بدر شمشیر او ذو الفقار از دنباله شکسته شد. این شمشیر متعلق بعید بن حجاج بود و نیز گفته شده متعلق بعاص بن منبه بوده که او را دست بسته کشت و شمشیر او را ذو الفقار ربود و آن شمشیر را پیغمبر اهدا و پیغمبر ذو الفقار (معروف) را بعلی بخشید. (رحضه) بفتح راء بی نقطه و حاء بی نقطه و ضاد نقطه دار است. (جبار) بضم حاء بی نقطه و باء یک نقطه (اسید بن ظهیر) بضم همزه و ظاء (خدیج) بفتح خاء نقطه دار و کسر دال.

ص: ۱۵۳

بیان غزو (غزا) بنی قینقاع

چون پیغمبر از جنگ بدر برگشت. یهود بر او رشک بردند که خداوند فتح و فیروزی را نصیب او کرده و پیمان خود را شکستند زیرا هنگامی که بمدینه مهاجرت فرمود با آنها عهد مسالمت آمیز منعقد نمود و چون چنین دید (رشک و ستیز و پیمان شکنی) آنها را در محل بازار (میدان داد و ستد) موسوم بیازار بنی قینقاع جمع نموده فرمود. زینهار از آنچه بر سر قریش آمده (که بر سر شما نیاید) اسلام را قبول کنید زیرا شما خوب می دانید که من پیغمبر هستم. آنها گفتند: ای محمد تو بدین مغرور مباش که با قومی جنگ نشناخته و فن نبرد ندانسته روبرو شدی و فرصتی که برای سرکوبی آنها بدست آوردی. آنها نخستین گروهی از یهود بودند که پیمان میان خود و او (حضرت او) را شکستند، در همان هنگامی که سرگرم مشاجره و گفتگو بودند زنی مسلمان وارد بازار آنان شده دم دکان زرگر نشسته بود که زیور خود را دریافت کند، مردی از آنها (یهود) آمد و چادر (روپوش - عبا) او را از دامن بکتف دوخت (با خار یا سوزنی بند کرد) چون برخاست عباى او که از پائین بیلا دوخته شده برچیده و عورت وی نمایان شد. یهود از آن منظره خندیدند.

مردی از مسلمین برخاست و فاعل آن کار زشت را کشت. آنها عهد را شکستند و آن (عهد نامه) را پیغمبر پس دادند آنگاه در قلاع و حصارهای خود تحصن و سنگر نمودند

پیغمبر هم پانزده روز آنها را محاصره کرد و آنها تسلیم حکم پیغمبر شدند. آنها را بند کردند و پیغمبر خواست آنان را بکشد. آنها هم پیمان با خزرج (قبیله انصار) بودند، عبد الله بن ابی ابن سلول برخاست و برای رهائی آنان شفاعت نمود. پیغمبر قبول نکرد او دست بجیب (کریبان) پیغمبر برد، پیغمبر را سخت خشمناک دید.

فرمود وای بر تو مرا رها کن - گفت: هرگز ترا رها نمی کنم مگر آنکه در حق هم پیمانان من نیکی کنی که چهار صد تن بی زره و سیصد تن زره پوش هستند که همواره مرا از پیش آمد سپاه و سفید (سرخ) حمایت می کنند و تو میخواهی در یک هنگام آنها را یکباره درو کنی، بخدا من از آینده که بر تو می گردد بیمناکم.

پیغمبر فرمود آنها برای تو باشند. آزادشان کنید. نفر بر آنها و بر او (عبد الله) باد.

پیغمبر اموال آنها را بغنیمت برد. آنها مالک زمین نبودند زیرا زرگر بودند کسی که آنها را اخراج کرد عباده بن صامت انصاری بود آنها را تا ذباب (محل) رسانید از آنجا باذرعات محلی در شام رفتند اندک مدتی زیستند و هلاک شدند. در آن بسیج ابو لبابه جانشین پیغمبر در مدینه بود. پرچم (پیغمبر) هم در آن حمله بحمزه سپرده شده بود. غنائم را میان یاران خود تقسیم نمود و خمس را هم برداشت.

این نخستین خمسی بود که پیغمبر گرفت (خود گرفت زیرا پیش از آن داده بودند) سپس برگشت (پیغمبر) و برای ادای نماز عید اضحی بمصلی رفت و پیشنماز مسلمین شد. آن هم نخستین نماز عید اضحی (قربان) بود دو میش هم قربان فرمود گفته شد یک میش بیش نبود. نخستین عید اضحی بود که مسلمین شاهد و ناظر آن بودند. توانگران هم باو (حضرت او) اقتدا نموده قربان کردند. این غذا در ماه شوال بعد از جنگ بدر بود گفته شده در ماه سفر سینه هجری بود و بعضی آنرا بعد از غزای کدر دانسته اند: (ذباب) بکسر ذال نقطه دار و دو باء نقطه دار است.

بیان غزا (غزوه) کدر

ابن اسحق گوید: در ماه شوال سنه دوم (هجری) بود. واقدی گوید: در محرم سنه سیم بود. پیغمبر آگاه شده بود که بنی سلیم بر آبی که ملک آنها بود جمع شده بودند که نام آن آب کدر بوده. پیغمبر بسوی کدر روانه شد (با جنگجویان) ولی پیش آمد بدی رخ نداد. (جنگی واقع نشد) درفش هم بعهدہ علی بن ابی طالب بود.

در مدینه ابن ام کلثوم را جانشین فرمود. او (حضرت او) با غنائم و گله ها و چوپانها برگشت قدوم او (بمدینه) در تاریخ دهم شوال بود. بعد از قدوم خود غالب بن عبد الله لیتی را با عده (جنگجو) سوی بنی سلیم و غطفان فرستاد. آنها عده را کشتند و غنایمی بدست آوردند و از مسلمین سه تن بشهادت رسیدند. در نیمه شوال برگشتند.

(کدر) بضم کاف و سکون دال بی نقطه.

ابو سفیان بعد از جنگ بدر نذر کرده بود که تا محمد را با جنگ قصد نکند از نزدیکی بزنان پرهیزد و غسل ننماید. او با دوستان سوار از قریش بقصد مدینه رفت که بسوگند خود وفا کند. (نذر- سوگند). شبانه بمدینه رسید و سلام بن مشکم رئیس نضیر (طایفه) را ملاقات کرد و از احوال مردم را جویا شد (اخبار اهل مدینه).

سپس همان شب از آنجا سوی مدینه عده از مردان را فرستاد که آنها بمحل «عریض» رسیدند و نخلستان را آتش زدند و یک مرد از انصار را با دیگری که هم پیمان او بود کشتند. نام آن مرد انصاری معبد بن عمرو بود. آنها برگشتند و او (ابو سفیان) دانست که سوگند (نذر) را بجا آورده. فریاد استغاثه و یاری بگوش پیغمبر و یاران رسید. آنها از پی کردن او (ابو سفیان) در ماندند که ابو سفیان هنگام گریز برای سبک کردن بار سواران انبانهای سویق (نوعی حبوب و طعام خرد کرده و بهم آمیخته شده که در سفر و میدان جنگ بکار می رود) را بدنبال می انداختند که بتوانند سبک بار شده بگریزند و نجات یابند و آن طعام عمومی و یگانه خوراک آنها بود. بدین سبب این غزا را غزوه سویق نامیدند. چون پیغمبر و مسلمین از پی کردن مهاجمین برگشتند گفتند: ای پیغمبر خدا آیا بیک غزا (و جهاد دیگر) امیدی هست؟ فرمود آری. ابو سفیان هنگام بسیج در مکه چنین گفته بود (شعر) «بر یثرب (مدینه) و گروهی که در آن زیست می کنند هجوم کنید که آن

گروه برای پراکندگی خود جمع شده اند. اگر روز چاه (قلیب- بدر) بسود آنان بود که روزگار برمی گردد (و بسود ما خواهد بود) من سوگند یاد کرده ام که بزنان نزدیک نشوم و پیکرم غسل نیابد تا آنکه قبایل اوس و خزرج را نابود کنید که آنها در قلب من آتش افروخته اند» کعب بن مالک باو پاسخ داد (شعر) «افسوس بر لشکر فرزند حرب (ابو سفیان) که در حمله حره (محل خارج مدینه) ناامید گردید که (سواران او) بارها را (برای فرار) می انداختند و مانند پرندهگان بکوههای بلند پناه می بردند. آنها با گروهی آمدند که اگر بخواهیم قرارگاه آنرا وصف کنیم از لانه موش تجاوز نمی کند (کنایه از حقارت و کوچکی محل اقامت که دلیل کمی عده است) آنها از پیروزی و دارائی تهیدست بودند و آنها از دلیران بطحاء و نیزه (داران) دور بودند».

در ماه ذی الحجه از همین سال عثمان بن مظعون در گذشت و در بقیع دفن شد.

پیغمبر هم بر گور او یک سنگ برای علامت نهاد گفته شده در همین سال حسن بن علی تولد یافت و نیز گفته شده که در همین سال زفاف فاطمه با علی انجام گرفت که در رأس بیست و دو ماه (از هجرت) بود اگر این تاریخ صحیح باشد که اول ولادت حسن باطل است و در همین سال نامه معاقل (دیه- خونبها- قصاص) نوشته شد (قانون قصاص و خونبها یا قاعده شرع) آن نامه را هم بشمشیر خود آویخت. (سلام) بتشدید لام و (مشکم) بکسر میم و سکون شین نقطه دار و فتح کاف (عریض) بضم عین بی نقطه و فتح راء که در آخر آن ضاد نقطه دار باشد و آن عبارت از یک دشت در پیرامون مدینه است (در خود مدینه)

در محرم سنه سیم پیغمبر شنید (آگاه شد) که گروهی از بنی ثعلبه بنی سعد بن زبیر و بنی محارب بنی حفص برای آسیب رسانیدن بمسلمین جمع و آماده شده اند. او (حضرت او) با چهارصد و پنجاه تن بسیج نمود چون بذی القصبه (محل) رسید مردی از بنی ثعلبه دید او را باسلام دعوت فرمود و او اسلام آورد و خیر داد که مشرکین چون خیر حمله را شنیدند بکوههای بلند پناه بردند.

برگشت و با پیش آمد بدی روبرو نشد. در همین سال هم بنی سلیم را که در بحران (محل) بودند قصد نمود. سبب این حمله (غزا- غزوه) این بود که گروهی از بنی سلیم در بحران نزدیک ناحیه فرع (محل) جمع و آماده شده بودند پیغمبر آگاه شد و با عده سیصد تن آنها را قصد فرمود چون بمحل بحران رسید آنها را ندید که پراکنده شده بودند و باز هم پیش آمدی رخ نداد. غیبت او (حضرت او) در این بسیج از مدینه ده روز و جانشین او در مدینه ابن ام مکتوم بود.

(قصه) بفتح قاف و صاد بی نقطه و بحران با حرف، باء یک نقطه و حاء بی نقطه ساکن است.

بیان قتل کعب بن اشرف یهودی

در همین سال کعب بن اشرف که یکی از بنی نبان از طی (قبیله) کشته شد. مادر او از بنی النضیر بود. قتل مردان قریش در جنگ بدر برای او شبی ناگوار و دردناک بود. او بمکه رفت و مردم را ضد پیغمبر تحریک و تشجیع می نمود و برای سوگواری کشتگان بدر گریست. او با زنان مسلمین عشق بازی و در وصف آنان غزل سرائی می نمود که مسلمین از او بستوه آمده بودند. چون بمدینه برگشت (از مکه) پیغمبر فرمود کیست که این اشرف را بکیفر برساند محمد بن مسلمه انصاری گفت: منم در قبال او. من او را می کشم. فرمود بکن اگر بتوانی. گفت ای پیغمبر ناچار بعضی گفته ها (دروغ) را بگوییم گفت:

بگوئید که هر چه می گوئید برای شما رواست محمد بن مسلمه و سلکان بن وقش که ابو نائله (کنیه) بود و حارث بن اوس بن معاد که برادر رضاعی کعب بود و عباد بن بشر و ابو عیس بن جبر جمع شده سوی او (کعب) روانه شدند. آنها ابو نائله را پیشاپیش فرستادند که با او گفتگو کند. او (که رسید) گفت: ای ابن اشرف من برای کاری نزد تو آماده ام میخواهم آنها را مکتوم بداری. گفت: چنین خواهم کرد.

گفت: آمدن این مرد (محمد) برای عرب شوم بوده او راهها را بروی ما بست که خانواده های ما هم گرسنه شده اند. حتی چهارپایان ما دچار سختی شده اند

کعب: گفت من پیش از این بتو گفته بودم (که او چنین است). ابو نائله گفت میخواهم بما طعام (خواربار) بفروشی (نسیه) و ما نزد تو گرو می گذاریم و تو هم باید نیکی کنی «در حق ما» گفت: فرزندان خود را نزد من گرو بگذارید (ابو نائله) گفت تو میخواهی ما را رسوا کنی؟

من و همگان من باین عقیده هستیم که بما بفروشی و نیکی کنی و گرو ما نزد تو حلقه باشد که بدان وفا خواهیم کرد مقصود او از حلقه اسلحه است که اگر اسلحه ببیند شک نبرد و نترسد «کعب» گفت: در حلقه که اسلحه باشد اعتبار کافی و وفا خواهد بود. ابو نائله نزد یاران خود برگشت و انجام کار را خبر داد آنها اسلحه را برداشتند و سوی او روانه شدند. پیغمبر هم آنها را تا بقیع فرقد «محل» بدرقه فرمود. چون بقلعه کعب رسیدند ابو نائله او را خواند و او تازه داماد شده بود از «حجله» برخاست و روپوشی بر خود افکند و یک ساعت با هم گفتگو کردند و با آنها سوی دره عجوز روانه شدند. هنگام سیر و گفتگو ابو نائله سر او را گرفت و از کاکل کشید. و بوئید و گفت: من تا امشب چنین بوی خوشی نبوئیده بودم سپس دست کشید و دست خود را بوئید و باز همان عمل را تکرار کرد که کعب مطمئن شد و آرام گرفت «که او مقصودی جز بوئیدن سرش ندارد» سپس یکباره کاکل او را گرفت و گفت: بزنی دشمن خدا را.

شمشیرهای آنها بر سر او بکار رفت ولی کارگر نشد. محمد بن مسلمه گوید: بخاطرم آمد که حربه تیزی ضمیمه شمشیرم هست آنرا کشیدم و بکار بردم و او که دشمن خداست فریاد زد. هیچ یک از اهل قلعه در آن حدود نماند که صدای «استغاثه» او را نشنیده باشد در تمام قلاع آتش افروخته شد «برای مدد و یاری» من هم حربه را زیر پستان او «در قلب» فرو بردم سخت کوشیدم تا از طرف دیگر نمایان شد.

«در ناف و زیر پستان تا مثانه» دشمن خدا افتاد. حارث بن اوس بن معاذ

با شمشیرهای ما «هنگام زد و خورد غیر عمد» مجروح شد. ما سوی بعث «محل» روانه شدیم ولی رفیق ما مجروح شده بود و بسبب خونریزی دیر کرد و بعد بما رسید که او را حمل کردیم و نزد پیغمبر رفته مژده کشتن دشمن خدا را دادیم.

او «حضرت او» بر زخم رفیق ما آب دهان انداخت. ما هم سوی خانه و خانواده های خود برگشتیم. چون بامداد فرا رسید یهودیان از واقعه «ترور» سخت بیمناک شدند دیگر یک یهودی نماند که بر جان خود نیندیشد. او گفت (راوی قبلی) پیغمبر فرمود: هر که را از یهود که بر او چیره شوید بکشید. «بدین سبب محیصه بن مسعود جست و ابن سنینه یهودی که از بحار بود کشت. او با آنها «یهود بحار» داد و ستد داشت برادر او حویصه که کافر بود باو «قاتل» گفت: ای دشمن خدا تو او را کشتی و حال اینکه پیه شکم تو از مال او حاصل شده سپس او را زد. محیصه گفت کسی بمن امر داد که او را بکشم اگر بمن امر بدهد که ترا «برادر» بکشم خواهم کشت «راوی گوید» بخدا سوگند این نخستین کار حویصه در اسلام خود بود «برادرش» گفت: چنین کیشی که ترا بدین جا کشید شگفت انگیز است. سپس خود هم اسلام آورد. «عبسی بن جبر» بفتح عین بی نقطه و سکون باء یک نقطه و «جبر» با جیم و با یک نقطه و «سیننه» تصغیر سن می باشد.

در ماه ربیع الاول از همین سال عثمان بن عفان با ام کلثوم دختر پیغمبر ازدواج نمود و زفاف هم در همان وقت بعمل آمد. در جمادی ثانیه از همان سال سائب بن زید خواهر زاده عبسی تولد یافت. واقدی گوید: در همان سال پیغمبر غزای انمار را آغاز نمود آن غزا «حمله- غزو» را دوام هم گفتند. ما نیز «مورخ» پیش از این عقیده ابن اسحاق را «در این حمله» یادداشت کردیم.

در همان سال غزای خرده واقع شد. امیر حمله زید بن حارثه بود این نخستین گروهی بود که بفرماندهی زید تجهیز گردید. سبب این بود که قریش از

راه شام که همواره آنرا می پیمود بیمناک شده بودند بعد از واقعه بدر ناگزیر راه عراق را گرفتند. جمعی از آنها که صفوان بن امیه و ابو سفیان میان آنها بودند با کاروانی عظیم و تجارت گران که بیشتر کالای آن سیم «نقره» و رهنمای آن کاروان هم فرات بن حیان از «طایفه» بکر بن وائل بود. پیغمبر زید را روانه کرد. او با آنها سرابی که فرده نام داشت روبرو شد آن کاروان را گرفت ولی مردان «محافظ آن» رها شدند. کاروان را نزد پیغمبر برد که خمس آن بیست هزار «باید درهم باشد» بود چهار قسمت دیگر را بالسویه تقسیم فرمود. حیان «رهنما» را هم گرفتار نمودند و او اسلام آورد و آزاد شد «فرده آب چاهی در نجد» علماء در ضبط تلفظ آن اختلاف نمودند گفته شده فرده با فاء مفتوح و راء ساکن است که در آن محل زید الخیل در گذشت و بدان اشاره شده بود. ابن الفرات آنرا قرده با قاف ضبط کرده. ابن اسحق گوید زید را «پیغمبر» بفرده که یکی از آبهای نجد است روانه نمود. باز هم ابن فرات آنرا «در جای دیگر» بفتح فاء و راء آورده اگر چنین باشد باید دو محل باشد و گر نه حتما خطاست

ص: ۱۶۳

در همین سال در ماه جمادی دوم ابو رافع سلام بن ابی حقیق یهودی کشته شد او کعب بن اشرف را در دشمنی با پیغمبر یاری می کرد. چون کعب کشته شد و کشتگان او (طایفه) اوس بودند (طایفه) خزرج گفتند: بخدا آنها نباید نزد پیغمبر از ما پیش افتند خزرج با هم مشورت و گفتگو کردند که چه کسی با پیغمبر دشمنی دارد و عداوت او باندازه ابن اشرف باشد. فکر آنها باین حقیق رسید که او در خیبر (قلعه) زیست می نمود. از پیغمبر اجازه قتل او را گرفتند او (حضرت او) اجازه داد. جمعی از خزرج کمر بسته که عبد الله بن عتیک و مسعود بن سنان و عبد الله بن انیس و ابو قتاده و خزاعی بن اسود هم پیمان آنها از آنها بودند. عبد الله بن عتیک را (پیغمبر) امیر آنها نمود. آنها (از محل خود) خارج شدند تا بخیبیر رسیدند و بخانه ابو رافع شبانه اندر شدند. تمام درها را بر ساکنین بستند او در بالا خانه بود آنها اجازه ورود از او خواستند زن او بیرون آمد و پرسید شما کیستید؟ گفتند: جماعتی از عرب خوار بار می خواهیم. گفت: آنکه را می خواهید آنجاست نزد او بروید، چون داخل شدند در بالا- خانه را بستند. او در بستر خود بود آنها بقتل او مبادرت کردند. آن زن فریاد زد هر یک از آن مردان خواستند او را بکشند ولی گفته پیغمبر را که از کشتن زنان و کودکان نهی و منع کرده بخاطر می آوردند و خودداری می کردند. آنها او را

با شمشیر خود نواختند. عبد الله بن انیس هم تیغ را بشکم او فرو برد تا از پشت سر درآورد سپس آنها از آنجا بدر رفتند. عبد الله ابن عتیک کم دید بود از پله افتاد که پای او سخت دررفت. آنها او را برداشتند و همه پنهان شدند یهودیان همه جا آنها را پی کردند و ندیدند. نزد رفیق خود (مقتول) برگشتند. مسلمانها با خود گفتند چگونه ما یقین حاصل کنیم که او مرده است؟ یکی از آنها برگشت و با مردم آمیخت. مردم را گرد او (کشته) دید. او (که هنوز رمق داشت) گفت: من صدای ابن عتیک را شنیدم من گفتم (کسی برای تجسس رفته) ابن عتیک کجاست؟ سپس زن او فریاد زد بخدا هیچ گفته برای من از آن گواراتر نبود. او نزد یاران خود برگشت و خبر انجام کار را داد و بگوش خود هم شنیده بود که کسی بانک زد: افسوس که ابو رافع بازرگان اهل حجاز مرد! آنها شبانه سیر خود را آغاز و بر پیغمبر وارد شدند.

در قتل او هم اختلاف شد که کدام یک او را کشته فرمود شمشیرهای خود را بمن بدهید. آنها هم تیغها را پیش نهادند. پیغمبر نگاه کرد و فرمود: شمشیر عبد الله بن انیس او را کشته که اثر طعام شکم مقتول بدان آلوده است. در شرح قتل او روایت دیگری هم آمده و آن چنین است پیغمبر گروهی از انصار را بفرماندهی عبد الله بن عتیک سوی ابو رافع یهودی که در سرزمین حجاز بود و پیغمبر را آزار می داد روانه نمود چون باو نزدیک شدند آفتاب غروب کرد و مردم با گله های خود (از صحرا) برگشتند. عبد الله بن عتیک بیاران خود گفت: در جای خود پایدار باشید که من می روم و از دربان (دروازه بان) خواهش می کنم که در را باز کند و مرا راه دهد. بدروازه رسید و جامه خود را بر سر کشید انگار نشسته کار ضروری دارد.

دربان او را ندا کرد که اگر بخواهی داخل شوی بیا زیرا میخواهم در را ببندم او داخل و در بسته شد، کلیدها را هم بیک میخ چوبی آویخت. او (عبد الله گوید) من کلیدها را برداشتم و در را باز کردم (برای یاران)، ابو رافع عادت بشب نشینی داشت

و جماعتی در بالا خانه او جمع می شدند چون وقت خواب رسید آنها متفرق شدند. من هم بالا رفتم و بهر دری که داخل می شدم آنرا بر خود می بستم (بر خود) با خود گفتم اگر آنها آمدنم را احساس کنند، هرگز بمن نخواهند رسید مگر کار او را ساخته باشم. من باو رسیدم و او در خانه (حجره) تاریک میان خانواده خود بود و من نمی دانستم که او کدام است. من ابو رافع را خواندم او گفت: این کیست من هم بهوای صدای او رفتم و او را با شمشیر نواختم در حالیکه من هم مدهوش و نگران بودم. ضربت من کارگر نبود و او فریاد زد و من هم از خانه خارج شدم اندکی رفتم و برگشتم و گفتم: این فریاد چه بود؟ گفت وای بر مادرت مردی در این خانه مرا با شمشیر زد. گفت: (عبد الله) دوباره او را سخت زدم ولی نتوانستم بکشم ناگزیر سر شمشیر را بشکم او فرو بردم تا از پشت سر درآوردم دانستم که من او را کشته ام سپس درها را یکی پس از دیگری باز کردم و خارج شدم تا بیک پله رسیدم که پای خود را نهادم بتصویریکه بفضا نهاده سخت افتادم شب ماهتابی بود و در افتادم ساق پای من شکست من آنرا با عمامه خود بستم و دم در نشستم و با خود گفتم:

بخدا من از اینجا نمی روم تا یقین حاصل کنم که او را کشته ام. چون آواز خروس بلند شد منادی خبر مرگ او را آواز داد که ابو رافع تاجر اهل حجاز در گذشت.

من هم خود را بیاران خویش رسانیده گفتم: زینهار بروید که ابو رافع کشته شد.

من نزد پیغمبر رفته داستان را گفتم. فرمود پای (شکسته) خود را دراز کن من هم دراز کردم او دستی بر آن کشید. من هم از آن هنگام (تاکنون) هیچ دردی احساس نمی کنم. گفته شده قتل ابی رافع در ماه ذی الحجه سنه چهارم هجری بوده خدا داناتر است. (سلام) بتشدید لام و (حقیق) با ضم حا بی نقطه و فتح قاف اول تصغیر حق است. در همین سال پیغمبر با حفصه دختر عمر ابن الخطاب ازدواج نمود قبل از او زن (خنیس) بضم خاء نقطه دار و فتح نون و یاء دو نقطه زیر و سین بی نقطه بود

در همین سال در ماه شوال که هفت روز از آن گذشته بود واقعه احد رخ داد.

گفته شده در نیمه آن بود. چیزیکه آنرا برانگیخت واقعه بدر بود. چون از مشرکین جمعی در بدر کشته شده بودند. عبد الله بن ابی ربیع و عکرمه بن ابی جهل و صفوان بن امیه و چند تن دیگر از ماتم زدگان بدر که پدران یا برادران یا فرزندان خود را از دست داده بودند نزد ابو سفیان رفته از او و از کسانی که بازرگان و توانگر بودند خواهش کردند که با مال خود در جنگ با پیغمبر آنها را مساعدت کنند تا انتقام خود را بکشند آنها هم اجابت کردند و مردم بسیج شدند. چهار تن که عمرو بن عاص و هبیره بن ابی وهب و ابن زبیری و ابو عزه جمحی را برای تهییج و دعوت عرب روانه کردند گروهی از ثقیف و کنانه و دیگر کسان جمع و آماده شدند قریش و اتباع آنها هم جمع شدند همچنین پیروان آنها از کنانه و شامه جبیر بن مطعم هم غلام خود را که وحشی بن حرب و حبشی بود برای جنگ آماده نمود. او (وحشی) در انداختن حرب (زوبین) مهارت داشت که خطا نمی کرد. باو گفت: تو هم با این مردم (لشکر) برو اگر عم پیغمبر را (حمزه) بانتقام عم من طعیمه بن عدی کشتی که تو آزاد خواهی بود. آنها خانواده و زنان خود را هم همراه بردند که ناگزیر از حمایت آنها نگریزند. ابو سفیان هم فرمانده مردم (جنگجویان) بود او هم همسر خود را هند دختر عتبه همراه برد. سایر رؤساء قریش هم با زنان خود روانه شدند.

عکرمه بن ابی جهل هم با زن خود ام حکیم دختر حارث بن هشام و حارث بن مغیره با (همسر خود) فاطمه دختر ولید بن مغیره خواهر خالد و صفوان بن امیه با بریره یا برزه نام دختر مسعود ثقفی خواهر عروه بن مسعود که مادر عبداله بن صفوان فرزند او (صفوان) و عمرو بن عاص با ریطه دختر منبه بن حجاج که مادر فرزندش عبداله بن عمرو بود و طلحه بن ابی طلحه با سلافه دختر سعد که مادر فرزندانش مسافع و جلاس و کلاب و دیگران بود. اینها همه با زنان خود تجهیز شدند. زنان هم دف در دست گرفته میخواندند و می نواختند و بر کشتگان بدر می گریستند و مشرکین را بکینه جوئی و خونخواهی تشجیع می نمودند ابو عامر راهب انصاری هم با آنها بود که بمکه (از مدینه) رفته مردم را ضد پیغمبر تحریک میکرد پنجاه تن از اوس (طایفه) همراه او بودند گفته شده پانزده مرد بودند. او بقریش وعده داده بود که اگر با محمد روبرو شود هیچ کس از اوس قبیله او با محمد نخواهد ماند (بلکه باو ملحق شوند). چون در احد صف آرائی کردند ابو عامر نخستین کسی میان اتباع و بندگان پیشاپیش نمایان شد او فریاد زد: ای گروه اوس من ابو عامر هستم. پاسخ دادند. خدا ترا بما ندهد (از ما بگیرد) ای زشت کار. گفت بعد از من قوم من دچار شر (سختی) شده اند سپس جنگ را آغاز کرد و سخت دلیری کرد تا آنکه کار زار بسنگ اندازی هم کشید. هند (زن ابو سفیان) هم هر وقت بر وحشی میگذاشت یا وحشی نزدیک می شد باو میگفت ای ابا دسمه (ای سیه چهره) انتقام ما را بگیر و ما را آسوده کن. ابو دسمه کنیه او بود. آنها (قریش) آمدند تا بدو چشمه (عینین- محل) در کوه رسیدند که بطن سنجه (شوره زار) نزدیک قنات مشرف بر دشت از جهت مدینه بود. چون پیغمبر خبر آمدن آنها را شنید فرمود: من دسته های گاو در خواب دیدم. آنها را بفال نیک گرفتم. من نیز در سر شمشیر خود شکستهای دیدم (لب شکسته). دست خود را (در عالم خواب) بزره سخت خود می بردم و چنین

تفسیر (تاویل) کردم که آن زره باید مدینه باشد اگر صلاح بدانید در مدینه اقامت کنیم (تحصن و پناه) و آنها را بحال خود بگذاریم که اگر اقامت کنند در بدترین جا اقامت می کنند و اگر بر ما هجوم برند ما با آنها نبرد خواهیم کرد. عبداله بن سلول هم با پیغمبر هم عقیده بود که در خروج از مدینه و صف آرائی اکراه داشت.

جمعی که بعد شهید شدند بمبارزه و خروج از مدینه اصرار ورزیدند. قریش هم (سه روز چهارشنبه و پنجشنبه و جمعه را خودداری کردند پیغمبر (از مدینه) بیرون آمد و نماز جمعه را بجا آورد. روز شنبه نیمه شوال روبرو شدند. پیغمبر سلاح خود را بر تن گرفت و آماده شد. آنانی که بخروج (از شهر) رای داده و اصرار می نمودند پشیمان شدند از اینکه با قریش روبرو شدند. بیکدیگر گفتند: ما پیغمبر را بخروج از شهر وادار کردیم. او با نزول وحی عمل می کند از او (حضرت او) عذر خواسته گفتند. هر چه صلاح باشد بدان عمل کن. فرمود شایسته نیست پیغمبری که سلاح بر تن گیرد نبرد نکند. سلاح را نباید انداخت مگر بعد از جنگ. هزار مرد (جنگجو) با او خارج شدند و ابن ام مکتوم را در مدینه جانشین خود فرمود. چون میان مدینه و احد درآمد عبد الله بن ابی یک ثلث مردم (جنگجویان) را با خود برگردانید. فرمود از آنها متابعت و اطاعت نمود و فرمان مرا نپذیرفت. آنها اهل نفاق و شک و تردید بودند. عبد الله بن حرام دنبال آنها رفت که آنها را پند دهد و نگذارد پیغمبر بی یاور باشد. آنها گفتند. اگر ما میدانستیم که شما جنگ میکنید هرگز اسلام را قبول نمی کردیم گفتند و رفتند. او گفت ای دشمنان خدا بروید خدا شما را دور و ما را از شما بی نیاز فرماید پیغمبر با عده هفتصد تن ماند او از املاک و اموال بنی حارث گذشت. یکی از منافقین که کور هم بود مربع بن قیظی نام داشت باو رسید و صدای پیغمبر را شنید خود را بر زمین انداخت و خاک را بر سر آنها بیخت و فریاد زد اگر تو پیغمبر هستی من روا نمی دارم که بدیوار من بررسی

(در محیط یا چهار دیوار یا ملک من) و نیز گفت اگر می دانستم که با این خاک جز تو اماچی نباشد آنرا بروی تو می پاشیدم. آنها (یاران) خواستند او را بکشند پیغمبر فرمود زینهار که او کور است. کور دل و کور چشم است. سعد بن زید او را زد و سر او را شکست. یکی از اسبها رم کرد و دم بر دسته شمشیر سوار زد که شمشیر از نیام کشیده شد، پیغمبر فرمود شمشیرها را نگهدارید که برای روز نبرد آخته میشود پیغمبر سیر خود را ادامه داد تا بعدوه وادی رسید. پشت خود و جنگجویان را باحد پناه داد. عده مشرکین بالغ بر سه هزار بود. هفتصد تن از آنها زره دار و دویست اسب سوار بودند. کاروان زنان هم از پانزده بانو تشکیل میشد. مسلمین هم صد زره دار داشتند و دو اسب سوار یک اسب برای پیغمبر و یک اسب دیگر برای ابو برده ابن نیار بود. پیغمبر صف جنگجویان را بازدید کرد. از میان آنها زید بن ثابت و فرزند عمر و اسید بن ظهیر و براء بن عازب و عرابه بن اوس و ابو سعید خدری و چند تن دیگر خارج فرمود «از جنگ باز داشت» جابر بن سمره و رافع بن خدیج را اجازه (جنگ) داد ابو سفیان بانصار پیغام داد که ما و پسر عموی خود را (محمد) بحال خود بگذارید (و منصرف شوید) ما نمی خواهیم با شما نبرد کنیم. آنها جواب سخت و ناگوار دادند. مشرکین صف آرایی کردند. در میمنه خالد بن ولید و در میسره عکرمه بن ابی جهل (فرمانده) بودند. پرچم آنها هم بطایفه بنی عبد الدار سپرده شده بود.

ابو سفیان که قصد تحریض و تشجیع آنان را داشت گفت: شکست و پریشانی غالباً از ناحیه پرچمدار بلشکر می رسد. شما می توانید یکی از دو کار را انجام دهید یا پرچم را خوب حفظ و پایداری کنید یا آنرا بما سپارید. آنها گفتند: خواهی دید که هنگام مصاف چه خواهیم کرد. او هم همین پایداری و دلیری را میخواست.

پیغمبر هم (با سپاه خود) رو بمدینه و پشت باحد نمود و تیر اندازان را هم پشت سر قرار داد که عده آنها پنجاه مرد ورزیده بود. عبد الله بن جبیر برادر خوات بن جبیر را فرمانده آن عده نمود. باو فرمود از پشت ما سوارانی را که قصد

ما می‌کنند هدف نموده با تیراندازی پراکنده کنید. خواه پیروزی نصیب ما باشد و خواه نباشد باید در جای خود پایدار باشید و بدشمن رخنه ندهید مبادا از پشت سر ما نفوذ و غلبه کند. پیغمبر دو زره بر تن پوشید. درفش را بمصعب بن عمیر سپرد. زبیر را باتفاق مقدار فرمانده سواران نمود. حمزه هم با لشکر پیشاپیش پیغمبر روانه شد.

خالد و عکرمه (دو فرمانده دشمن) حمله کردند. زبیر و مقداد با آنها روبرو شدند مشرکین شکست خورده منهزم شدند. پیغمبر هم باتفاق یاران حمله نمودند و ابو سفیان از آنها گریخت. طلحه بن عثمان پرچم دار مشرکین بروز کرد و گفت! ای یاران محمد شما ادعا میکنید که خداوند با شمشیرهای شما ما را بدوزخ خواهد فرستاد و شما را با شمشیرهای ما سوی بهشت روانه می‌کند. آیا میان شما کسی هست که شمشیر من او را ببهشت بفرستد یا شمشیر او مرا بجهنم سوق دهد؟ علی بن ابی طالب مبارزه او شتافت او را بیک ضربه نواخت و پای او را انداخت او افتاد و پیراهنش از عورت وی کشف شد. علی را بخداوند سوگند داد و بخویشی خویش هم تصریح نمود. علی او را ترک گفت. پیغمبر تکبیر فرمود سپس از علی علت خودداری از قتل او را پرسید. علی گفت او مرا بخدا سوگند داد خویشی خود را بروی من کشید شرمم آمد از انجام قتل او. پیغمبر شمشیر در دست داشت فرمود کیست که این شمشیر را از من بگیرد بشرط اینکه حق آنرا ادا کند. بعضی از مردان برخاسته آنرا طلب کردند و پیغمبر از دادن آن خودداری فرمود تا آنکه ابو دجانه برخاست و پرسید: ای پیغمبر حق این شمشیر چیست تا من ادا کنم. فرمود حق آن این است که آن قدر دشمن را بزنی تا منحنی شود. گفت: من آنرا می‌گیرم، پیغمبر شمشیر را باو داد. او هم شجاع بود هر گاه بجنگ می‌رفت سر خود را با عمامه سرخ می‌بست که علامت او بود و چون آن سر بند را بکار می‌بست مردم می‌دانستند که او آماده جنگ شده. آن عصابه سرخ را بر سر بست، و شمشیر را گرفت و در میدان میان دو صف جنگجو با تبختر و غرور

خرامید. پیغمبر فرمود خداوند از این گونه رفتار بسیار خشم دارد مگر در این هنگام. آنگاه او (ابو دجانہ) هر چیزی را که می دید خرد و تباه می کرد تا آنکه بدامان کوه رسید که در آنجا جمعی از نسوان دف در دست گرفته می نواختند و میان آنها زنی بود این سرود را میخواند

نحن بنات طارق نمشی علی النمارق

مشی القطا البوارق و المسک فی المفارق

و الدر فی المخانق ان تقبلوا نعانق

و نفرش النمارق او تدبروا نفارق

فراق غیر وامق

یعنی ما دختران طارق که بر فرش (بساط خوش- فرش- نهالی- گرانبها) خرامیده ایم خرامیدن کبک با زر و زیور، فرق سرها را با مشک معطر کرده، گوهر بر گردنها آویخته. اگر پیش بیائید (مقصود حمله) بغل کشی خواهیم کرد، فرشهای گرانبها را خواهیم گسترانید و اگر پشت کنید (از دشمن بگریزید) مفارقت می کنیم مفارقت کسی که دوستدار نباشد: و نیز دیگری چنین گفته:

ویها بنی عبد الدارویها حماه الادبار

ضربا بكل تبار

هان ای طایفه بنی عبد الدار (که پرچم دار بودند). ای نگهبانان پشت جنگجویان (مبادا بگریزند) با هر حربه برنده (آنها را) بزیند او (ابو دجانہ) شمشیر را آخت که آن زن را بکشد ولی دریغش آمد که شمشیر پیغمبر را بخون آن زن آلوده کند آن زن هند (مادر معاویه) بود زنها هم با نواختن دف (و رقص و سرود) مردان را تحریض و تشجیح میکردند جنگ بشدت برپا شد. حمزه (عم پیغمبر) و علی و ابو دجانہ (شخص اخیر الذکر) و گروهی از مسلمین صف مشرکین را شکافته

ص: ۱۷۲

دور شدند. مشرکین شکست خورده گریختند، زنها هم بر فراز کوه آمده پناه بردند. مسلمین هم لشکرگاه دشمن را تاراج کردند. تیراندازان (که پیغمبر آنان را برای دفاع قرار داده بود) چون فرار و پریشانی کفار و غارت مسلمین را دیدند (مرکز خود را از دست داده) بیگما پرداختند، گروهی هم پایداری کرده گفتند:

فرمان پیغمبر را اطاعت و در جای خود پایداری می کنیم - خداوند این آیه را درباره آنها نازل کرد «مِنْكُمْ مَنْ يُرِيدُ الدُّنْيَا وَ مِنْكُمْ مَنْ يُرِيدُ الْآخِرَةَ» بعضی از شما دنیا را میخواهد و برخی آخرت را یعنی فرمان پیغمبر را اطاعت و متابعت می کند ابن مسعود (اعلم اصحاب پیغمبر که تا زمان علی زیست) چنین گوید: من هیچ نمی دانستم که میان یاران کسی باشد که دنیا را بخواهد تا این آیه نازل شد. چون تیراندازان سنگر و موضع خود را ترک نمودند. خالد بن ولید (فرمانده سواران دشمن) چون عده تیراندازان را کم دید بر آنها حمله برده و همه را کشت سپس بر یاران پیغمبر از پشت تاخت نمود چون مشرکین دیدند که سواران مشغول نبرد شده از گریز برگشته بستیز پرداختند و مسلمین را شکست دادند، قبل از آن مسلمین پرچم داران کفار را کشته و علم بر زمین افتاده بود که هیچ کس قادر بر افراشتن آن نبود ناگاه عمره دختر علقمه حارثی رسید و آنرا برداشت و افراشت. قریش هم گرد آن جمع شدند، پس از آن مردی بنام صواب آن را گرفت که کشته شد.

قبل از آن علی بود که پرچمداران را کشته این روایت را ابو رافع نموده که چنین گوید: چون علی گروه پرچمداران را کشت پیغمبر جماعتی از مشرکین را دید (که نبرد می کردند) بعلی فرمود به آنها حمله کن، او (علی) حمله کرد و عده از آنها را کشت و متفرق نمود. جبرئیل گفت ای پیغمبر مواسات (و جانبازی) این است پیغمبر هم فرمود او (علی) از من است و من از او هستم. جبرئیل نیز گفت: من از هر دو هستم. گفت (ابو رافع) این صدا شنیده شد. لا سیف الا ذو الفقار و لا فتی الا علی -

شمشیری غیر از ذو الفقار و راد مرد دلیری جز علی نیست. در آن هنگام دندان رباعی زیرین شکست و لب پیغمبر شکافته شد، زخمی برخسار و پیشانی (آن حضرت) نشست که زیر مو (جبهه) بود زیرا ابن قمنه با شمشیر آخته بر او (حضرت او) حمله نمود که او را مجروح کرد. گفته شده عتبه بن ابی وقاص او (حضرت او) را مجروح کرد و نیز روایت شده ضارب عبد الله بن شهاب زهری جد محمد بن مسلم بوده و باز گفته شده که عتبه بن ابی وقاص و ابن قمنه لیشی ادرمی که ادرم ذقن او ناقص بود و ابی بن خلف جمحی و عبد الله بن حمید اسدی، اسد و قریش بر قتل پیغمبر پیمان بسته بودند که ابن شهاب پیشانی را زخم کرد و عتبه با چهار سنگ او را هدف نمود که دندان رباعی راست را شکست و لب (آن حضرت) را درید. اما ابن قمنه که رخساره او (حضرت) را مجروح نمود که چند حلقه از مغفر (زره سرپوش) داخل زخم او شده بود سپس شمشیر بر سر او (حضرت او) نواخت و کاری پیش نبرد پیغمبر بر زانو افتاد و زانوی او (حضرت او) خراشیده شد. اما ابی بن خلف که با حربه بر او (حضرت) حمله کرد پیغمبر آن حربه را از او گرفت و او را با همان سلاح کشت و نیز گفته شده که آن حربه زبیر بود که پیغمبر آنرا از او گرفته دشمن را با آن کشت و نیز گفته شده که آن حربه را از حارث بن صمه گرفته بود ولی عبد الله بن حمید روایت می کند که قاتل او (ضارب پیغمبر) ابو دجانة انصاری بود. چون روی پیغمبر مجروح و خون جاری شد آنرا پاک کرد و فرمود: چگونه قومی که روی پیغمبر خود را بخون آغشته نموده اند رستگار شوند و حال اینکه به خداپرستی (آنها) دعوت نموده در پیشگاه پیغمبر پنج تن از انصار دفاع کرده کشته شدند. ابو دجانة هم خود را سپر کرده با اینکه آماج تیر دشمن شده بود بر پیکر پیغمبر منحنی شده بود نمی گذاشت آسیبی بآن بزرگوار برسد. سعد بن ابی وقاص هم ایستاده تیر اندازی می کرد. پیغمبر تیرها را یکی بعد از دیگری بدست

او می داد و می فرمود. پدر و مادرم فدای تو. چشم قتاده بن النعمان هم اصابت یافت و از حدقه بیرون شد پیغمبر آنرا بدست خود بحدقه برگردانید که بعد سالم شده و بهترین چشم شده بود مصعب بن عمیر که پرچمدار مسلمین بود نبرد کرد و کشته شد. قاتل او ابن قثمه لیشی بود که گمان میکرد پیغمبر را کشته چون نزد قریش برگشت گفت: من محمد را کشته ام آنها هم گفتند محمد کشته شد. چون مصعب کشته شد پیغمبر درفش را بعلی بن ابی طالب داد. حمزه هم سخت نبرد می کرد که سیاح بن عبد العزی از او گذشت. حمزه گفت: ای فرزند ختنه کننده زنان نزد من آ، مادر اولم غار بود که در مکه زنان را ختنه می کرد. چون بمبارزه پرداخت حمزه او را نواخت و بخاک انداخت. وحشی (غلام حبشی) گفت: من بخدا حمزه را در حالی می دیدم که مردم را با تیغ خود درو می کرد، بهر که می رسید او را بخاک و خون می کشید، سیاح بن عبد العزی را کشته بود، من حربه (زوبین. حربه مخصوص حبشی که از دور می اندازند) را تکان داده افکندم، حربه زیر ناف او فرو رفت که از میان دو پای او سر در آورد، او هم بمن حمله کرد ولی نتوانست بر پا ایستد:

افتاد، من هم صبر کردم تا جان سپرد آنگاه نزدیک شده حربه خود را از پیکر سرد او کشیدم سپس از میدان و لشکریان کنار گرفتم. خداوند از حمزه و حمزه از خدا خشنود باد. عاصم بن ثابت هم مسافع بن طلحه و برادر او کلاب بن طلحه را هر یکی را با یک تیر کشت آن دو کشته را نزد مادر آوردند و گفتند عاصم آنها را کشت او نذر کرد اگر خداوند سر عاصم را باو بخشد شراب را در کاسه سر او خواهد خورد، عبد الرحمن بن ابی بکر که در لشکر کفار بود بمیدان رفته مبارز خواست، پدر او ابو بکر از پیغمبر اجازه خواست که با فرزند خود مبارزه کند. پیغمبر فرمود شمشیر را بنیام بسپار و ما را بزندگی خود بهره مند کن. انس بن النفر عم انس بن مالک نزد ابو بکر و عمر که با گروهی از مهاجرین با حیرت و بیم کنار نشسته رفت و گفت: چه باعث شده که از جهاد باز بمانید؟ گفتند: پیغمبر کشته شد.

گفت بعد از قتل او زندگانی بکار شما نخواهد آمد، شما هم همه در راه مبدأ او بمیرید سپس خود با دشمن روبرو شد: جنگ کرد و بقتل رسید پس از کشته شدن در پیکر او هفتاد زخم نیزه و شمشیر شمرده شد. از فزونی زخمها شناخته نشد فقط خواهر انگشتهای او را که زیبا بود دید و او را شناخت گفته شده که انس بن النضر شنیده بود که گروهی از مسلمین که خبر پیغمبر را شنیده بودند می گفتند: ای کاش کسی می رفت و عبد الله بن ابی بن سلول را حاضر می کرد که برای ما از ابو سفیان امان بگیرد قبل از اینکه ما را بکشند. انس بآنها گفت ای مردم اگر محمد کشته شد خدای محمد زنده است، شما نیز بر همان ایمانی که محمد در راه آن جنگ نمود نبرد کنید سپس گفت: خداوندا من از گفته این قوم پوزش میخواهم، من از کردار آنها بری می باشم، سپس جهاد کرد تا کشته شد. نخستین کسی که دانست پیغمبر زنده است و او را در آن نبرد شناخت کعب بن مالک بود. او گوید: من با صدای رسا فریاد زدم ای مسلمین مژده که رسول الله زنده است کشته نشده گفته شد خوب گوش بدهید چون صدای او را شناختند برخاستند. علی و ابو بکر و عمر و طلحه و زبیر و حارث بن صمه و گروهی دیگر باتفاق او سوی دره شتاب کردند. چون پیغمبر بدره رسیده بود ابی بن خلف باو رسیده و فریاد زد: ای محمد من زنده نمانم اگر ترا زنده بگذارم، پیغمبر با او روبرو شد و حربه را بگردن او فرو برد و او را کشت ابی هنگامی که در مکه بود می گفت: ای محمد من اسبی دارم همه روزه بدست من تعلیف و پرورده میشود، یک ذره از علف آن نمی کاهم برای اینکه روزی بر آن سوار شده و ترا بکشم، پیغمبر می فرمود من ترا خواهم کشت ان شاء الله. چون او از حربه رسول الله زخم خفیفی برداشت نزد قریش برگشت و گفت محمد مرا کشت. قریش گفتند: زخم تو اندک است و کارگر نیست، گفت: او بمن می گفت که من ترا خواهم کشت، بخدا اگر فقط آب دهان بر من می انداخت مرا می کشت آن دشمن خدا (از همان زخم) در محلی بنام سرف هلاک شد. پیغمبر در روز احد سخت

نبرد کرد، آن قدر تیر اندازی نمود تا تمام تیرهای او (حضرت او) بکار رفت و یکی هم نماند. گوشه کمان او (حضرت) هم شکست و زه هم پاره شد، چون پیغمبر مجروح شد، علی با سپر خود برای او (حضرت) از محلی بنام مهزاس آب آورد و خون را شست ولی خون جاری می شد و بند نمی آمد، فاطمه (دختر پیغمبر) او را در بغل کشید و سخت گریست سپس پاره حصیری را سوزاند و خاکستر آنرا بر زخم او (حضرت او) نهاد که خون را بند آورد، مالک بن زهیر جشمی هم پیغمبر را هدف کرد که طلحه دست خود را سپر کرد، تیر بانگشت کوچک طلحه اصابت نمود. گفته شده کسی که آن تیر را رها کرد حبان بن عرفه بود. او (مراد طلحه) گفت: حس، (آوخ) گفته شد که دست او شل شد مگر انگشت سبابه و انگشت وسط ولی روایت اولی اصح است (که فقط یک انگشت). ابو سفیان با گروهی از مشرکین بر کوه بالا رفتند، پیغمبر فرمود آنها نباید بر ما مشرف و مسلط شوند، عمر با جماعتی از مسلمین با آنها نبرد کرده از بلندی فرود آوردند، پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم برخاست که بر یک سنگ (بزرگ) قرار گیرد و چون دو زره بر تن داشت (و سنگین بود) نتوانست بالا برود، طلحه تن خود را زیر پای او (حضرت) نهاد که بالا رفت، پیغمبر فرمود طلحه به وظیفه خود عمل نمود. مسلمین هم تن بفرار داده بودند که عثمان بن عفان میان آنان بود همچنین اعوص و دیگران که سه روز غیبت کردند و بعد از آن نزد پیغمبر آمدند پیغمبر فرمود: راه فراخ را گرفتید. حنظله بن ابی عامر که فرشتگان کشته او را غسل داده اند با ابو سفیان روبرو شد (مبارزه نمود) چون بر او مسلط شد، شداد بن اسود که ابن شعوب باشد پدید آمد ابو سفیان او را بیاری خواست او نزدیک شد و حنظله را کشت، پیغمبر فرمود ملائکه او را شستشو میدهند، از همسر او پرسیدند زن او گفت: او در حال جنابت بود که چون ضجه و غوغای جنگ را شنید مبادرت نمود. ابو سفیان هم اشعاری مشعر بر پایداری خود و قتل حنظله و یاری ابن شعوب (قاتل حنظله) و شهادت حمزه عم پیغمبر اکرم و

مصعب بن عمیر پرچمدار مسلمین سروده (که از نقل عین آنها بعلت عدم فایده صرف نظر شده و در صحت آن هم شک داریم. م) هند (زن ابو سفیان و مادر معاویه و دختر عتبه که در بدر کشته شده بود) با جمعی از نسوان قریش در میدان جنگ حاضر شد، گوش و سر بینی شهداء را بریده و از آنها گردن بندها برای خود و زنان دیگر ساخت و بر سینه ها آویخت، گردن بندهای حقیقی خود را هم بوحشی (قاتل حمزه) بخشید. سینه حمزه را هم شکافت و جگر او (آن بزرگوار شهید) را در آورد و خورد ولی نتوانست فرو برد ناگزیر از دهان انداخت.

(برای انتقام- بدین سبب هند جگر خور معروف شده- م).

ابو سفیان هم بر بلندی قرار گرفت که بر مسلمین مسلط شده فریاد زد: آیا میان این گروه محمد هست؟ سه بار این گفته را تکرار کرد و پاسخی نشنید زیرا پیغمبر فرمود کسی باو جواب ندهد. سپس پرسید آیا میان این گروه عمر بن الخطاب وجود دارد؟ سه مرتبه این گفته را تکرار کرد. سپس رو باتباع خود کرد و گفت: اینها همه کشته شدند. عمر گفت: دروغ گفתי ای دشمن خدا خداوند رسوائی و بدنامی را برای تو باقی بگذارد. آنگاه گفت: ای هبل بلند باش. (هبل بت بزرگ). پیغمبر فرمود بگویند خداوند بلندتر و بزرگتر است. ابو سفیان گفت: ما عزیزی داریم و شما عزیزی ندارید (عزیزی بت مؤنث بزرگ) پیغمبر فرمود بگویند خداوند کردگار ماست و شما کردگار ندارید. ابو سفیان گفت: ترا بخدا ای عمر آیا محمد را کشتیم؟ عمر گفت: بخدا نه. او (حضرت او) اکنون سخن ترا می شنود. گفت: تو از ابن قمنه (مدعی قتل پیغمبر) راستگوتر هستی. سپس گفت: این انتقام بدر است، جنگ هم در حال تغییر و تبدل است (هر روز غلبه برای کسی). اکنون شما در کشتگان خود دست درازی و زشت کاری (تمثیل بمرده- قطع اعضاء و انتقام وحشی) می بینید بخدا من از آن عمل خشنود نیستم خشمگین هم نمی باشم، من در این کار امر و نهی نکرده ام.

بعد از آن بر کشته حمزه گذشت که ته نیزه بدهان او فرو برود و گفت. بکش و بچش ای عاق.

حلیس بن زیاد که بزرگ و فرمانده جنگجویان متفرقه بود رسید و گفت: ای بنی کنانه! این مرد سید قریش است بنگرید نسبت بفرزند عم خود چه می کند انگار با گوشت بازی می کند؟ ابو سفیان (بخود آمده) گفت: این را ندیده انگار زیرا خطا کردم.

ام ایمن که پرستار پیغمبر بود در آن هنگام (در جنگ) با جماعتی از بانوان مسلمان بمجاهدین آب می دادند که حیان بن عرقه او را هدف نمود ولی تیر بدامانش اصابت کرد، پیغمبر از آن وضع خندید و بسعد بن ابی وقاص یک تیر داد و فرمود آن تیر انداز را هدف کن او هم چنین کرد و تیر بآن مرد اصابت نمود باز پیغمبر خندید و فرمود. سعد انتقام او را کشید، خداوند دعای او را مستجاب نماید و تیر او خطا نکند (سعد مستجاب الدعوه معروف است که فاتح قادسیه و ایران بود). سپس ابو سفیان با اتباع خود مراجعت کرد و گفت:

وعده ما سال آینده خواهد بود. پیغمبر هم علی را بدنبال آنها فرستاد و فرمود نگاه کن اگر آنها بر اشتران سوار شدند و اسبها را بدنبال کشیدند بدان مکه را قصد کرده اند و اگر باز بر اسبها سوار باشند بدان که مدینه را آهنگ می کنند. بخدا سوگند اگر آنها مدینه را قصد کنند من سخت با آنها ستیز خواهم کرد. علی گفت: من بدنبال آنها رفتم، آنها هم بر شتر سوار شده اسبها را بجنبیت کشیدند که مکه را قصد نمودند من هم برگشتم و فریاد زدم که نمی توانستم خودداری کنم و مکتوم بدارم، پیغمبر بمن فرموده بود که کتمان کنم، پیغمبر مردی را دستور داد که میان کشتگان سعد بن ربیع انصاری را جستجو کند، او را پیدا کرد که رمقی داشت، او بآن مرد گفت: سلام مرا برسول خدا برسان و بگو خداوند بتو جزای خیر بدهد بهمان اندازه که بیک پیغمبر فداکار جزا دهد. سلام مرا بقوم من هم برسان و بگو هیچ

عذر ندارید اگر بگذارید آسیبی برسول خدا برسد و میان شما کسی زنده باشد که با دیده بازان آسیب و آزار را ببیند آنگاه جان سپرد. جسد حمزه هم در دشت پیدا شد که سینه او شکافته و جگر او بیرون کشیده دو گوش و بینی او بریده شده بود چون پیغمبر آن حال را دید فرمود. اگر صفیه (خواهر حمزه و عمه پیغمبر) محزون و دردناک نشود من این پیکر را بحال خود می گذاشتم که طعمه درندگان و پرندگان شود اگر خداوند مرا بر قریش غالب و پیروز کند سی تن از کشتگان آنها را مثله (بازیچه-اعضاء بریده) خواهم کرد. مسلمین هم گفتند ما نسبت بآنها کاری خواهیم کرد که تا کنون کسی بدیگری نکرده است این آیه در همین مورد نازل شده (إِنْ عَاقَبْتُمْ فَعَاقِبُوا بِمِثْلِ مَا عُوقِبْتُمْ بِهِ) اگر کیفر بدهید باید بمانند آنچه بشما از کیفر رسیده است عقاب و جزا کنید. پیغمبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ هم عفو فرمود و صبر نمود و از انتقام نسبت بمیت نهی کرد.

صفیه دختر عبدالمطلب وارد میدان شد رسول الله صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ بفرزند وی زیر فرمود که او را برگردان مبادا نعش پاره پاره شده برادر خود (حمزه) را ببیند، زیر باو رسید و امر پیغمبر را گوشزد نمود، او گفت: من شنیده ام چه بر سر برادرم آمده. هر چه شده در راه خدا ناچیز است، ما از این حیث بسی خشنود هستیم من او را برای خدا و رضای خدا از دست می دهم و صبر می کنم.

زیر گفته او را برسول رسانید فرمود او را آزاد بگذار، او (صفیه) بر او (حمزه) نماز گذاشت و درود گفت. پیغمبر فرمود که او را بخاک بسپارند. میان مسلمین مردی قرمان نام بود که پیغمبر می فرمود او اهل دوزخ است او در جنگ احد سخت نبرد کرد و دلیرانه جان سپرد. او هشت یا نه تن از مشرکین را کشت. مجروح شد و بخانه حمل گردید، مسلمین باو گفتند بتو بشارت می دهیم. قرمان گفت:

چه بشارتی؟ من فقط از روی تعصب برای قوم خود جنگ نموده ام، درد زخم

شدت یافت، او تیری بدست گرفت و با پیکان تیز آن دو رگ خویش را برید، خون بسیار از او جاری و او هلاک شد. خبر برسول الله صلی الله علیه و سلم دادند فرمود.

من شهادت می دهم که خود رسول الله هستم. (مقصود اطلاع دادن بدوزخی بودن قزمان و صدق آن).

یکی دیگر که در جنگ احد کشته شده بود مخیریق یهودی بود. او در آن روز بیهود گفت: ای قوم یهود شما می دانید که یاری محمد حق و بر شما واجب است.

آنها گفتند: امروز روز شنبه است (خودداری می کنیم) او گفت: من شنبه نمی شناسم، شمشیر و اسلحه خود را برداشت و بمیدان رفت و گفت: اگر من کشته شوم دارائی من بمحمد واگذار شود هر چه میخواهد بکند، او جنگ کرد تا کشته شد. پیغمبر فرمود: مخیریق بهترین قوم یهود است. یمان پدر حذیفه (از مشاهیر یاران) کشته شد او و ثابت بن قیس (بعلت پیری) هر دو را پیغمبر از جنگ منع و با زنان در جای بلند کنار گذاشته بود. آن دو تن با هم گفتگو کردند که چرا ما از یاری پیغمبر باز بنشینیم، هر دو شمشیرها را کشیده برای طلب شهادت بمیدان رفتند. با دو دسته متحارب آمیختند و کسی آنها را نمی شناخت، ثابت بدست مشرکین بدرجه شهادت رسید و یمان ندانسته دچار شمشیرهای مسلمین شد که او را نشناخته کشتند.

حذیفه (فرزند او) فریاد زد، پدرم پدرم. گفتند بخدا او را نشناختیم. گفت:

(حذیفه) خدا شما را ببخشد، پیغمبر خواست خونبهای او را بدهد حذیفه دیه را بمسلمین صدقه داد. بعضی از مسلمین شهداء خود را بمدینه حمل کردند، پیغمبر فرمود کشتگان را در محل خود دفن کنید هر دو یا سه تن در قتلگاه خود بخاک سپرده شدند، هر که قرآن را بهتر آموخته بود رو بقبله کشیده شد، بر همه نماز خواند. با هر شهیدی که می آوردند نعش حمزه را می گذاشت و بر او نماز میخواند.

گفته شد با هر نه تن جسد حمزه را می گذاشت و نماز بر ده کشته می خواند. چون

خواستند حمزه را دفن کنند علی اول داخل قبر او شد همچنین ابو بکر و عمر و زبیر پیغمبر هم کنار قبر او نشست. پیغمبر فرمود که عمرو بن جموح و عبد الله بن حرام هر دو در یک قبر دفن شوند که هر دو در حیات دوست بودند چون شهداء را دفن کردند پیغمبر برگشت. حمزه دختر جحش را دید و شهادت برادرش را باو خیر داد و تسلیت فرمود او گفت: پناه بخدا. سپس شهادت برادرش حمزه را خیر داد او طلب مغفرت نمود. خیر شهادت شوهرش را داد ضجه و فریاد و جزع نمود.

فرمود شوهر زن برای زن دارای منزلت و مقام است. پیغمبر از خانه یکی از یاران گذشت صدای زاری و سوگواری شنید، متأثر شد و گریست و فرمود کسی بر حمزه گریه و ندبه نمی کند. سعد بن معاذ که این را شنید بخانه بنی عبد الاشهل رفت و امر کرد که زنان آن خاندان خارج شوند بر حمزه ندبه و زاری کنند.

پیغمبر بر زنی از انصار گذشت که پدر و شوهر او کشته شده بودند، چون خبر مرگ آنها را باو دادند پرسید پیغمبر در چه حال است؟ گفتند بحمد الله چنانکه خواهی تندرست است. گفت: باید او را ببینم، چون پیغمبر را دید گفت: هر - مصیبت سختی با بودن تو آسان است. روز مراجعت پیغمبر بمدینه شنبه بود که در همان روز واقعه جنگ رخ داده بود (نیار) با نون بکسر و یاء دو نقطه زیر و در آخر آن راء. (جبر) بضم جیم مصغر جبر و (خوات) بخاء نقطه دار و واو تشدید شده الف و تاء با نقطه بالا (حبان) بکسر حاء بی نقطه و باء یک نقطه و در آخر آن نون است. (حلیس) بضم حاء بی نقطه مصغر حلس است (زبان) با زاء و باء یک نقطه و در آخر آن نون است.

صبح روز يك شنبه مؤذن پيغمبر آواز بسيج جنگ داد و گفت: جز كسانيكه در جنگ ديروز با ما بودند هيچ كس با ما نيايد. اين تجهيز و مبادرت بنبرد براي اين بود كه كفار نيرومندی مسلمين را احساس كنند، با آن عده جمعی از مجروحين در جنگ روز پيش همراهی كردند كه خود را می كشيدند (بسختی) تا بمحلی بنام حمراء اسد رسيدند كه هفت ميل از مدینه دور بود «تقریباً پانزده كيلومتر» روز دوشنبه و سه شنبه و چهارشنبه در آنجا اقامت فرمود. در آن هنگام معبد خزاعی رسيد. خزاعه اعم از مسلمان و كافر همه محل وثوق و اعتماد پيغمبر بودند و در تهامه كه محل آنهاست مراقب بودند. معبد خود كافر بود برسول الله صلی الله عليه و سلم گفت. ای محمد مصیبت (شكست) شما برای ما سخت ناگوار بوده سپس از آنجا بطرف ابو سفیان رهسپار گردید او را در محلی بنام روهاء دید مشرکین در آنجا جمع شده قصد هلاک مسلمين را داشته چون ابو سفیان معبد را دید پرسید: از پشت سر خود چه خیر داری؟

معبد گفت: محمد با تمام كسانيكه از یاری او خودداری کرده بودند لشكري جمع کرده قصد نابودی شما را دارد. من تا کنون چنین عده ندیده بودم زیرا كسانيكه از نصرت او تخلف کرده بودند همه پشیمان شده بیاری او شتاب کرده اند تو از اینجا نخواهی رفت تا طلعه اسب ها را نبینی. ابو سفیان گفت: ما بخدا تصمیم گرفته ایم كه دوباره برگشته ریشه آنها را برکنیم. گفت: «معبد» من ترا از این كار نهی می كنم. ابو سفیان از تصمیم خود منصرف شد خود و همراهان روانه شدند در عرض راه

قافله عبد القیس را دید بانها گفت؟ پیام مرا بمحمد برسانید و من در عوض آن شترهای شما را مویز بار می کنم و در عکاظ (بازار فصل) بشما تقدیم خواهم کرد. آنها قبول کردند. گفت: باو خبر بدهید که ما تصمیم گرفته ایم که ریشه شما را برکنیم. آنها بحمراء اسد «محل اقامت پیغمبر» رسیدند و پیغام را رساندند. پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود: حسبنا الله و نعم الوکیل. بخدا پناه می بریم که او بهترین یاوران است.

آنگاه سوی مدینه مراجعت فرمود: میان راه معاویه بن مغیره بن ابی العاص و ابو عزه عمرو بن عبید الله جمحی که از لشکر مشرکین بازمانده بودند هنگام خروج لشکر کفار در حمراء اسد بخواب فرو رفته بودند دیدند و گرفتار نمودند ابو عزه در جنگ بدر اسیر شده بود و پیغمبر او را آزاد نمود بدون اینکه از او فدا (بهای آزادی) بگیرد زیرا ادعای تنگدستی و فزونی عیال کرده بود. پیغمبر از او تعهد گرفته بود که دیگر با مسلمین ستیز نکند ولی او (نقض عهد) کرده در جنگ احد شرکت نمود و کفار را بر مسلمین تحریض و تشجیع می کرد چون او را نزد رسول خدا آوردند پیغمبر فرمود مؤمن هرگز از یک غار دو بار گزیده نمیشود فرمان قتل او را داد که کشته شد. اما معاویه بن مغیره بن ابی عاص بن امیه که راه را گم کرده بود خود را بخانه عثمان بن عفان رسانیده پناه برد (پسر عم او بود). او در جنگ احد بینی حمزه را بریده و هتک حرمت نموده بود. عثمان باو گفت، تو در این پناه خود را هلاک کردی و مرا هم کشتی. او گفت. تو نسبت بآنها نزدیکترین خویش من هستی و من بتو پناهنده شدم عثمان او را در خانه سپرد و خود نزد پیغمبر رفت تا شفاعت او را کند. در آن هنگام شنید که پیغمبر فرمود معاویه در مدینه پنهان شده او را پیدا کنید. او را پیدا کردند و از خانه عثمان بیرون آورده نزد پیغمبر روانه شدند. عثمان گفت. بخداوندی که ترا برسالت بعثت کرده من در اینجا نیامده ام مگر امان برای او بگیرم او را بمن ببخش پیغمبر او را بعثمان بخشید بشرط اینکه بیش از سه روز

نماند و سوگند یاد کرد که اگر بیشتر ماند روز چهارم او را خواهد کشت.

عثمان هم ساز و برگی باو داد و گفت برو. پیغمبر چون بحمراء اسد اقامت فرموده بود او هم چند روزی برای تجسس اخبار بود چون روز چهارم شد پیغمبر فرمود معاویه خلف کرده و هنوز دور نشده او را پیدا کنید و بکیفر برسانید، زید بن حارثه و عمار بطلب او رفتند او را در محل حماء یافتند و کشتند. این معاویه جد عبد الملک بن مروان است از طرف مادر. در همین سال حسن بن علی در نیمه شهر رمضان ولادت یافت (گفته شده) فاطمه هم حسین بن علی را حمل نمود که میان ولادت حسن و حمل حسین فقط پنجاه روز فاصله بود، در همین سال هم جمیله دختر عبد الله در ماه شوال بعبد الله بن حنظله که فرشتگان او را غسل داده اند (غسیل الملائکه) باردار شد

ص: ۱۸۵

در ماه صفر این سال غزوه (غزا) رجیع (اسم محل) رخ داد. سبب آن این بود که گروهی از عضل و قاره (دو طایفه از خزیمه) نزد پیغمبر رفته گفتند: در قبیله ما جنبش اسلامی احساس می شود چند تن مبلغ و داعی و فقیه (داعی اسلام مفسر خوانده می شود) که قرآن را برای ما بخوانند نزد ما روانه کن. شش مرد بریاست عاصم بن ثابت با مرثد بن مرثد نزد آنها فرستاد. چون بمحل هداه رسیدند بانها خیانت کرده طایفه هذیل را برانگیختند که آن طایفه لحيان نامیده میشد صد مرد برای نبرد آنها برگزیدند مسلمین ناگزیر بکوه پناه بردند آنها با عهد و سوگند توانستند پناهندگان را فرود آرند. عاصم (رئیس مبلغین) گفت. بخدا سوگند من با پیمان کافر فرود نخواهم آمد. خداوندا تو پیغمبر خود را (از وضع ما) آگاه فرما. مرثد و خالد بن بکیر با آنها جنگ نمودند ولی ابن دثنه و خیب بن عدی و مرد دیگری تسلیم شده فرود آمدند، آنها را بند کردند؟ مرد سیمی (دیگری نام او ذکر نشده) گفت: این نخستین مرحله خیانت و غدر است. من هرگز تسلیم نمی شوم و از دو یار خود پیروی نمی کنم. او را گرفتند و کشتند و دو بندی دیگر خیب و ابن دثنه را بمکه برده فروختند.

خیب را بنی حارث بن عامر بن نوفل خریدند. این خیب کسی بود که حارث را کشته بود بازماندگان مقتول او را خریده که قصاص کنند هنگامی که خیب نزد دختران حارث بود تیغی را که برای قتل او تیز می کردند بدست آورد ناگاه طفلی از آن خانواده سوی او رفت و بر ران او نشست در حالی که تیغ در دست اسیر بود، مادر آن کودک فریاد و استغاثه نمود از این بیم داشت که خیب او را بکشد خیب گفت: می ترسی من او را بکشم؟ ما هرگز خیانت و غدر نمی کنیم، غدر و خیانت دور از شان ماست. آن زن می گفت. هرگز من گرفتاری بهتر از خیب ندیده ام. هنگامی که میخواستند او را بکشند یک خوشه انگور در دست داشت، از آن میخورد و از مرگ باک نداشت. میخورد و میگفت: این روزی خداست که خیب از آن بهره مند میشود. چون او را از حرم برای قصاص خارج نمودند گفت. مرا برگردانید که دو رکعت نماز بخوانم، آنها او را در ادای نماز آزاد گذاشتند. او نماز خواند و این سنت شد برای کسانی که تسلیم مرگ اجباری میشوند خیب گفت. اگر بیم این نمی رفت که بگویند از مرگ ترسید که نماز را طول داده من بر این دو رکعت می افزودم، سپس اشعاری خواند که این دو بیت از آنها حفظ شده.

و لست ابالی حین اقتل مسلما علی ای شق کان فی الله مصرعی

و ذالک فی ذات الاله و ان یشأ یبارک علی اوصال شلو ممزع یعنی اگر. مسلمان باشم (و در حال اسلام) کشته شوم باکی ندارم که چگونه و بچه نحو قتلگاه من خواهد بود آن هم در راه خدا این نحو قتل برای ذات خدا (و رضای خدا) است که درود و رحمت (خیر و برکت

ص: ۱۸۷

بر پیکر پاره پاره خواهد فرستاد) سپس این دعا را خواند «معروف و متداول و در کارهای سخت و نفرین بدشمن خوانده میشود» خداوند عدد آنها را پراکنده کن، آنها را بخواری و پراکندگی بکش (در روایت دیگر که در حاشیه ذکر شده هیچ یک از آنها را زنده نگذار) سپس او را بدار آویختند. اما عاصم خواستند سر او را از تن جدا کنند و بسلافه دختر سعد بفروشد که او نذر کرده بود با کاسه سر او شراب بخورد زیرا او دو فرزند وی را در جنگ احد کشته بود زنبورها بسر او (پس از قتل) احاطه کرده بودند، قاتلین با خود گفتند هنگام شب که زنبور و مگس از گرد سر او پراکنده میشوند سر او را خواهیم گرفت. اتفاقاً آن شب سیل آمد و نعلش او را برد. گویند او که زنده بود و با خدا عهد کرده بود که با کافر تماس نگیرد خداوند او را در حیات و ممات از تماس با مشرکین مصون داشت. اما ابن دثنه که صفوان بن امیه او را با غلام خود نسطاس نزد تنعیم فرستاد که او را بانتقام دو فرزند خویش بکشد. نسطاس در راه باو گفت. ترا بخدا آیا دوست داری که اکنون محمد جای تو باشد که ما گردن او را بزیم و آزاد شوی و میان خانواده خود زیست کنی؟ گفت.

من خوشنود نیستم که اکنون محمد در جای خود باشد و خاری پپای او بخلد و من آزادانه میان خانواده خویش زیست کنم.

ابو سفیان (که شنید) گفت. من کسی را ندیده ام باندازه یاران محمد کسی را دوست داشته باشند که آنها محمد را دوست بدارند. سپس نسطاس او را کشت.

«خبیب» بضم خاء نقطه دار و فتح باء یک نقطه که بعد از آن یاء دو نقطه زیر باشد و آخر آن باء یک نقطه است. «بکیر» بضم باء یک نقطه تصغیر بکر است

چون خیر قتل عاصم و یاران او رسید پیغمبر صلی الله علیه و آله عمرو بن امیه ضمری را برای قتل ابو سفیان با یک مرد انصاری بمکه فرستاد و بان دو فرمان کشتن ابو سفیان بن حرب را داد. عمرو گوید: من بر یک شتر روانه شدم، رفیق من از پا علیل بود ناگزیر او را بر اشتر خود ردیف کردم تا آنکه بمحل بطن یاجج رسیدیم (نزدیک مکه - ۲۴ کیلومتر تا مکه) شتر خود را در دره بستیم، برفیق خود گفتم: برویم سوی خانه ابو سفیان که او را بکشیم اگر تو از سوء اتفاق بیمناک شدی برگرد و بر شتر من سوار شو و نزد رسول الله برو و خبر ما را بده و مرا بحال خود بگذار که من باین شهر آشنا هستم. ما داخل شهر مکه شدیم. من خنجری همراه داشتم که اگر کسی مانع شود او را بآن خنجر بی پا کنم رفیق من گفت: آیا میل داری اول بکعبه رفته دو رکعت نماز بگذاریم؟ گفتم: اهل مکه همه زیر سایه ها پیرامون کعبه می نشینند من باوضاع و احوال آنها آشنا هستم. او بسیار اصرار کرد. من موافقت نمودم تا آنکه بخانه رسیدیم، طواف کردیم و نماز خواندیم سپس از آنجا خارج شده بر گروهی که نشسته بودند گذشتیم، یکی از آنها مرا شناخت و فریاد بلند با تمام نیرو زد که این عمرو بن امیه است. اهالی مکه شوریدند و برآشفتمند و گفتند: حتما او برای یک کار شر آمده. او مرد آدم کش (تروریست و در جاهلیت شیطان چابک و چالاک بود)

(او گوید) من برفیق خود گفتم: برای نجات خود بگریز، بخدا (از آنچه می ترسیدم بدان دچار شدم) اما ابو سفیان که برای کشتن او دیگر راه و چاره نمانده بود تو جان خود را نجات بده و برو. ما هر دو دویدیم تا بکوه رسیدیم و بالا رفتیم، در یک غار قرار گرفتیم. شب را بانتظار پایان شورش و آشوب گذرانیدیم. ما در آن غار و بدان حال بودیم که عثمان بن مالک تیمی بر اسب خود سوار با غرور و تکبر رسید، او بر در غار توقف کرد، من از غار بیرون آمده خنجر خود را زیر پستانش فرو بردم، او فریاد زد و اهل مکه نعره او را شنیدند، آنها پیرامون او را گرفتند و من دوباره در غار پنهان شدم. او رمقی داشت از او پرسیدند چه کسی ترا کشت گفت: عمر بن امیه سپس جان داد و نتوانست محل پنهانی مرا نشان بدهد. آنها هم مشغول حمل مقتول شده از طلب و پی کردن ما باز ماندند. ما باز دو روز در آن غار آرمیدیم تا آنکه شورش خاموش شد. سپس از آنجا خارج شدیم بطرف تنعیم رفتیم. من چوب دار خیب را دیدم، نگهبانان هم در پیرامون آن حراست می کردند، من بالا رفته پیکر او را باز کرده بر پشت کشیدم و تا چهل قدم رفتم، آنها هشیار شده مرا دنبال کردند، من نعش او را انداختم و گریختم راه خود را گرفتم و دویدم، آنها خسته شده برگشتند- رفیق من سوی شتر رفته سوار شده نزد پیغمبر رفت خبر مرا داد. اما نعش خیب که بعد از آن دیده نشد. انگار زمین او را فرو برد.

من هم رفتم تا بغار ضجنان (نزدیک مکه) رسیدم.

تیر و کمان من همراهم بود. در آن هنگام مردی که یک چشم داشت (اعور) بلند قد بر من وارد شد. او یک گله گوسفند را می راند. پرسید: این مرد که باشد؟

(از من پرسید کیستی) گفتم از بنی دئل که او نیز از آن طایفه بود. او نزدیک من آرمید و با صدای بلند گفت: (شعر) من تا زنده هستم مسلمان نخواهم شد و بدین

مسلمین نخواهم گروید. سپس در خواب فرو رفت، من او را با بدترین وضعی کشتم سپس راه خود را پیمودم ناگاه دو مرد دیدم که قریش آنها را برای تجسس احوال پیغمبر فرستاده بودند. من یکی را با تیر کشتم و دیگری را اسیر نمودم که او را نزد پیغمبر آورده خبر و داستان خود را گفتم پیغمبر آنقدر خندید تا دندانهای او (حضرت او) نمایان شد برای من دعا کرد.

در این سال پیغمبر با زینب دختر خزیمه ام المساکین از بنی هلال در ماه رمضان ازدواج فرمود. او قبل از آن همسر طفیل بن حارث بود که او را طلاق داد.

ص: ۱۹۱

در ماه صفر همین سال گروهی از مسلمین در بئر معونه (چاه) کشته شدند.

سبب این بود که ابو براء ابن عازب بن مالک بن جعفر ملاعب الاسنه (نیزه باز) که رئیس بنی عامر بن صعصعه بود وارد مدینه شد و یک هدیه تقدیم پیغمبر نمود که پیغمبر آنرا قبول نکرد و فرمود: ای ابا براء من هدیه یک کافر را قبول نمی کنم. سپس اسلام را باو پیشنهاد فرمود او قبول نکرد ولی از اسلام هم دوری نپسندید و گفت: این امر بسیار نیکو است اگر بعضی از یاران را بنجد بفرستی که مردم را دعوت کند من امیدوارم که آنها اجابت کنند. پیغمبر فرمود من از آنها بیمناکم ابو براء گفت در پناه من باشند (مبلغین) پیغمبر هفتاد تن فرستاد که منذر بن عمرو انصاری و حارث بن صحه و حرام بن ملحان و عامر بن فهیره و جماعت دیگری بودند و نیز گفته شده چهل تن بودند آنها رهسپار شدند تا بمحل بئر معونه سرزمین بنی عامر و محلی بنام حره بنی سلیم رسیدند. چون در آنجا منزل گزیدند حرام بن ملحان با نامه پیغمبر نزد عامر بن طفیل فرستادند.

او نامه را نگرفت و حرام را کشت. وقتی که نیزه را بتن او فرو برد گفت: بخدای کعبه رستگار شدم الله اکبر. او (قاتل) بنی عامر را بیاری خود دعوت نمود و آنها از نصرت او خودداری کرده گفتند: ما پناه ابو براء را پامال نمی کنیم زیرا او بآنها پناه داده (یاران پیغمبر). او (عامر بن طفیل قاتل حرام) طوایف بنی سلیم و عصبیه و ذکوان

را دعوت کرد آنها اجابت کردند، مسلمین را محاصره نموده با هم جنگ کردند تا تمام آنها را کشتند فقط کعب انصاری که در میدان مجروح افتاده و او را مرده پنداشتند نجات یافت، او زنده ماند تا در جنگ خندق کشته شد عمرو بن امیه و مردی از انصار در دشت بودند که پرندگان لاشه خوار را در حال پرواز و توجه بمحل مخصوص دیدند دانستند که واقعه رخ داده که آنها قصد میدان را می کنند. آن دو تن سوی میدان شتاب نمودند سواران را در حالی دیدند که از قتل مسلمین فراغت یافته صف کشیده بودند، عمرو گفت: بهتر این است که نزد پیغمبر برگردیم و خبر این قتل را بدهیم مرد انصاری گفت: جان من از جان آنها گرامی تر نیست، من میل ندارم از محلی که منذر بن عمرو در آن جان سپرده دور شوم، او تنها جنگ کرد و بآنها ملحق شد. عمرو بن امیه گرفتار شد. چون عامر (قاتل مسلمین) دانست که او از معد (قبیله) است آزادش نمود. عمرو از آنجا رهسپار شد چون بقرقره (محل) رسید با دو مرد از طایفه بنی عامر همراه شد، هر سه در یک جا منزل گرفتند، آن دو تن از پیغمبر امان گرفته بودند که عمرو از آن آگاه نبود، آنها را کشت و نزد پیغمبر رفته خبر داد. پیغمبر فرمود تو دو شخص را کشتی که من باید خونبهای آنها را بپردازم سپس پیغمبر فرمود این کار ابو براء است. برای او بس ناگوار بود (معلوم نیست مقصود پیغمبر ابو براء است). میان کشتگان عامر بن فهیره بود. حسان (شاعر انصاری مشهور) برای تحریض و برانگیختن بنی ابی براء بر عامر بن طفیل چنین گفت:

ای فرزندان ام البنین آیا شما را (این واقعه) ملول نکرده و حال اینکه شما از برگزیدگان نجد هستید؟ استهزاء و بی باکی عامر نسبت بابو البراء و پناهندگان او. این کار عمد بوده نه خطا. همچنین چند بیت دیگر. کعب بن مالک هم گفت: (شعر) مانند شعاع در همه جا پرید (بیاد رفت) پناهندگی ابو براء (و تعهد او نسبت

بمسلمین) و چند بیت دیگر. چون خبر بابو براء رسید بر عامر بن طفیل حمله کرد.

او را با نیزه از اسب بر خاک افکند. او گفت: اگر مردم خونبهای من بعم من خواهد رسید. خداوند هم آیه قرآن برای کشتگان بئر معونه نازل کرد که از قول آنها گفته شده «بقوم ما خبر بدهید که ما نزد خدای خود هستیم، خدا از ما راضی شده و ما هم خشنود هستیم.» (معونه) بفتح میم و ضم عین بی نقطه است که بعد از آن واو و نون است - (حرام) با حاء بی نقطه و راء (ملحان) بکسر میم و حاء بی نقطه است.

ص: ۱۹۴

سبب این بود که عامر بن طفیل نزد پیغمبر فرستاد خونبهای دو مرد عامری که بدست عمرو بن امیه کشته شده بودند چنانکه گذشت مطالبه نمود، پیغمبر صلی الله علیه و سلم نزد بنی النضیر رفته از آنها مدد و یاری خواست. همراه پیغمبر جماعتی بود که ابو بکر و عمر و علی میان آنها بودند. آنها (بنی النضیر) گفتند: آری ترا یاری می کنیم چنانکه خواهی سپس با یک دیگر خلوت کرده توطئه قتل او (حضرت او) را چیدند و او (حضرت او) در کنار دیوار نشسته بود، با یک دیگر گفتگو کردند که کیست بر بام خانه رفته سنگی بر او (حضرت او) انداخته ما را از او آسوده کند. عمرو بن جحاش داوطلب شد، سلام بن مشکم آنها را از آن عمل نهی کرد که گفت: او بر این کار آگاه است: عمرو بن جحاش بر بام خانه رفت. خبر از آسمان برای پیغمبر آمد که آنها چنین توطئه چیده اند. بیاران خود فرمود از جای خود برنخیزید تا من برسم.

آنگاه سوی مدینه روانه شد. چون دیر کرد یاران بطلب او (حضرت او) برخاستند بآنها خبر توطئه را داد و امر کرد که با آنها جنگ کنند. آنها را محاصره نمود که بقلعه ها پناه برده بودند درخت و نخل خرما را قطع کرد و آتش زد. عبد الله بن ابی (منافق و مخالف) نزد آنها فرستاد که پایداری کنید هرگز ما شما را تسلیم نمی کنیم و اگر با شما نبرد کنند ما هم جنگ خواهیم کرد یا اگر خارج شوید ما هم خارج می شویم. خداوند در دل آنها رعب و بیم انداخت، از پیغمبر درخواست کردند که آنها را تبعید کند (جلای

وطن) و از ریختن خون آنان خودداری فرماید بشرط اینکه هر باری که قابل حمل بر شتران باشد با خود حمل کنند و اموال در خور حمل را ببرند مگر اسلحه پیغمبر قبول فرمود، آنها هم سوی خیبر (قلعه خیبر) روانه شدند بعضی هم بشام مهاجرت کردند از کسانی که بخیبر رفتند کنانه بن ربیع و حی بن اخطب بودند. ام عمر و همسر عروه بن ورد که او را از او خریداری کرده (با حيله آن را ربوده و خریداری کرده) بودند میان آنها بود که آن زن از طایفه غفار بود. اموال بنی نضیر بشخص پیغمبر اختصاص یافت که بهر نحوی که میخواست تصرف می نمود. پیغمبر هم آن اموال را فقط بمهاجرین (اول سلام) اختصاص داد و بانصار چیزی نبخشید مگر سهل بن حنیف و ابو دجانة که از تنگدستی شکایت کرده بودند سهمی بردند. از بنی نضیر (که یهود بودند) کسی نجات نیافت مگر یامین بن عمیر بن کعب که پسر عم عمرو بن جحاش بود همچنین ابو سعید بن وهب. اموال آنها را حصر فرمود.

در آن هنگام (وقت لشکر کشی) ابن ام مکتوم را بفرمانداری مدینه نصب کرده بود. درفش او (حضرت او) بعلی بن ابی طالب سپرده شده بود.

(سلام) بتشدید لام «مشکم» بکسر میم و سکون شین بی نقطه و بعد از ان کاف «و میم».

پیغمبر بعد از واقعه بنی نضیر مدت دو ماه ربیع (اول و دوم) در مدینه اقامت فرمود و پس از آن بقصد بنی محارب و بنی ثعلبه در نجد غزو «غزا» فرمود (غزوه حمله ناگهانی و جنگ بی مقدمه نسبت بکفار است که بفارسی از عربی بنام «غزا» اقتباس و مصطلح شده غزو مصدر و غزا فعل ماضی و غزوه واحد است). نخست در نخلستانی منزل گرفت و بعد سوی رقاع روانه شد که نام کوه است و آن واقعه بنام همان کوه ذات الرقاع معروف شده. آن کوه دارای سه رنگ سیاه و سفید و سرخ است (رقعه- رقاع) در مدینه عثمان بن عفان را بفرمانداری منصوب فرمود. با مشرکین روبرو شد ولی جنگی رخ نداد زیرا طرفین از یک دیگر بیمناک و بر حذر شده بودند. در آنجا نماز خوف نازل شد. راویان در وقت و چگونگی نماز خوف مختلف هستند که در کتب فقه مفصل و مشروح است.

مردی از محارب «طایفه دشمن» نزد پیغمبر رفته شمشیر او «حضرت او» را خواست.

پیغمبر هم آنرا باو داد. آنرا آخت و جنباند و گفت: ای محمد تو از من نمی ترسی؟

فرمود نه. گفت با اینکه این شمشیر برهنه را در دست دارم. فرمود نه. گفت:

چه و که می تواند مانع من از (کشتن) تو شود؟ آنگاه شمشیر را برگردانید.

مسلمین زنی را از آنها (دشمن) ربودند چون شوهر او بخانه رسید و همسر خود را ندید و دانست که گرفتار شده سوگند یاد کرد که خون مسلمین را بریزد، آنگاه بدنبال پیغمبر رفت، پیغمبر در یک محل لشکر زد و فرمود کیست که امشب ما را

حراست و پاسبانی کند؟ یک مرد از مهاجرین و دیگری از انصار نگهبانی را تعهد کردند. آنها تنگنای یک دره را برای پاسبانی گرفتند. مرد مهاجر خوابید و مرد انصاری در عین نگهبانی در اول شب بنماز پرداخت. مردی که بانتقام گرفتاری زن خود قصد آسیب داشت رسید و پاسبان را دید و دانست که او نگهبان آن قوم است.

تیر در کمان نهاد و او را هدف نمود. آن مرد انصاری در حال نماز تیر را از پیکر خود کشید و نماز را ادامه داد. مرد کینه جو تیر دوم را رها کرد و باز آن را از تن خود کشید و نماز را نبرید. تیر سیم را انداخت و او هم مانند اول و دوم حالت خود را در عبادت تغییر نداد. سپس رکوع و سجود را انجام داد و رفیق خود را بیدار و از واقعه آگاه نمود. چون آن مرد هر دو را آماده دید دانست که آنها آگاه شده اند. چون مرد مهاجر زخم مرد انصاری را دید گفت: سبحان الله چرا در آغاز کار مرا هشیار نکردی؟

گفت: من در حال قرائت یک سوره بودم نخواستم آنرا قطع و ترک کنم چون تیراندازی تکرار شد ترا بیدار نمودم. بخدا سوگند اگر بیم آنرا نداشتم که مرز پیغمبر (حراست مرز) را از دست بدهم ترا هشیار و بر حذر نمی کردم حتی اگر جان مرا قبل از پایان آن سوره بر باید گفته شده این غزوه در ماه محرم سنه پنج هجری بوده.

بنام غزوه سویق هم معروف شده. در ماه شعبان پیغمبر (از مدینه) خارج شد که قرار این بود با ابو سفیان بن حرب در محل بدر مصاف دهند. در آنجا هشت شب بانتظار ابو سفیان اقامت فرمود. ابو سفیان با اهل مکه بمحل مر الظهران رسید گفته شده بمحل عسفان رسیده بود از همان جا با قریش مراجعت نمود. اهل مکه آنها را لشکر سویق نامیدند «سویق عبارت از نوشابه یا بدون نوشابه مخلوط با مواد و حبوب خرد شده توشه مسافرین و سپاهیان است که سبک بار و نیرو بخش و سهل التناول باشد) پیغمبر عبد الله بن رواحه را بفرمانداری مدینه منصوب فرمود. در همین سال پیغمبر با ام سلمه ازدواج فرمود. در همین سال هم پیغمبر بزید بن ثابت دستور داد که کتاب یهود (تورات) را بیاموزد. در همین سال ماه جمادی الاولی عبد الله بن عثمان درگذشت مادر او رقیه دختر پیغمبر صلی الله علیه و سلم که پیغمبر بر نعش او نماز خواند.

سن او شش سال بود. در همین سال هم حسین بن علی بن ابی طالب بر حسب یک روایت ولادت یافت. در همین سال هم اداء حج بعهد مشرکین بود.

در این سال پیغمبر با زینب دختر جحش که دختر عمه او بود ازدواج فرمود. قبل از آن او را بهمسرى غلام خود زید بن حارثه داده بود. او را (که غلام و ریب بود) زید بن محمد میخواندند. پیغمبر بقصد او رفته بود. بر در خانه او یک پرده از مو بافته آویخته بود که باد آنرا بیک سو انداخت آن زن لخت بود که پیغمبر او را دید و پسندید. زید هم نسبت بآن زن بد بین گردید و نتوانست با او زیست کند.

نزد پیغمبر رفت و حال خویش را خبر داد. پیغمبر پرسید آیا نسبت باو گمان بد داری؟ گفت: نه بخدا. پیغمبر فرمود: آیه قرآن (أَمْسِكْ عَلَيْكَ زَوْجَكَ وَ اتَّقِ اللَّهَ) همسر خود را نگهدار و از خدا بیندیش. زید او را رها کرد و برای پیغمبر حلال شد. وحی بر پیغمبر هم نازل شد فرمود کیست که بزینب مژده دهد که خداوند مرا با او تزویج فرمود. این آیه را هم خواند: وَإِذْ تَقُولُ لِلَّذِي أَنْعَمَ اللَّهُ عَلَيْهِ چنانکه بکسی که خداوند باو نعمت داده چنین می گوئی. (گذشت: همسر خود را نگهدار- این سخن در کتب تاریخ و غیرها بتفصیل آمده و بدست دشمنان اسلام بهانه داده که بحث در آن خارج از وظیفه ترجمه است) زینب هم با همین آیه بر سایر زنان پیغمبر تفاخر و مباهات می کرد و می گفت شما را اولیاء خود تزویج کرده و مرا خداوند تزویج فرموده آن هم در آسمان.

در همین سال غزوه دومه الجندل (محل) رخ داد که در ماه ربیع الاول بود. سبب آن

چنین بود که پیغمبر بر اجتماع گروهی از مشرکین در آن محل آگاه شده آنها را قصد نمود ولی حادثه بدی رخ نداد. حکومت مدینه را بسباع بن عرفطه غفاری سپرد. مسلمین هم گله های گوسفند و اشتران آنها را بیغما بردند.

در همین سال مادر سعد بن عباده در گذشت که سعد همراه پیغمبر در همان غزوه بود. در همین سال هم پیغمبر با عینه بن حصن فزاری مسالمت فرمود که از چراگاه و پیرامون آن بهره مند شود (عینه) بضم عین تصغیر عین است.

ص: ۲۰۱

جنگ خندق که غزوه احزاب باشد

در همین سال و در ماه شوال رخ داد. سبب آن گروهی از یهود بنی نضیر که سلام بن ابی الحقیق و حی بن اخطب و کنانه بن ربیع بن ابی الحقیق از آنها بودند احزاب «دسته‌ها» را ضد پیغمبر برانگیخته نزد قریش در مکه رفته آنها را بجنگ پیغمبر تشجیع کردند و گفتند ما نیز با شما هماهنگ خواهیم بود تا آنکه ریشه او را برکنیم آنها «قریش» اجابت نمودند. آنگاه نزد غطفان «قبیله» رفته آنها را بجنگ پیغمبر دعوت نمودند، قریش بسیج شدند و فرمانده آنها ابو سفیان بود. قائد غطفان هم عیینه بن حصن برای فزاره و حارث بن عوف بن ابی حارثه مری هم فرمانده مره بود. مسعر بن رخیله اشجعی هم فرمانده اشجع «طایفه» بود. چون پیغمبر صلی الله علیه و سلم آگاه شد دستور حفر خندق را داد که بمشورت سلمان فارسی بود و او (سلمان) برای نخستین بار در جنگ بیاری پیغمبر رستگار گردید و او آزاد شده بود (قبل از آن گرفتار و برده بود که دست بدست فروخته می شد و داستان او مفصل است) پیغمبر بتدبیر او (سلمان) عمل و خود شخصا برای تشویق مسلمین بکندن آن اقدام فرمود. گروهی از منافقین هم بدون اطلاع پیغمبر یکی بعد از دیگری رو پنهان کردند خداوند این آیه را نازل کرد (قَدْ يَعْلَمُ اللَّهُ الَّذِينَ يَتَسَلَّلُونَ مِنْكُمْ لِوَاذًا) خداوند کسانی را که رو پنهان میکنند و در گوشه‌ها پناه می‌برند از میان شما می‌شناسد. هر یکی از مسلمین که کار ضروری داشت برای غیبت و انجام آن اجازه از پیغمبر می‌گرفت، کار خود را انجام می‌داد و دوباره

مشغول کردن خندق (معرب کنده) می شد خداوند این آیه را نازل کرد «إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ الَّذِينَ آمَنُوا بِاللَّهِ وَرَسُولِهِ» الی آخر، مؤمنین کسانی هستند که بخدا و پیغمبر گرویدند حفر خندق را هم قسمت بقسمت ما بین مسلمین تقسیم کردند. ما بین مهاجرین و انصار درباره سلمان اختلاف پدید آمد هر دسته او را از خود می دانستند و نزد خویش میخواندند پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود «سلمان از ماست خاندان نبوت» بهره تن جهل گز اختصاص داد. در قسمتی که سلمان و حذیفه و نعمان بن مقرن و عمرو بن عوف با شش تن از انصار مشغول کردن بودند یک سنگ خارا پدید آمد که کلنگ را شکست پیغمبر را از پیدایش و سختی آن آگاه کردند. پیغمبر باتفاق سلمان بمحل آن رفت، کلنگ را گرفت و سخت نواخت که آنرا شکافت، ناگاه شراره از آن پرید و فضای مدینه را روشن نمود مثل اینکه یک چراغ در درون یک خانه تاریک روشن شده باشد.

پیغمبر تکبیر فرمود مسلمین هم همه تکبیر کردند و دوباره و سه باره چنین شد و پیغمبر آنرا خرد و تباه فرمود. سلمان از پیغمبر پرسید که در روشنائی آن برق چه دید پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود. این شراره که برق از آن روشن شده حیره (کوفه- قادسیه) و کاخهای کسری را در دفعه اولی روشن نمود و جبرئیل بمن خبر داد که امت من بر آنها پیروز خواهد شد. در دومین بار کاخهای سرخ در شام و روم روشن شد و او «جبرئیل» بمن خبر داد که امت من غالب خواهد شد. بار سیم کاخهای صنعا بمن روشن شد و او «جبرئیل» بمن خبر داد که ملت من بر آنها ظفر خواهد یافت مسلمین از این بشارت خرسند شدند. منافقین هم گفتند. آیا تعجب نمی کنید که او وعده باطل می دهد و ادعا می کند که از یترب «مدینه» حیره و مدائن کسری را مشاهده می کند و می گوید آنها بدست شما گشوده میشود در حالی که شما مشغول حفر خندق هستید و یارای بروز برای دشمن ندارید خداوند این آیه را نازل کرد: «وَ إِذْ يَقُولُ الْمُنَافِقُونَ وَالَّذِينَ فِي قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ مَا وَعَدَنَا اللَّهُ وَرَسُولُهُ إِلَّا غُرُورًا» در آن هنگام منافقین و آنانی که

غل و غش در دل دارند می گفتند که وعده خدا و پیغمبر خدعه و فریب است.

قریش رسیدند و در محل تلاقی سیلها موضع گرفتند که رومه نام دارد و آن میان جرف و زغابه بود که عده آنها با اتباع و متفرقه از کنانه و تهامه بالغ بر ده هزار جنگجو بود، غطفان و اتباع آنها هم رسیدند و در دامن احد مستقر شدند. پیغمبر و مسلمین هم خارج شدند که سلع (محل) را پشت خود قرار دادند عده آنها سه هزار تن بود پیغمبر با آن عده در آنجا پای نهادند و زنان و اطفال را در محل امن نگهداشتند حر بن اخطب (از میان مشرکین که خود یهودی بود) خارج شده کعب بن اسد رئیس قریظه (یهود) را قصد نمود که او کعب با پیغمبر عهد مسالمت داشت کعب در قلعه را بروی او بست و گفت: او شوم است. من با محمد عهد و پیمان دارم، از او هم جز وفا ندیده ام.

حی گفت ای کعب. من برای تو عزت جاویدان و یک دریای خروشان از قریش و فرماندهان و بزرگان و دلیران آورده ام همچنین غطفان و قائدین آن. آنها با من عهد کرده اند که از جای خود نجنبند تا ریشه محمد و یاران را از بیخ برکنند کعب گفت تو برای من خواری ابدی و ابر بی باران آوردی که آب را در جای دیگر باریده و نزد من تهی آمده که هیچ چیز جز برق و رعد ندارد (کنایه از عدم فایده) وای بر تو ای حی مرا با محمد بحال خود بگذار ولی او اصرار کرد و راه پس و پیش را با فریب بر او بست تا آنکه او را بخیانیت و عهد شکنی وادار نمود. حی نیز با او عهد کرد که اگر قریش بدون فتح و ظفر برگشتند خود داخل قلعه شده شریک مصیبت تو باشم. (او قبول کرد) آنگاه بیم و هراس (بر مسلمین) غلبه کرد زیرا دشمن از هر جهت بآنها از نشیب و فراز احاطه نمود، نفاق و دو روئی هم از منافقین بروز کرد پیغمبر در قبال مشرکین بیشتر از بیست روز بلکه قریب یک ماه پایداری نمود میان آنها جنگی رخ نداد مگر آنکه دورا دور با تیر ستیز می کردند. چون کار سخت شد و بلیه افزون گشت پیغمبر نزد عینه بن حصن و حارث بن عوف که هر دو قائد غطفان (قبیله) بودند فرستاد و بآنها پیشنهاد

کرد که یک ثلث حاصل خرماى مدینه را بآنها اختصاص دهد که آنها و اتباع آنها از میدان جنگ رو برگردانند. آنها هم قبول کردند در این باره با سعد بن معاذ و سعد بن عبادہ (هر دو رئیس انصار) مشورت فرمود آنها گفتند آیا این کار را خود پسندیدی یا فرمان خداوند است. پیغمبر فرمود این کار (بخشیدن یک ثلث خرما) را بصلاح شما دیده ام زیرا اعراب از هر سو شما را بیک تیر نشان کرده اند (کنایه از اتحاد دشمنان اسلام) من خواستم نیروی آنها را که شما را هدف کرده در هم شکنم. سعد بن معاذ گفت: ما و آنها در حال کفر بودیم و در آن حال هرگز آنها طمع این را نداشتند که یک دانه خرما از ما برابند مگر آنکه خود در مهمان نوازی یا فردی بآنها بدهیم.

اکنون که خداوند ما را بدین اسلام گرامی و توانا کرده باید مال خود را برایگان بآنها بدهیم؟ هرگز جز شمشیر ناچیزی بآنها می دهیم تا آنکه خداوند هر چه خواسته میان ما و آنها حکم فرماید پیغمبر صلی الله علیه و سلم از آن پیشنهاد منصرف گردید چند سواری از قریش که عمرو بن عبد ود از بنی عامر بن لوی و عکرمه بن ابی جهل و هبیره بن ابی وهب و نوفل بن عبد الله و ضرار بن خطاب فهری بر بنی کنانه گذشتند و بآنها گفتند آماده جنگ باشید. خواهید دید دلیران چابک سوار کیانند؟ (مقصود خود آنها) عمرو بن عبد ود در جنگ بدر هم شرکت کرده بود و آن کافر چند زخم کاری برداشت و از مهلکه نجات یافت و در جنگ احد هم شرکت نجسته بود. در جنگ خندق علامتی (عمامه رنگی با غیر آن) برگزید تا بدان محل و مکان او شناخته شود. او و متابین او بر خندق تاختند، معبر تنگی برگزیده و از آن با دلیری گذشتند، با اسبهای خود میان خندق (که از آن گذشته بودند) و سلع (محل) جولان دادند (با غرور) علی بن ابی طالب با چند تن از مسلمین سوی آنها روانه شده معبر را بر آنها سد کردند.

عمرو (چنانکه گذشت) علامتی نمایان داشت علی او را قصد کرد و گفت: ای عمرو تو با خدای خود عهد کرده بودی که اگر مردی از قریش یکی از دو کار را از من بخواهد

من یکی را انتخاب میکنم گفت آری (چنین است) علی گفت: اکنون من ترا (یکی از دو کار) دعوت میکنم. اول خداپرستی و اسلام. گفت. (عمرو) من بدان حاجت ندارم. گفت (علی) پس ترا بمبارزه (تن بتن) دعوت می کنم گفت بخدا سوگند من نمی خواهم ترا بکشم. علی فرمود: ولی من میخواهم ترا بکشم (دوست ندارم ترا بکشم دوست دارم ترا بکشم). عمرو جوشید و از اسب فرود آمد و دست و پای اسب را با شمشیر برید (تا پیاده بماند) سپس رو بعلی خرامید هر دو مدتی بهم پیچیدند و آویختند و نبرد کردند که علی او را کشت. آنگاه سواران (اتباع عمرو) گریختند، از اتباع عمرو دو تن دیگر کشته شدند یکی را علی کشت و دیگری هدف تیر شد که در مکه درگذشت سعد بن معاذ هم هدف تیر شد که یکی از رگهای او را برید. کسی که او را هدف کرده بود جسان بن قیس بن عرفه بن عبد مناف از بنی هصیص بن عامر بن لوی بود (سعد از انصار پیغمبر بود). عرقه مادر او بود. بدین سبب عرقه نامیده شده که عرق او خوشبو بود او (ان زن) قلابه دختر سعید بن سعد بن سهم بود که جده خدیجه (همسر پیغمبر) از طرف پدر بود. یا اینکه او مادر عبد مناف بن حارث جد پدری او بود. (تردید) چون سعد را هدف کرد و تیر را رها نمود گفت! بگیر که من فرزند عرقه هستم پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود خداوند روی تو غرق عرق در جهنم کند. هیچ رگی از کسی بریده نشد مگر باعث مرگ گردید سعد گفت (دعا کرد) خداوند اگر چیزی از جنگ ما با قریش باقی بماند مرا زنده نگهدار برای جنگ دیگری که من دوست دارم با قومی که پیغمبر ترا از او رنج داده و او را تکذیب نموده اند نبرد کنم خداوند! اگر جنگ پایان یافته باشد مرا (در این واقعه) شهید فرما: مرا مکش مگر بعد از اینکه چشم مرا بتباهی بنی قریظه (یهود) روشن کنی آنها با او در جاهلیت هم عهد و مولی (از موالات) بودند. گفته شد کسی که سعد را هدف کرده بود اسامه جشمی هم پیمان بنی مخزوم بود. چون سعد آن گفته (دعا) را بزبان آورد خون بند آمد. (در آن هنگام) صفیه عمه پیغمبر در قلعه فارغ (محل)

که ملک حسان بن ثابت (شاعر شهیر) بود با جماعتی از نسوان پناه برده بود او (حسان) جبان و سست نهاد بود گفت (صفیه) یکی از یهود ما را قصد نمود. بحسان گفتم این مرد یهودی در پیرامون ما طواف می کند و قصد سوء دارد که رخنه قلعه را یافته بدشمن خبر دهد و او را رهنمائی کند. بر خیز و او را بکش. گفت (حسان) بخدا من مرد نبرد او نیستم. او (صفیه) دو گرز برداشت و در مبارزه او را کشت سپس بحسان گفت: اکنون برو سلب (اسلحه و زره و رختش) او را بگیر زیرا زن بودن من و مرد بودن او مانع این کار است. (حسان) گفت: بخدا من بسلب او نیازی ندارم.

نعیم بن مسعود اشجعی (در جنگ خندق) نزد پیغمبر رفت و گفت: یا رسول الله من مسلمان شده ام ولی قوم من از اسلام من آگاه نیستند. بفرما تا هر چه بخواهی انجام دهم. پیغمبر فرمود تو یک مرد فرد هستی تا بتوانی دشمن را از جنگ ما باز بدار زیرا نبرد خدعه و فریب لازم دارد. او از آنجا برگشت و نزد بنی قریظه (یهود) رفت که در جاهلیت ندیم آنها بود. بآنها گفت شما اندازه محبت و دوستی مرا می دانید. گفتند تو نزد ما موثق و محترم هستی. گفت: شما با قریش و غطفان بر جنگ محمد همکاری می کنید آنها مانند شما نیستند، زیرا شما در شهر و محل خود دارای اموال و زن و فرزند می باشید و نمی توانید منتقل شوید و همه چیز را بگذارید قریش و غطفان اگر فرصتی یابند غنیمتی می ربایند و اگر نه بسرزمین خود برمی گردند و شما را در اینجا تسلیم محمد می کنند و شما اگر تنها مانند قادیان بر ستیز با محمد نخواهید بود. بهتر این است که در جنگ شرکت نکنید مگر اینکه گروگانی از آنها بگیرید که چند تن از اشراف قوم نزد شما گرو باشند تا مطمئن بشوید آنگاه با محمد نبرد کنید. آنها (یهود) گفتند نصیحتی بجا کردی. او (تازه مسلمان) از آنجا نزد قریش رفت و بابی سفیان گفت.

شما بر دوستی من و دوری جستن از محمد آگاهید. بدانید که قریظه (یهود) از یاری شما پشیمان شده و بمحمد خبر داده اند که اگر ما از قریش جمعی از اشراف را بگرو

گرفته نزد تو فرستیم آیا از ما خشنود خواهی بود؟ آنگاه تو میتوانی اشراف قریش و غطفان را گردن بزنی و ما با تو متحد و خصم بقیه دشمنان خواهیم بود. محمد هم قبول کرد. بنابر این (گفتگوی ابو سفیان) اگر قریظه از شما مردانی بگرو خواست بآنها ندهید حتی یک مرد. سپس از نزد او پیش غطفان رفت. بآنها گفت شما خاندان و عشیره من هستید. هر چه بقریش گفته بود بآنها گفت و آنها را برحذر داشت چون شب شنبه رسید که پنجم ماه شوال بود خداوند کار پیغمبر را پیش برد که ابو سفیان و بزرگان غطفان عکرمه بن ابی جهل را با جماعتی از نمایندگان قریش و غطفان نزد قریظه رفته گفتند ما یارای پایداری نداریم که اسب و شتر ما هلاک شده بهتر این است که ما را در جنگ محمد یاری کنید. آنها گفتند: امروز شنبه است و هیچ کاری در این روز نشاید و ما با شما دوش بدوش نخواهیم جنگید مگر آنکه بما گرو بدهید تا مطمئن شویم که اگر بسرزمین خود برگشتید ما را تنها در قبال این مرد (محمد) نگذارید که ما در بلاد او زیست می کنیم. چون نمایندگان با این پیام برگشتند قریش و غطفان گفتند بخدا آن مرد (تازه مسلمان) که نعیم بن مسعود باشد بما راست گفت. دوباره نزد قریظه فرستادند که ما هرگز یک مرد گرو نخواهیم داد آنگاه قریظه گفتند آنچه را که نعیم بن مسعود گفته بود راست و حق بوده. خداوند آنها را دچار خواری و پراکندگی فرمود. خدا بادی سرد در سه شبانه روز برانگیخت که در فصل زمستان دیگهای آنها را از بار انداخت و آنها را بسرمای سخت دچار کرد و چادرها را از بیخ و بن برکند. چون خبر نفاق و تفرقه آنها برسول رسید حذیفه بن یمان را شبانه نزد خود خواند و فرمود برو از نزدیک بر اوضاع و احوال آنها آگاه باش و از هر کاری پرهیز تا اینکه نزد ما باز آئی، حذیفه گوید رفتم و میان آنها داخل شدم (ناشناس) باد که لشکر خداوند است کار خود را می کرد و هیچ چیز برقرار نمی گذاشت نه دیک و نه خیمه و نه آتش. ابو سفیان در آن هنگام برخاست و گفت ای قوم قریش هر یکی از

شما دست همنشین خود را بگیرد گفت (حذیفه) من هم دست یکی را گرفتم که نزدیکم بود از او پرسیدم تو کیستی؟ گفت: فلان (در سیره آمده که عمرو بن العاص بود).

سپس ابو سفیان گفت: بخدا شتر و اسب (کف دار و سم دار کنایه از چهار پایان) هلاک شده و قریظه خلف وعده نموده و ما از این باد صرصر محنت کشیدیم، هان بار بندید که من بار بسته و آهنگ دیار خود کرده ام سپس سوی شتر خود رفت که بسته بود، سوار شد و سخت شتر را نواخت که یکباره بر چهار پا برخاست اگر امر رسول نبود که من نباید کاری بکنم او را می کشتم (ابو سفیان را) حذیفه گوید: من نزد پیغمبر برگشتم که او ایستاده نماز میخواند در حالیکه روپوش یکی از زنان خود را بر دوش گرفته بود. او (حضرت او) مرا میان دو پا کشید و دامن آن روپوش را بر من افکند، چون نماز را خاتمه داد من خبر آن قوم را باو دادم. چون غطفان بر کار (بار بندی) قریش آگاه شدند بار سفر بست و راه خود را گرفتند. پیغمبر فرمود پس از این ما بآنها حمله (غزا) خواهیم کرد نه آنها و چنین هم شد.

ص: ۲۰۹

بامدادان پیغمبر بطرف مدینه (از لشکرگاه که نزدیک خندق بود) برگشت.

مسلمین هم سلاح را از تن افکندند. برای سعد بن معاذ (که مجروح بود) یک بارگاه در مسجد برپا کردند که هر که بخواهد بیادت او نزدیک شود. هنگام ظهر جبرئیل فرود آمد و گفت: آیا تو (فرمودی) سلاح را دور اندازند؟ گفت (پیغمبر) بلی.

جبرئیل گفت: ملائکه اسلحه را کنار نگذاشته اند. خداوند بتو امر می دهد سوی بنی قریظه رهسپار شوی، من نیز بطرف آنها خواهم رفت. پیغمبر فرمود که منادی جار بکشد، هر که مطیع و فرمانبردار باشد نماز عصر نخواند مگر در پیرامون بنی قریظه آنگاه علی را با درفش پیشاپیش فرستاد مردم هم یکی بعد از دیگری روانه و باو ملحق شدند. مردانی هم در آغاز شب رسیدند و نماز عصر (قضا- گذشته) را در همانجا ادا نمودند پیغمبر هم بر آنها (در تاخیر نماز). ایراد نگرفت. بنی قریظه را مدت یک ماه یا بیست و پنج روز در محاصره نمود. چون کار دشوار شد نزد پیغمبر نماینده فرستادند که ابو لبابه بن عبد المنذر که از انصار اوس (طایفه) بود نزد ما بفرست تا با او مشورت کنیم. او را فرستادند. چون او را دیدند مردان برخاستند و زنان و کودکان گریستند، او متأثر شد، از او پرسیدند. آیا بر حکم و فرمان پیغمبر تسلیم شویم.

گفت آری- تسلیم پیغمبر شوید ولی در خفا انگشت بگردن برد و بسر بریدن آنها اشاره

نمود (مقصود در تسلیم کشته می شوید). ابو لبابه گوید: پای من لرزید زیرا دانستم که نسبت بخدا و پیغمبر خیانت کردم. نزد خود گفتم: بخدا هرگز در جایی که من نسبت بخدا معصیت و خیانت کرده ام اقامت نخواهم کرد. از آنجا یکسره سوی مسجد رفت و گفت: من از اینجا نخواهم رفت مگر این که خدا گناه مرا ببخشد. خداوند توبه او را قبول و پیغمبر او را آزاد فرمود. آنها تسلیم امر پیغمبر شدند. اوس (طایفه) گفتند: ای پیغمبر اینها موالی (هم پیمان وابسته، تحت حمایت) ما هستند. درباره آنها مانند رفتاری که نسبت بموالی خزرج یعنی بنی قینقاع (یهود) کردی حکم کن که شرح آن گذشت گفت. (پیغمبر) آیا راضی هستید که سعد بن معاذ ما بین من و آنها حکم کند؟ گفتند: بلی. قوم او (اوس) نزد او (سعد) رفتند او را بر خر سوار کرده (که در جنگ خندق مجروح شده بود) آوردند. آنگاه نزد پیغمبر (باتفاق او رفته باو گفتند: ای ابا عمرو (مقصود سعد) نسبت بوابستگان خود نیکی فرما. اصرار هم کردند و بسیار گفتگو نمودند. او گفت: وقت آن رسیده که سعد در راه خدا از هیچ گونه ملامت و عتاب نیندیشد. بسیاری از آنها (اوس) دانستند که او تصمیم بر قتل آنها گرفته. چون سعد نزد پیغمبر قرار گرفت. پیغمبر فرمود برخیزید و رئیس یا (خواجه) و بهترین فرد خود را فرود آرید (از پشت خر). گفت: (سعد) بر شما عهد و میثاق خداوند گرفته میشود که هر چه حکم کنم اجرا شود و این حکم منحصر بمن باشد. آنها گفتند: آری آنگاه بان سوی که پیغمبر در آن جلوس فرموده بود نگاه کرد و دیده را (از روی شرم و احترام) برای تعظیم آن حضرت فرو بست و گفت: این عهد بر آنهایی که در اینجا هستند لازم و مسلم است. آنهایی که در پیرامون نشسته بودند گفتند: بلی - خود پیغمبر هم فرمود. بلی گفت: (سعد) پس من حکم می کنم که جنگجویان کشته و زنان و کودکان برده و اموال هم تقسیم شود. پیغمبر فرمود تو درباره آنها بحکم خدا و پیغمبر حکم کردی. و این حکم هفت بار ثبت و تأیید

می شود. آنها را از قلعه فرود آورده در خانه دختر حارث که زنی از بنی النجار (طایفه) بود باز داشتند سپس پیغمبر بمرکز بازار مدینه، خندقی در آنجا کند و آنها را در کنار آن گردن زد میان آنها حی بن اخطب و کعب بن اسد که رئیس آنها بود کشته شدند. عده آنها شش یا هفتصد تن بود گفته شده از هفتصد تا هشتصد بودند.

چون حی بن اخطب را دست بسته (کتف بسته) آوردند گفت: بخدا من خود را در دشمنی نسبت بتو (رسول) ملامت نکرده ام. خداوند هر که را بخواهد سرنگون کند می کند. سپس بمردم گفت: از امر خداوند و کتاب (آسمانی) و قضا و قدر باکی ندارم. این کشتار بر بنی اسرائیل مقدر و مقرر بوده. او را نشانند و گردنش را زدند.

از آن عده فقط یک زن کشته شده که مرتکب جرم شده بود. (سنگ آسیا را بر خلاد انداخت و او را کشت). ارفعه دختر عارضه هم از آنها بود که کشته شد.

از میان آنها ثعلبه بن سعیه و اسید بن سعیه و اسید بن عبیر اسلام آوردند (و از قتل نجات یافتند) رسول الله صلی الله علیه و سلم اموال آنها را تقسیم فرمود. بهر یکی از سواران سه قسمت داد که دو قسمت برای اسب و یک قسمت برای جنگجو اختصاص داد بهر یک پیاده که اسب نداشته باشد یک سهم داد. سواران سی و شش بودند. خمس را هم دریافت.

این نخستین غنیمتی بود که خمس آن محسوب و سه سهم از آن بسوار اختصاص یافت. پیغمبر هم ریحانه دختر عمرو بن خنابه از بنی قریظه را بخود اختصاص داد.

خواست با او ازدواج کند او گفت: بگذار من کنیز و برده باشم زیرا در این کار نسبت بمالک خود سبک بار خواهم بود. پس از آن زخم سعد عود نمود و خداوند دعای او را اجابت فرمود (گفته بود زنده بمانم تا انتقام از یهود بگیرم) در خیمه خود که در مسجد زده شده جان سپرد، پیغمبر بر بالین او حاضر شده بود. همچنین ابو بکر و عمر، عایشه

گفت: من گریه و زاری ابو بکر و عمر در سوگواری او از دور می شنیدم که در خانه خود بودم. اما پیغمبر بر کسی نمی گریست ولی اگر اندوهناک می شد ریش خود را بدست می گرفت. فتح قریظه در ماه ذی القعدة و آغاز ماه ذی الحجه بود. در جنگ خندق شش تن از مسلمین و در محاصره قریظه سه تن کشته شدند. سنه شش هجری هم آغاز شد.

ص: ۲۱۳

بیان غزوه (غزا) بنی لحيان

در همین سال در ماه جمادی الاولی پیغمبر صلی الله علیه و سلم برای خونخواهی خبیب بن عدس و یاران او بنی لحيان را قصد فرمود. ظاهراً بقصد شام بسیج نمود تا آن قوم (بنی لحيان) را غافل گیر نماید و با سرعت و شتاب سیر نمود تا آنکه بمحل و خانهای بنی لحيان رسید که میان امج و عسفان (دو محل) واقع شده ولی آنها را آماده دفاع دید که بر قله کوه صعود کرده بود چون از سرکوبی آنها ناامید شد با دویست سوار بعسفان رفت که اهل مکه را مرعوب کند دو اسب سوار از یاران خود برای تجسس و خبر گیری روانه فرمود که آن دو تا شرع النعیم رسیدند آنگاه از آن سفر مراجعت نمود.

(غزان) بضم غین نقطه دار و فتح راء که پس از الف نون است (امج) بفتح همزه و میم و در آخر آن جیم است.

پس از آن (سفر) پیغمبر صلی الله علیه و آله وارد مدینه شد چند روزی گذشت که عیینه بن حصن فزاری با سواران (خیل - طایفه) غطفان بر اشتران پیغمبر تاخت و غارت نمود. نخستین کسی که آنها (دشمن) را دید و آگاه شد سلمه بن اکوع اسلمی بود چنین است که ابو جعفر (طبری) نوشته و این واقعه را بعد از بنی لحيان ذکر نموده که از ابن اسحاق روایت کرده و روایت او از سلمه صحیح می باشد که این غزوه بعد از ورود و استقرار در مدینه بوده بعد از مراجعت از حدیبیه و میان هر دو واقعه تفاوت بوده سلمه بن اکوع گوید: (همان کسی که دشمن را قبل از همه دیده بود) ما با پیغمبر سوی مدینه بعد از صلح حدیبیه روانه شدیم پیغمبر (صلی الله علیه و آله) بار خود را با غلام خود رباح پیشاپیش فرستاد من هم بر اسب طلحه بن عبید الله سوار شده بودم بامدادان عبد الرحمن بن عیینه بن حصن فزاری را دیدم که بر قافله بارکش پیغمبر تاخت و غارت نمود. همه را بردوراند و ساریان را کشت. من گفتم: ای رباح (غلام پیغمبرم اینک بر اسب طلحه سوار شو و خبر برسول (صلی الله علیه و آله) برسان که مشرکین قافله و و گله او را بیغما بردند سپس بر تلی بالا رفته سه بار فریاد زدم یا صباحاه (کنایه از استغاثه و یاری خواستن که هنگام صبح حادثه بدی رخ داده) سپس یغماگران را دنبال کرده تیر می انداختم و رجز میخواندم و چنین می گفتم.

خزدها و انا این الاکوع و الیوم یوم الرضع بگير (تیر را) که من زاده اکوع هستم. امروز روزیست که بدکاران در آن هلاک می شوند (رضع فرومایگان و بدکاران) او گفت: (سلمه) بخدا من آنها را دنبال و هدف می کردم و اسبها را می انداختم که ناگاه یک سوار از آنها سوی من تاخت من هم پشت تنه یک درخت پنهان شده او را هدف کرده اسبش را انداختم، چون آنها بدره می رسیدند من آنها را از بالا سنگ سار می کردم من در آن حال که آنها را سخت دنبال می کردم موفق شدم که قافله یغما زده را نجات دهم بحدیکه یک شتر نگذاشتم ببرند و تمام شترهای حامل کالا را یکی بعد از دیگری پشت سر خود انداختم، باز هم آنها را دنبال و محاصره کردم تا آنکه سی نیزه و سی ردا (عبا- روپوش) از دوش خود انداختند که برای فرار سبکبار باشند. من بهر جا که با پیروزی می رسیدم یک علامت بر آن می گذاشتم که یاران پیغمبر آنها شناخته شتاب کنند. چون آنها (یغماگران) بدره ثنیه (محل) رسیدند عینه بن حصن بن حذیفه بن بدر بمدد آنها رسید. آنها هم برای صرف ناهار نشستند چون مرا دید پرسید: این کیست؟ گفتند: این مرد کسی است که ما را دچار رنج و شر نموده و هر چه ر بوده بودیم پس گرفته. من هم در جای خود پایداری کردم که ناگاه سواران پیغمبر از خلال درختها نمایان شدند پیش آهنگ آنها اخرم اسدی که او محرز بن نضله از اسد بن خزیمه بود. بعد از او ابو قتاده و بدنبال او مقداد بن اسود کندی یکی بعد از دیگری رسیدند من عنان اسب اخرم را گرفتم و گفتم: پرهیز از این قوم که ترا غافل گیر نکنند و صبر کن تا پیغمبر و یاران برسند. گفت:

ای سلمه اگر تو بخدا و پیغمبر ایمان داری مانع شهادت من مشو. گفت: (سلمه) من او را رها کردم آنگاه او با عبد الرحمن بن عینه روبرو شد و اسب او را انداخت که

اخرم سوار شد ولی ابو قتاده دلاور مخصوص پیغمبر او را دنبال و با نیزه بی پا کرد آنها همه گریختند سلمه گفت: بخداوندی که روی پیغمبر را گرامی و پاک فرمود من آنها را دنبال کردم پیاده می دویدم و کسی از یاران پیغمبر را دنبال خود نمی دیدم حتی گرد آنها هم دیده نمی شد.

آنها پس از غروب آفتاب بیک غار که آب هم داشت پناه بردند که نام آن غار ذو قرد بود (واقعه هم بدان نام موسوم شده) سخت تشنه و خسته بودند، چون مرا دیدند که آنها را دنبال می کردم و می دویدم پراکنده شده گریختند یک قطره از آن آب هم نتوانستند بنوشند آنها سوی ذی ابهر دویدند من هم آنها را هدف می کردم، یکی بعد از دیگری میآنداختم که تیر من بکتف آنها از پشت اصابت می کرد آنگاه می گفتم. بگیر که من زاده اکوع هستم. امروز روز هلاک فرومایگان است (گذشت) دو اسب هم از آنها گرفتم و نزد پیغمبر آوردم. عم من بمن رسید دو بادیه نزد من آورد یکی شیر داشت که آنرا نوشیدم دیگری آب داشت که با آن وضو گرفتم و نماز خواندم. پیغمبر هم بآن غار (ذو قرد) که من آنها را از آن فرار داده بودم رسید پیغمبر اشتران و بارهائی را که من پس گرفته بودم جمع و احراز کرده بود. نیزه ها و بردها (عبا- روپوش) را هم بغنیمت برده و بلال هم یکی از شترها را کشته کباب می کرد گفتم ای پیغمبر بگذار صد مرد انتخاب و آنها را دنبال کنم که نخواهم گذاشت یک چشم از آنها بینا باشد (کنایه از قتل عام) پیغمبر خندید و فرمود آنها در سرزمین غطفان مهمان خواهند بود. ناگاه مردی از غطفان (قبیله) رسید و گفت. آنها بغطفان رسیدند تا یک شتر برای آنها کشتند و خواستند پوست آنرا بکنند (که بپزند) از دور گرد «سوار» دیدند. ترسیدند و طعام ناخورده گریختند یکی بدیگری می گفتند: آمدند، رسیدند و تن بفرار می دادند روز بعد پیغمبر فرمود دلیرترین و بهترین سواران ما ابو قتاده و بهترین و دلیرترین پیادگان ما سلمه بن الاکوع است. سپس پیغمبر از غنیمت دو سهم که اختصاص بسواران

داشت بمن داد پشت خود ردیف نموده سوی مدینه رفتیم. هنگامی که ما راه خود را گرفته بودیم مردی از انصار که هرگز کسی از او سبقت نجسته بود (در دویدن) گفت آیا کسی هست با من مسابقه کند؟ این گفته را بارها تکرار کرد. من گفتم ای پیغمبر پدر و مادرم فدای تو باد اجازه بده من با او مسابقه کنم. فرمود اگر بخواهی. گفت (سلمه) من از پشت شتر بر زمین جستم و دویدم باو رسیدم و علامت بستم، باز هم دویدم و علامت دیگر بر او بستم و در عین حال خودداری می کردم مبادا تمام نیروی خود را بکار برم و عقب بمانم. سپس یکباره جستم و سخت دویدم و باو رسیدم و دست بر دوش او زدم گفتم بخدا من مسابقه را از تو بردم و بعد از آن تا مدینه دویدم که مدت سه روز در شهر اقامت کردیم و پس از آن بمقصد خیبر بسیج نمودیم. در این غزوه (حمله و جهاد) برای نخستین بار منادی فریاد زد یا خیل الله اربکی، ای سواران خدا سوار شوید. قبل از این آن کلمه گفته نشده بود (قرد) بفتح قاف و راء.

این واقعه بعد از حمله ذی قرد آمده که در شعبان سنه ششم هجری رخ داد خبر بر رسول رسیده بود که بنی المصطلق آماده جنگ شده اند. قائد آنها هم حارث بن ابی ضرار پدر جویریة همسر پیغمبر چون این خبر را شنید سوی آنان لشکر کشید و بچاه آب آنها که مریسح نامیده میشود رسید و آن در ناحیه قدید واقع شده.

جنگ بر پا شد و مشرکین مغلوب و منهزم شدند. عده از آنها کشته شده از مسلمین هم مردی از بنی لیث بن بکر بنام هشام بن صبابه برادر مقیس ابن صبابه از پا درآمد یکی از انصار که او را دشمن پنداشته بود. هدف نمود و بخطأ او را کشت. پیغمبر عده اسیر و برده گرفت و آنها را میان مسلمین تقسیم فرمود که جویریة دختر حارث بن ضرار از آنها بود و در قسمت بثابت بن قیس بن شماس یا بفرزند عم او اختصاص یافت او (آن دختر گرفتار) بهای آزادی خود را نزد مالک خود که او را در تقسیم برده بود تعهد نمود و نزد پیغمبر رفته طلب مساعدت کرد پیغمبر باو (آن زن) فرمود آیا میل داری که کار بهتری برای تو انجام دهم؟ پرسید: آن کار چیست یا رسول الله. فرمود: تمام مبلغ بهای ترا من خود پردازم و همسر من باشی؟ گفت بلی ای رسول الله. او (حضرت او) آن کار را انجام داد. مردم که این خبر را شنیدند گفتند: این اسراء (که نزد ما بغنیمت گرفتار شده اند) با پیغمبر منسوب شده اند

هر یکی اسیر خود را آزاد نمودند که بیشتر از صد برده و بنده آزاد شدند که همه از بنی مصطلق بودند. هیچ زنی باندازه او (جویریة همسر پیغمبر) پرخیر و برکت نبود که نیکی وی شامل قوم او گردید. در آن هنگام که مردم در آن محل نزدیک آب اقامت کرده بودند. میان آن دو جمع یک مرد بنام جهجاه از بنی غفار اجیر عمر بن الخطاب بود که برای او کار می کرد (خادم) مردی دیگری بنام سنان جهنی هم پیمان بنی عوف از خزرج (قبیله) بود هر دو بر سر آب نزاع کرده شمشیر بروی یک دیگر کشیدند. مرد جهنی فریاد زد ای گروه انصار (یاری کنید). جهجاه هم نعره زد ای مهاجرین یاری کنید. عبد الله بن ابی ابن سلول (رئیس منافقین از طایفه خزرج) میان جمعی از قوم خود که زید بن ارقم جوان کم سال یکی از آنها بود شنید و گفت. آنها (مهاجرین) کار خود را کردند. آنها در بلاد ما فزونی و نیرو یافته مزاحم ما شده اند بخدا سوگند (آیه قرآن) لَئِنْ رَجَعْنَا إِلَى الْمَدِينَةِ لَيُخْرِجَنَّ الْأَعَزُّ مِنْهَا الْأَذَلَّ اگر بمدینه برگردیم گروه توانا و گرامی (مقصود قوم خود و اهل مدینه) جماعت ناتوان و خوار را از میان خود دور و بیرون خواهند کرد. سپس رو بقوم خود کرد و گفت: این کار شما نیست بخود روا داشته اید آنها را در شهر خود پناه دادید و از اموال خویش بهره مند نمودید. بخدا سوگند اگر از یاری آنها خودداری کنید بجای دیگری خواهند رفت. زید (همان جوان کم سال) شنید و نزد پیغمبر رفته خبر را رسانید و آن هنگامی بود که از غزوه (جنگ) فراغت حاصل شده بود عمر هم نزد پیغمبر بود شنید و گفت. ای پیغمبر فرمان قتل او را (عبد الله) بعباد بن بشر بده که او را خواهد کشت. پیغمبر فرمود چگونه خواهد بود؟ مردم خواهند گفت. پیغمبر دستور قتل یاران خود را می دهد. ولی بهتر این است که منادی فرمان سفر و کوچ کردن را بدهد. آن وقت هم وقت بار بستن و رحیل نبود (تعجب کردند) اسید بن حضیر او (حضرت او) را دید و پرسید. ای

پیغمبر در وقتی فرمان انتقال و سفر دادی که هرگز در آن وقت سفر نمیکردی (چه شده؟) فرمود مگر نشنیدی که عبد الله بن ابی چه گفته؟ گفت. او چه گفته؟

فرمود ادعا کرد که اگر ما بمدینه مراجعت کردیم توانا ناتوان را (گرامی خوار را) اخراج خواهد کرد اسید گفت. بخدا سوگند تو اگر بخواهی او را اخراج می کنی زیرا عزیز تو هستی و ذلیل اوست. سپس گفت. ای پیغمبر از او بگذر بخدا سوگند که خود بوجود خویش بر ما منت نهادی در حالیکه قوم او مهره ها را نظم کرده تاجی از مهره ها ساخته (بر سر او نهاده) او را شاه خود کنند و با وجود رسالت ملک او زایل شد. عبد الله بن ابی هم شنید که زید پیغمبر را آگاه کرده نزد پیغمبر رفته سوگند یاد کرد که چنین نبود و آنچه او گفته سخن من نبوده و هرگز من چنین نگفته ام. عبد الله نزد قوم خود شریف و بزرگوار و محترم بود. دیگران گفتند ممکن است آن کودک (زید) اشتباه کرده باشد آیه (إِذَا جَاءَكَ الْمُنَافِقُونَ) نازل شد اگر منافقین نزد تو آمدند (و چنین گفتند) که زید را تایید و تصدیق فرمود.

چون این آیه نازل شد پیغمبر گوش زید را گرفت و فرمود این کسی باشد که خداوند گوش او را وفا (صدق و حقیقت) بخشید. خبر بعبد الله بن عبد الله بن ابی بن سلول رسید که پدر او چنین گفته نزد پیغمبر رفت و گفت. ای رسول الله شنیدم تو میخواهی پدرم را بکشی اگر چنین باشد امر بده من خود سر او را بردارم و نزد تو آرم. من از این می ترسم که دیگری را فرمان قتل پدرم دهی آنگاه نخواهم توانست قاتل پدرم را زنده و آزاد بینم که میان مردم راه برود ناگزیر او را (بقصاص) خواهم کشت. چنین خواهد بود که یک مؤمن بقصاص یک کافر کشته شده و من (در این کار) بدوزخ خواهم رفت پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود ما نسبت باو ارفاق می کنیم و صحبت او را نیک می داریم تا زمانی که با ما باشد او پس

آن گفتگو چنین بود که اگر کار «زشتی» از او سر می زد دچار ملامت و تهدید قوم خود می گردید پیغمبر صلی الله علیه و سلم پس از اینکه وضع او «عبد الله» و سلامت قوم او را شنید بعمر بن الخطاب گفت. وضع را چگونه می بینی ای عمر! بخدا سوگند اگر من روزی که تو دستور قتل او را دادی او را میکشتم برای خونخواهی او کسی قیام می کرد که اگر امروز همان کس را فرمان قتل او را بدهم خود بدان اقدام میکند. (مقصود تغییر وضع و نمایان شدن حق از باطل) عمر گفت رأی پیغمبر بهتر از رأی من است و خیر و برکت آن هم فزونتر میباشد در همان سال مقیس بن صبابه که اسلام آورده بود وارد شد و گفت. ای رسول الله من مسلمان شده ام خونبهای برادر خود را که بخطا کشته شده که بیان آن گذشت و او هشام بن صبابه است مطالبه می کنم. او نزد پیغمبر اندک مدتی اقامت کرد سپس قاتل برادر «که مسلمان بود» را کشت و مرتد شد و بمکه گریخت و گفت. «شعر»

شفي النفس ان قد بات في القاع مسندا تفرج ثوبيه دماء الا خادع

و كانت هموم النفس من قبل قتله تلم فتحميني و طاء المضاجع

حللت به نذری و ادرکت ثورتی و کنت الی الا صنم اول راجع یعنی. نفس من تشفی یافت برای کسی که بر زمین افتاده و جامه او از خون پشت رنگین شده بود. هم و غم نفس من قبل از قتل او (قاتل برادر) در حال افزایش

ص: ۲۲۲

و تراکم (آمدن) بود بحدیکه خوابگاه مرا گرم می کرد «کنایه از شدت اضطراب و بی خوابی». اکنون من نذر خود را ادا کرده و بخونخواهی قیام نموده و انتقام کشیده ام و من نخستین کسی بوده «و هستم» که سوی بت و بت پرستی برگشته ام.

(مقیس) بکسر میم و سکون قاف و فتح یاء با دو نقطه زیر. (صیابه) بصاد بی نقطه و دو باء یک نقطه که میان آن دو الف باشد. (اسید) با همزه ضم شده (حضیر) با حاء بی نقطه و فتح ضاد.

ص: ۲۲۳

داستان افترا در جنگ بنی مصطلق رخ داده که پیغمبر صلی الله علیه و سلم از آن جنگ مراجعت فرموده بود در (راه برگشت واقع) گردید که دروغگویان و تهمت زنان آنرا ساخته بودند و آن چنین است که از عایشه نقل و روایت شده او چنین گوید: پیغمبر صلی الله علیه و سلم عادت داشت که اگر قصد سفر میکرد قرعه برای بردن یکی از همسران خود می انداخت و بهر زنی که قرعه اصابت میکرد او را با خود میبرد چون غزای بنی المصطلق پیش آمد قرعه کشید و بنام من اصابت نمود و مرا با خود برد. زنان در آن زمان از گوشت بهره اندک میبردند نه بسیار (در حدیث بخاری و تاریخ طبری آمده- مبادا فربه شوند). من در حالی بودم که اگر شتر من آماده می شد داخل هودج (محمل یک تن) می شدم آنگاه محمل از روی زمین (با سوار) برداشته و بر پشت شتر بسته می شد سپس مهار شتر را می گرفتند و راه می پیمودند. او گفت: (عایشه) چون پیغمبر از آن سفر برگشت و نزدیک مدینه شد، در منزل پاسی از شب گذشته که زود بار بستند و راه را گرفتند. پیغمبر با مردم (همسفر) همه رفتند. من هم چون برای کاری رفته بودم (قضاء حاجت) گردن بندی داشتم که مهره های آن عقیق ظفار (شهری در یمن) بود که از گردنم افتاد بدون اینکه متوجه شوم چون از گم شدن آن آگاه شدم ناگزیر بمحل (قضاء حاجت) برگشتم

مردم هم بار بستند و رفتند در آنجا باز ماندم. کسانیکه محمل مرا حمل می‌کردند رسیدند و محمل را برداشته بر شتر بستند گمان می‌کردند بر حسب عادت من در آن محل قرار گرفته‌ام. آنها رفتند و من بلشکرگاه رسیدم در حالیکه نه فریادی بود و نه فریادرس. من هم روپوش خود را بر تن پیچیده آرمیدم و دانستم که آنها برای پیدا کردنم خواهند آمد. من در حال خواب بودم که ناگاه صفوان بن معطل سلمی رسید که از لشکر بازمانده بود. آن هم برای کاری (قضاء حاجت) رفته که او شب را با مردم (لشکریان) نگذرانیده بود. چون سیاهی دید پی کرد تا رسید و بر سرم ایستاد و مرا شناخت او مرا قبل از حجاب دیده بود. چون مرا دید گفت: ما همه سوی خدا برمیگردیم (الیه راجعون) پرسید: پشت سر چه داری (کنایه از وقوع حادثه)؟

من باو پاسخ ندادم. او شتر خود را کشید و گفت: سوار شو. من هم سوار شدم و او مهار شتر را گرفت و با سرعت راه را پیمودیم. چون مردم بار افکندند و آرام گرفتند آن مرد در حالیکه شتر را میکشید پدید آمد گزاف گویان و مفتریان چیزهائی گفتند- لشکریان بدان گفتگو شوریدند و مضطرب گردیدند و من چیزی از آن داستان نمی دانستم چون بمدینه برگشتیم، من سخت بیمار شده بودم. گفتگوی مردم (داستان تهمت و عشق ورزی) بگوش پیغمبر و پدر و مادرم رسیده بود. آنها (پدر و مادرم) بمن چیزی نمی گفتند (مرا آگاه نمی‌کردند) ولی من احساس کردم که پیغمبر آن لطف و عنایت را نسبت بمن ترک کرده. چون می‌آمد و میدید مادرم پرستاری مرا می کرد میفرمود: او چون است؟ هیچ چیز بر آن گفته نمی افزود. من در خود احساس جفای او را کردم. از او (حضرت او) اجازه خواستم که نزد مادرم (در خانه او) بروم که پرستاری مرا کند. اجازه داد و من رفتم در حالیکه از هیچ چیز خبر نداشتم تا آنکه بهبودی یافتم و درد من پایان رسید آن هم در مدت بیشتر از بیست روز. گفت. (عایشه) ما عرب بودیم در خانه های خود محل قضاء حاجت نمیساختیم زیرا بد میدانستیم و

از آن متأذی میشدیم من هم یک شب برای کار ضروری بیرون رفتم. ام مسطح دختر ابو ابراهیم که مادر او خاله ابو بکر پدرم با من بود گفت (عائشه) بخدا او با من می رفت که ناگاه پای او بروپوش گرفته لغزید گفت بدا بمسطح «فرزند خود» من گفتم تو بیک مردی که جنگ بدر را دیده و از مهاجرین بشمار آمده ناسزا گفتی «مقصود گفتن بدا بفرزند خود هنگام لغزیدن» گفت (ام مسطح) مگر خبر را نشنیدی پرسیدم، خبر چیست، (چه رخ داده) آنچه واقع شده بود (از گفتگوی مردم در باره عایشه با آن جوان) برای من نقل کرد. بخدا من نتوانستم کار خود را بکنم برگشتم و سخت گریستم بحدیکه گمان بردم که گریه جگرم را پاره کرده. بمادرم گفتم مردم بآنچه واقع شده (بر سرم آمده) گفتگو می کنند و تو هیچ چیز بمن نمی گوئی گفت ای دختر! بر خود آسان بگیر و باک نداشته باش. بخدا هیچ زن زیبایی که همسر مردی باشد و آن مرد او را دوست بدارد و خود هووهای متعدد داشته باشد از گزاف گوئی مردم مصون نمی ماند. گفت (عائشه) پیغمبر میان مردم برخاست و خطبه فرمود و من از آن جریان آگاه نبودم. فرمود ایها الناس! چرا گروهی از مردم درباره خاندان من مرا آزار می دهند و ناحق می گویند و درباره کسی چیزهایی می گویند و در باره مردی گفتگو می کنند بخدا من چیزی جز نیکی از او ندیده ام، او بهر یکی از خانه های من که داخل می شد با من همراه بود (تنها نبوده) این داستان در نظر عبد الله بن ابی بن سلول و گروهی از خزرج (قبیله) بسی بزرگ آمده و بر آن شاخ و برگ نهاده بودند مسطح (همان فرزندی که مادرش هنگام لغزیدن او را نفرین کرد) همچنین حمه دختر جحش که زینب خواهر او همسر رسول الله بود آنرا اشاعه دادند. (عایشه گفت) آن زن بسبب هوو بودن من با خواهر او شایعات را تقویت می نمود. چون پیغمبر صلی الله علیه و سلم آن بیان را «در خطبه» فرمود. اسید بن حضیر گفت ای پیغمبر اگر اینها که شایعات را منتشر کرده اند از اوس (قبیله) باشند ما آنها

را منع و در این کار کفایت می کنیم و اگر از برادران ما خزرج باشند آماده امر تو خواهیم بود. سعد بن عبادہ گفت (باسید) بخدا تو این سخن را بزبان نیاوردی مگر پس از اینکه دانستی که آنها از خزرج هستند. اگر از قوم تو بودند هرگز چنین نمی گفتی اسید گفت دروغ می گوئی، تو منافق هستی و از منافقین دفاع می کنی، مردم بروی یک دیگر شوریدند و نزدیک بود فتنه و شر برخیزد. پیغمبر فرود آمد از محل خطبه علی بن ابی طالب و اسامه بن زید را نزد خود خواند و با آنها مشورت فرمود اسامه ثنا گفت (بر عایشه) اما علی گفت. زنها بسیارند از پرستار عایشه پیرس راست را خواهد گفت پیغمبر بریره را خواند کنیز یا پرستار عایشه و از او تحقیق نمود علی برخاست و او را سخت زد و گفت راست بگو برسول الله او گفت بخدا چیزی جز نیکی نمی دانم. من بر او هیچ ایرادی ندارم جز اینکه او از خمیر خود غفلت می کرد و میخوابید و حیوانات اهلی خمیر را میخوردند. سپس گفت (عایشه) پیغمبر بر من وارد شد. پدر و مادرم نزد من بودند زنی از انصار هم بود و من می گریستم و آن زن هم می گریست برای همدردی. او (حضرت او) خداوند را حمد و ثنا نمود و گفت ای عائشه. آنچه را که مردم درباره تو گفته اند بگوشت رسیده اگر تو مرتکب کار بدی باشی توبه کن نزد خدا گفت (عائشه) بخدا اشک من بند آمد بحدیکه هیچ چیز احساس نمی کردم، منتظر شدم که پدر و مادرم باو پاسخ دهند و ابوین من خودداری کردند گفتم. چرا جواب نمی دهید گفتند. نمی دانیم چه بگوییم من هیچ بلیه در هیچ خانواده ندیده ام باندازه رنجی که بابی بکر (پدر او) رسیده است. چون آن دو متوجه من شدند (یا خشم بر من گرفته) گریستم و گفتم بخدا از آنچه یاد کردی توبه نخواهم کرد.

بخدا اگر اقرار کنم و خداوند می داند که بی گناهم شما باور می کنید دروغ مرا و اگر انکار کنم و حال اینکه راست گفته باشم باور نخواهید کرد. سپس می کوشیدم که نام یعقوب را بیاد آرم و نتوانستم «فراوشم شده بود» ولی من گفتم پدر یوسف را

بزبان می آرم (که گفته بود) «فَصَبْرٌ جَمِيلٌ وَاللَّهُ الْمُسْتَعَانُ عَلَى مَا تَصِفُونَ» پس من صبر بسیار نیکی خواهم کرد و از خداوند بر آنچه می گوئید یاری می‌خواهم. من و زندگانی من کوچکتر از آن بود که خداوند در شان من قرآن (آیه) نازل کند که (همه جا) خوانده شود ولی من معتقد بودم که حضرت او در خواب (رؤیا) چنین بیند و یقین کند که درباره من دروغ گفته شده بخدا پیغمبر از جای خود برنخاست تا آنکه وحی نازل شد، او جامه خود را بر سر کشید (برای تلقی وحی) من هم هیچ باکی نداشتم و نترسیدم زیرا خود را بری میدانستم و یقین داشتم خدا نسبت بمن ظلم نخواهد کرد اما پدر و مادرم از بیم نزدیک بود جان بسپارند مبادا خداوند گفته مردم را تایید و تصدیق کند.

سپس (آن حال) از پیغمبر زایل شد. عرق حضرت او مانند دانه های مروارید از پیشانی ساقط می شد. می گفت: ای عائشه مژده که خداوند تبرئه ترا نازل کرده من هم گفتم خدا را سپاس می کنم. او (حضرت او) از آنجا خارج شد و مردم را خطاب کرد خطبه خوانده فرمود خداوند درباره من چنین فرموده (در قرآن) سپس فرمود مسطح بن اثاثه و حسان بن ثابت شاعر پیغمبر و حمنه دختر جحش (خواهر زن پیغمبر) که تهمت فحشاء را شایع کرده بودند حد زدند ابو بکر هم سوگند یاد کرد که بر مسطح پسر خاله او انفاق نکند که این آیه (وَلَا يَأْتَلِ أُولُوا الْفَضْلِ مِنْكُمْ) نازل شد. نیکوکاران از کار نیک باز نمانند. ابو بکر گفت من دوست دارم (امیدوارم) که خداوند من و مسطح را ببخشد آنگاه مقرری او را پرداخت. بعد از آن صفوان بن معطل که بعشق عایشه متهم بود حسان بن ثابت را دید و با شمشیر نواخت (مجروح کرد) که سخن او را اتهام شنیده بود. آنگاه چنین گفت:

تلق ذباب السيف عنى فانى غلام اذا هو جيت لست بشاعر بغير دم شمشير را از من و بدان که من جوانی هستم اگر ناسزا بشنوم شاعر

نیستم بلکه شمشیرزن- اشاره بشاعر بودن حسان که با سخن نبرد می کند نه با دم شمشیر ثابت بن قیس (که آن حال دید) جست و ضارب را دست بگردن بست و نزد حارث بن خزرج برد که محاکمه کند عبد الله بن رواحه (از رؤساء انصار) او را دید پرسید چه شده، گفت آیا پیغمبر آگاه شده که تو چنین کاری کردی گفت نه بخدا. گفت.

(عبد الله بن رواحه) پس تو بیهوده چنین جسارتی کردی نسبت برسول الله او را آزاد کن. او هم او (ضارب حسان) را آزاد کرد. او هم رفت و خبر واقعه را برسول الله داد.

(حضرت او) حسان و صفوان بن معطل (متهم) را خواند. صفوان گفت ای پیغمبر خدا او (حسان) مرا هجو کرد و آزار نمود. پیغمبر بحسان فرمود، ای حسان احسان کن گفت: او را بتو بخشیدم ای پیغمبر خدا. پیغمبر هم بعوض آن گذشت «بیرحا» که قصر بنی حدیله با حاء بی نقطه است باو بخشید همچنین سیرین (شیرین) که کنیزک قبطنی و خواهر ماریه مادر ابراهیم فرزند پیغمبر را باو داد که عبد الرحمن بن حسان را زائید. صفوان هم مردی خوددار شده بود که هرگز نزدیک زنان نمی رفت عزب بوده که بعد از آن کشته شده بدرجه شهادت رسید (مسطح) بکسر میم و سکون سین بی نقطه و با طاء و حاء بی نقطه است

در همین سال پیغمبر برای عمره (زیارت کعبه در غیر ایام حج) در ماه ذی-القعدة با گروهی از مهاجرین و انصار رهسپار شد. قصد جنگ هم نداشت. عده هزار و چهارصد و بقولی پانصد تن از اعراب هم همراه او (حضرت او) بودند. گفته شده هزار و سیصد. شترهای قربانی که هفتاد نفر بود همراه خود برده بود که مردم بدانند فقط قصد زیارت خانه خدا را دارد (نه جنگ) چون بعسفان (محل) رسید بسر بن سفیان بملاقات (حضرت او) آمد و گفت: ای پیغمبر خدا قریش بر قصد تو آگاه شده در (وادی) ذی طوی جمع شده و سوگند یاد کرده اند که هرگز نگذارند (وارد) (مکه) شوی. خالد بن ولید را هم پیشاپیش بکراع (محل) فرستادند (که مانع شود) گفته شده که خالد در آن هنگام مسلمان شده و با پیغمبر همراه بوده که او (خالد) با عکرمه ابن ابی جهل مصاف داده او را منهزم نمود ولی گفته نخستین درست است (نه روایت اخیر) چون بسر این خبر را برسول داد فرمود: وای بر قریش که جنگ آنها را تباه کرد چه می شد اگر مرا آزاد می گذاشتند که اگر آنها بر من چیره شوند مراد آنان حاصل میشود و اگر خداوند مرا بلند کند آنها هم دین اسلام را می پذیرفتند و آسوده می شدند. بخدا من همیشه با آنها ستیز خواهم کرد و آنچه را که خدا مرا برای تبلیغ آن فرستاده (رسالت- دعوت- دین اسلام) نمایان کند و پیش برود مگر

اینکه گردن من زده شود. سپس راه دیگری را غیر از راه مقدمه لشکر (که با خالد بود) گرفت که آن طرف راست سوی ثنیه المرار (محل) در وادی حدیبیه (شیب) بود آنگاه شتر آن حضرت (ماده شتر- ناقه) فرو ماند و نشست مردم گفتند: ترمز کرد. فرمود:

عصیان نکرد ولی کسیکه فیل را باز داشت شتر را باز داشته (مقصود حمله حبشیان با فیل که واقعه آن معروف است) که وارد مکه نشود. امروز روزیست که اگر قریش بهر چیزی که میخواهند مرا تکلیف کنند من برای صله رحم (خویش نوازی) قبول می کنم (انجام می دهم- می بخشم) بمردم هم فرمود فرود آئید. گفتند: در این وادی آب نیست که ما در پیرامون آن منزل کنیم (حضرت او) یک تیر از ترکش خود کشید و بیکی از یاران خود داد که او رفت و در یکی از چاههای (خشک) فرو برد.

آب از آن جوشید. بعدیکه مردم همه سیراب شدند. نام کسی که آن تیر را برد و بکار بست ناجیه بن جندب بن عمیر ساربان شترهای قربانی پیغمبر بود. آنها در آن حال بودند که ناگاه بدیل بن ورقه خزاعی با جمعی از قوم خود خزاعه رسید خزاعه هم محل اعتماد و مورد وثوق پیغمبر در تهامه بودند. او (بدیل) گفت: من کعب بن لوی و عامر بن لوی (طایفه) پیرامون آب حدیبیه دیدم که آماده جنگ با تو و منع از ورود بخانه (خدا) می باشند. پیغمبر فرمود: ما برای نبرد نیامده ایم.

اگر قریش بخواهند (جنگ کنند) ما نیز با آنها مصاف می دهیم تا ما را آزاد بگذارند و مانع اختلاط من با مردم نشوند و اگر مانع شوند بخداوندی که جان من در دست اوست من با آنها جنگ خواهم کرد مگر گردنم زده شود.

بدیل از آنجا سوی قریش روانه شد و پیام پیغمبر را رسانید. عروه بن مسعود ثقفی برخاست و گفت: این مرد (پیغمبر) پیشنهادی بشما کرده قبول کنید و بگذارید من نزد او بروم (و گفتگو کنم) او نزد (پیغمبر) رفت و گفت: ای محمد تو او- باش را جمع کرده آمدی که مرکز عزت خود را تباه کنی؟ آنها قریش هستند که ص: ۱۰

بر اشتران جوان سوار شده، پوست پلنگ پوشیده بجنگ تو آمده اند. با خدا عهد کرده که نگذارند تو با زور و غلبه داخل شوی. بخدا سوگند من چنین می بینم که فردا اینها (اوباش) از تو پراکنده شده (ترا تنها گذاشته) می گریزند. ابو بکر گفت:

بدترین عضولات را (عبارت زشت) بگز (کنایه معروف است که نام مادران ذکر می شود و در اینجالات ذکر شده که مؤنث می باشد). آیا ما پراکنده می شویم و او را تنها می گذاریم؟ پرسید: این کیست ای محمد (که بمن چنین پرخاش می کند) پیغمبر فرمود. این فرزند ابو قحافه است. گفت: (عروه) بخدا اگر تو نسبت بمن حقی نداشتی کیفر ترا (در این سخن) می دادم سپس ریش پیغمبر را بازی با دست گرفت و شروع بمذاکره نمود. مغیره بن شعبه (مشهور) که بر سر پیغمبر (برای حراست) ایستاده بود با آهن (سلاح آهنین) بر دست او زد و گفت: زنهار- (با ادب باش- جسارت مکن) دست خود را بکش و گر نه از تو جدا خواهد شد. عروه گفت این کیست؟ پیغمبر فرمود: این برادرزاده تو مغیره است (از طایفه ثقیف) گفت. این چه خیانتی است؟ من ننگ ترا تا دیروز پاک می کردم. مغیره سیزده تن از بنی مالک کشته و گریخته بود. دو طایفه بنی مالک خویشان مقتولین و احلاف طایفه مغیره بجنگ و ستیز شوریدند که عروه خونبهای سیزده تن را پرداخت و ما بین آنها صلح داد. سخن ما بین آن دو بدرازا کشید (میان پیغمبر و عروه) پیغمبر هر چه ببدیل فرموده بود تکرار نمود. عروه گفت. ای محمد اگر تو ریشه قوم خود را بر کنی آیا تاکنون شنیدی که یکی از عرب بیخ خویشان خود را کنده باشد؟ آنگاه بیاران پیغمبر نگاه کرد و توجه نمود (که وضع آنان را بشناسد). بخدا هر گاه پیغمبر آب دهان می انداخت در گرفتن آن (و تبرک بدان) مسابقه کرده بر تن و روی خود میمالیدند اگر امر می داد باطاعت مبادرت می کردند و اگر وضو می گرفت بر گرفتن آب وضوی او کشمکش و جنگ می کردند. هرگز بروی او خیره نمی شدند (برای تعظیم و احترام)

عروه نزد یاران خود (قریش) برگشت و گفت. ای مردم من بر خسرو و قیصر و نجاشی (پادشاه حبشه) وارد شده بودم هرگز قومی باین اندازه ندیده بودم که پادشاه خود را تعظیم و تکریم کنند که یاران محمد را تعظیم نمایند. آنچه رخ داده و مذاکره شده هم نقل نمود. مردی از کنانه (طایفه) گفت. بگذارید من نزد او بروم. گفتند برو. چون پیغمبر را دید. پیغمبر (صلی الله علیه و آله) فرمود این فلان است. او از مردمی آمده که قربانی را احترام و تقدیس می کنند. خوب است شترهای قربانی را با او بفرستید آنها هم شترها را با او فرستادند. مردم (مسلمین) هم باستقبال قربانی جنیدند و تلبیه کردند (بر یک پا جستند) او گفت. سبحان الله هرگز نباید این قوم از خانه خدا رانده و منع شوند. نیز گفته شد که قریش حلیس بن علقمه را نزد پیغمبر فرستادند که از جنگجویان متفرقه بود. چون پیغمبر او را دید فرمود این از مردمی باشد که خداپرست هستند، قربانی ها را پیش او برانید تا آگاه شود. او رسول را ملاقات نکرده برگشت و گفت. ای قوم. من کسی را دیدم که منع او (و انجام زیارت و قربانی) روا نباشد. آنها گفتند تو اعرابی بادیه نشین (ساده هستی چیزی نمی دانی).

گفت بخدا ما با شما در این گونه کارها پیمان نبسته ایم. چگونه کسی را منع می کنید که برای زیارت و تعظیم خانه خدا آمده است. بخداوندی که جان من در دست اوست باید او را آزاد بگذارید و میان او و خانه خدا حایل نشوید و گرنه جنگجویان متفرقه را یکباره مانند یک تن (بببرد) شما دعوت کنم. گفتند. بگذر از ما ای حلیس و بگذار هر چه می خواهیم بکنیم. مردی از میان آنها بنام مکرز بن حفص برخاست و گفت. بگذارید من نزد او (پیغمبر) بروم. گفتند. برو چون پیغمبر او را دید بیاران خود فرمود. این ناپاک است. او سخن را با رسول الله آغاز نمود ناگاه سهیل بن عمرو رسید چون پیغمبر او را دید فرمود. کار شما سهل شده از (سهیل) ابن اسحق گوید. قریش سهیل را بعد از پیغمبر فرستادند که حامل پیغام عثمان بن

عفان بود. گفت (ابن اسحق) چون عروه بن مسعود از نزد پیغمبر مراجعت نمود.

پیغمبر خراش بن امیه خزاعی را نزد قریش فرستاد او بر شتری سوار بود که نام آن ثعلب بود که باشراف قریش پیام رسول را ابلاغ نماید آنها شتر او را کشتند و خواستند او را بکشند جنگجویان متفرقه (احابیش) او را حمایت و آزاد نمودند تا دوباره نزد پیغمبر مراجعت نمود. پیغمبر عمر را خواند که نزد اهل مکه بفرستد. او (عمر) گفت در مکه کسی از عدی (طایفه عمر) نیست (که مرا حمایت کند) قریش هم اندازه دشمنی و خشونت مرا می دانند من بر جان خود از آنها می ترسم بهتر این است که عثمان را برسالت بفرستی که او از من تواناتر و گرامی تر است. پیغمبر عثمان را خواست و او را فرستاد او رفت و ابان بن سعید بن عاص را دید که او را پناه داد و نزد ابو سفیان و بزرگان قریش رفته پیغام رسول را تبلیغ نمود. بعثمان پس از انجام کار گفتند.

اگر بخواهی در حرم طواف کنی مانعی نخواهد بود. او گفت: من این کار را نخواهم کرد مگر بعد از طواف پیغمبر. قریش او را نزد خود باز داشتند. خبر برسول رسید که او را کشته اند فرمود ما از اینجا نخواهیم رفت تا با این قوم مبارزه و نبرد نکنیم آنگاه مردم را برای بیعت (پیمان) دعوت کرد آنها با (حضرت او) زیر درخت بیعت کردند (عهد بستند) آن درخت خرم بود و کسی از آن عهد تخلف نکرد مگر جد بن قیس نخستین کسی که با (حضرت او) بیعت نمود مردی از بنی اسد ابو سنان نام داشت بعد از آن خبر رسانید که عثمان کشته نشده. سپس قریش سهیل بن عمرو از بنی عامر بن لؤی را نزد پیغمبر فرستادند که با او صلح کند بشرط اینکه آن سال زیارت کعبه را بتأخیر اندازد و برگردد. سهیل هم وارد شد و گفتگو هم مدتی بدرازا کشید سپس صلح برقرار گردید. آنگاه پیغمبر علی بن ابی طالب را خواند و فرمود: بنویس، بسم الله الرحمن الرحيم. سهیل گفت: ما چنین چیزی (عبارتی) را نمی شناسیم. بنویس: باسمک اللهم. «بنام تو خداوند» او هم (علی) چنین نوشت. سپس

فرمود، بنویس، این است آنچه را محمد رسول الله برای صلح مقرر نموده. سهیل گفت: ما اگر ترا رسول الله بدانیم هرگز با تو جنگ نمی کنیم. نام خود و پدر خویش را بنویس. پیغمبر بعلی فرمود رسول الله را پاک کن. علی گفت: من هرگز آنرا از نام تو پاک نمیکنم پیغمبر آنرا گرفت و حال اینکه خوب نمی دانست و نمی توانست بنویسد «امی» بجای رسول الله نوشت. محمد بن عبد الله. بعلی هم گفت:

تو بمانند این مبتلا خواهی شد (اشاره بحکمت صفین) بعد از آن: صلح کردند بر اینکه مدت ده سال با هم جنگ نکنند تا مردم آسوده و در امان باشند هر که نزد پیغمبر بدون اجازه اولیاء خود برود او را عودت دهد. همچنین قریش هر که نزد آنها برود (از اتباع پیغمبر) او را بعودت مجبور کنند. هر که هم بخواهد داخل عهد (دین) پیغمبر شود آزاد است.

همچنین هر که بخواهد با قریش هم پیمان شود مختار است. خزاعه با پیغمبر عهد بسته و ملحق شدند. بنو بکر هم با قریش متحد شدند (باز از جمله شروط) پیغمبر امسال در مدت تمام سال برگردد و در سال بعد ما از مکه خارج می شویم و در مدت اقامت (پیغمبر و یاران) سه روز بیرون بمانیم. سواران هم اسلحه را بگذارند فقط با شمشیر باشند نه سلاح دیگر (تیر و کمان و نیزه که از دور با آنها جنگ می کردند و مقصود عدم جنگ است) هنگامی که نامه پیمان را می نوشتند ناگاه ابو جندل پسر سهیل بن عمرو (نماینده قریش) با غل و زنجیر رسید که از دشمن گریخته برسول پناهنده شده یاران پیغمبر در پیروزی و فتح شک نداشتند زیرا پیغمبر در حال رویا ظفر را دیده و بآنها خبر داده بود. چون انجام صلح را دیدند دچار حیرت و دهشت شدند. و یک وضع عجیب پیش آمد که نزدیک بود (از فرط غم و اندوه) هلاک شوند، چون سهیل فرزند خود را دید او را برد و گفت: ای محمد، عهد صلح میان ما قبل از آمدن (و پناهندگی) فرزندم انجام یافته بود فرمود: تصدیق می کنم.

«چنین است». پدر فرزند خود را گرفت که دوباره تسلیم قریش کند. ابو جندل «که مسلمان شده بود» فریاد زد ای گروه مسلمین! مرا تسلیم میکنید که گمراهم نموده از دین خود باز دارند؟ این واقعه بر هیجان و فتنه مردم افزود. پیغمبر باو (ابو جندل) فرمود این را (سختی و گرفتاری) در راه خدا محسوب بدار که خداوند برای تو و ناتوانان فرج و نجاتی خواهد داشت زیرا ما با این قوم عهد بستیم و خیانت نمی کنیم. گفت (راوی) عمر بن خطاب جست و با ابو جندل خرامید و گفت: صبر کن و این کار را در راه خدا محسوب نما. آنها کافر هستند، خون هر یک از آنها باندازه خون یک سکه بی بها است سپس قبضه شمشیر را باو نزدیک کرد بامید اینکه او شمشیر را کشیده پدر خود را با آن (شمشیر عمر) بکشد. گفت (راوی) او دریغ داشت و بخل کرد کار هم انجام یافت. جماعتی هم در آن عهد شهادت دادند که ابو بکر و عمر و عبد الرحمن بن عوف و غیرهم بودند همچنین گروهی از مشرکین گواه شدند چون پیغمبر از آن کار آسوده شد فرمود برخیزید و قربان کنید، موی سرها را بتراشید، هیچ کس برنخاست (از فرط خشم و بدبینی). این فرمان را تکرار فرمود و باز کسی برنخاست. او نزد ام سلمه رفته وضع را بیان فرمود. ام سلمه گفت یا رسول الله برخیز و خود بتنهائی قربان کن (شتر بکش - نحر کن) و سر خود را بتراش و با هیچ کس سخن مگو چون مردم آن اقدام را دیدند برخاستند و قربان کردند و سر تراشیدند و از شدت ازدحام نزدیک بود یک دیگر را هلاک کنند. آنگاه برای اسلام یک نحو فتح و ظفیری پیش آمد که هرگز قبل از آن دیده نشده بود زیرا مردم در امان و از هر حیث آسوده شدند و در مدت دو سال بعد از آن واقعه کسانی که داخل دین اسلام شدند بیشتر از تمام مدت بودند چون پیغمبر بمدینه مراجعت فرمود. ابو بصیر عتبه بن اسید ابن جاریه ثقفی که مسلمان شده بود نزد پیغمبر آمد و او در مکه باز داشت شده بود. از هر بن عبد عوف و اخنس بن شریق نامه در

باره استرداد او نوشته با یک مرد از بنی عامر بن لوی و یک غلام فرستاد.

پیغمبر باو (ابو بصیر) فرمود تو می دانی که ما با آنها عهد بسته ایم و شایسته نیست که ما خیانت و عهد شکنی کنیم. تو با این دو تن (عامری و غلام) برو. او با آن دو سوی ذی الحلیفه (محل) رهسپار شد. شمشیر یکی از آن دو تن را گرفت او را کشت.

غلام نزد پیغمبر شتاب کرد و خبر قتل همسفر خود را داد. بعد از آن ابو بصیر آمد و گفت: یا رسول الله عهد تو محفوظ «ذمه» ماند و خداوند مرا نجات داد. پیغمبر فرمود. وای بر مادر او مرد نبرد و آتش افروز جنگ می باشد اگر مردانی یافت شوند که جنگ را بر پا کنند. او دانست که پیغمبر او را تسلیم خواهد نمود. از آنجا رفت تا بمحل ذی المروه در ساحل دریا رسید که راه قریش سوی شام از آنجا بود. مسلمین که در مکه باز داشت شده بودند شنیدند همه نزد ابو بصیر رفتند که جندل یکی از آنها بود «نام او گذشت» عده هفتاد تن از آنها جمع شدند راه قریش را گرفتند و قافله های آنها را در معرض خطر گذاشتند. چون قریش از آنها بستوه آمدند نزد پیغمبر فرستاده بنام خدا و محض خویش نوازی از «حضرت او» خواهش کردند که او آنها را بپذیرد و بهر که نزد او برگردد «از قریش بگریزد» در امان باشد «تسلیم قریش نشود بموجب پیمان» پیغمبر آنها را نزد خود خواند و سوره فتح هم در آن هنگام نازل شد زنان مسلمان هم نزد پیغمبر مهاجرت کردند که ام کلثوم دختر عقبه بن ابی معیط یکی از آنها بود. برادران او «دو برادر» عماره و ولید پیغمبر را برای استرداد وی قصد نمودند این آیه نازل شد «فَإِنْ عَلِمْتُمُوهُنَّ مُؤْمِنَاتٍ فَلَا تَرْجِعُوهُنَّ إِلَى الْكُفَّارِ» اگر بدانید که آنها «زنان مهاجر» ایمان آورده اند آنها را نزد کافرین برنگردانید. هیچ زن با ایمانی را تسلیم نکرد و نیز این آیه نازل شد «وَلَا تُنْسِبُوا بِعَصْمِ الْكُوفَرِ» یعنی زنان کافر را که همسر شما باشند نگهداری نکنید بدین سبب عمر بن خطاب

دو زن خود را طلاق داد یکی از آن دو قریبه دختر ابی امیه و دیگری ام کلثوم بعد از آن همسر ابو جهم بن حذیفه بن غانم شد.

(بسر) بضم باء یک نقطه و سکون سین بی نقطه. (بصیر) با باء یک نقطه بفتح و صاد بی نقطه بکسر یاء ساکن دو نقطه زیر و در آخر آن راء «حلیس» بضم حاء بی نقطه و فتح لام و بعد از آن یاء دو نقطه و آخر آن سین بی نقطه در همان سال چند جنگ و غزوه و حمله رخ داد.

ص: ۲۳۸

وقایع دیگر که در این سال رخ داده

گروه عکاشه بن محض «که عده آنها چهل تن بود و ثابت بن اقرم و شجاع بن وهب از آنها بشمار می آمدند بقصد «غزو» از مدینه خارج شدند ولی دشمن آگاه شده گریخت. آنها دویست شتر که در آنجا بود بیغما برده بمدینه سوق دادند. این واقعه در ماه ربیع الاخر بود «گروه محمد بن مسلمه» پیغمبر او را با ده سوار سوی بنی ثعلبه بن سعد فرستاد. دشمن برای آنها کمین شده بود چون آنها بخواب فرو رفتند بر آنها حمله کرده همه را کشت فقط خود او (محمد) که مجروح بوده نجات یافت در ماه ربیع الاول بود.

«گروه ابو عبیده بن الجراح» که با چهل تن در ماه ربیع الاخر ذی القصد نمودند. دشمن گریخته بکوه پناه برد. مواشی و اموال را با یک اسیر ربودند.

آن اسیر هم مسلمان شده آزاد گردید.

«گروه زید بن حارثه» سوی جموم هجوم نموده زنی از مزینه (طایفه) بنام حلیمه اسیر کرده و آن زن یکی از محلات بنی سلیم را بآنها نشان داد و دلالت نمود.

آنها مواشی (گوسفند) و برده ربودند که یکی از اسراء شوهر آن زن بود. پیغمبر صلی الله علیه و سلم او و همسرش را آزاد فرمود.

«گروه زید» که در جمادی الاولی بمحل عیص رفته اموالی که با ابو العباس

بن ربیع بوده ربوده آوردند. او بزینب دختر پیغمبر (که همسر او بود شرح آن در جنگ بدر گذشت) پناه برد و او پناهِش داد.
«گروه زید دوباره» که در جمادی الثانیه بطرف بنی ثعلبه با عده پانزده تن رفته بیست شتر آورده و مدت حمله او چهار روز بود.

ص: ۲۴۰

آن واقعہ در ماه جمادی الاخری رخ داد. سبب آن چنین بود کہ رفاعہ بن زید جذامی ضبی در متارکہ جنگ حدیبیہ نزد پیغمبر صلی اللہ علیہ و سلم رفت و یک غلام (بنده) بعنوان ہدیہ تقدیم نمود و اسلام آورد و نیک دیندار شد. پیغمبر ہم یک نامہ بتوسط او برای طایفہ او نوشت و آنها را باسلام دعوت نمود آنها ہم اسلام را قبول کردہ سوی حرہ الرجلاء (محل) روانہ شدند. دحیہ بن خلیفہ کلبی (از یاران) از نزد قیصر (سزار) برگشتہ بود کہ قیصر روم باو جایزہ از مال و خلعت دادہ بود. چون بسرزمین جذام رسید ہنید بن عوض و فرزند او عوض بن ہنید بر او تاختہ اموال وی را بیغما بردند. آنها از ضلیع بودند کہ طایفہ از جذام می باشند ہر چہ آورده بودند غارت کردند. بنی ضیب کہ قوم رفاعہ باشند و مسلمان شدہ بودند آگاہ شدند بر ہنید و فرزند او حملہ کردہ با ہم نبرد نمودند و ہر چہ از دحیہ ربودہ بودند پس گرفتہ باو دادند دحیہ از آنجا نزد پیغمبر رفتہ خبر واقعہ را داد پیغمبر ہم زید بن حارثہ را با لشکر فرستاد. آنها ہم در فضفاض (محل) جنگ کردہ ہنید و فرزند او را کشتند و اموال آنها را بغارت بردند. چون بنی ضیب قوم رفاعہ بن زید مطلع شدند بعضی از آنها نزد زید بن حارثہ رفتہ گفتند: ما مسلمان ہستیم. زید گفت کتاب (قرآن) را بخوانید (اگر راست می گوئید). حسان بن ملہ یکی از آنها قرآن را خواند. زید گفت: منادی جار بکشد کہ خدا بر ما غارت آنها را حرام کردہ. ہر چہ

هر چه از آنها بطریق غارت ربوده شده روا نباشد. خواست اسراء آنها را پس بدهد بعضی از اتباع او گفتند: احتیاط ضرورت دارد و باید از تسلیم گرفتاران خودداری شود. او گفت: آنها تحت امر و حکم خدا خواهند بود ولی لشکر خود را از اقامت در وادی آنها منع نمود. آن جماعت که بشفاعت رفته بودند نزد رفاعه بن زید که در کراع زبه (محل) بود برگشتند او از جریان کار آنها آگاه نبود. باو گفتند: تو اینجا نشسته بزها را می دوشی و زنان نوام (طایفه) گرفتار باشند. آنها فریب نامه ترا خورده اند (نامه پیغمبر). آنگاه رفاعه با گروهی از آنها سوی مدینه نزد پیغمبر رفته نامه پیغمبر را میان نهادند پیغمبر فرمود: من درباره کشتگان چه می توانم بکنم؟ آنها گفتند زنده ها برای ما باشند و هر که مرد زیر پای ماست. مقصود آنها عدم مطالبه خونبهاست- پیغمبر قبول فرمود- علی بن ابی طالب را همراه آنها نزد زید بن حارثه روانه نمود- اموال آنها را پس گرفت و بآنها داد بحدیکه جامه زنها را که ربوده شده بود از بار یغماگران می کشیدند و مال خود را پس گرفتند- اسراء را هم آزاد نمود.

(زبه) بازاء یک نقطه (ضیب) با ضم ضاء و باء نقطه دار تصغیر ضب است (سوسمار) و نیز گفته شده با کسر ضاء و کسر باء که در آخر آن نون باشد نسبت بضیبیه.

باز هم زید بن حارثه با گروهی جنگجو بوادی القری (محل) در ماه رجب رهسپار شد.

گروه عبد الرحمن بن عوف و قصد دومه الجندل که در ماه شعبان بود.

پیغمبر فرمود اگر آنها (مردمی که در آن محل اقامت داشتند) ترا اطاعت و متابعت کردند نضره دختر ملک (امیر) آنها را بزنی بگیر که آنها اسلام آوردند و عبد الرحمن دختر رئیس آنها را که اصبع ملک (فرمانده و امیر و رئیس) بزنی گرفت نام

آن دختر تماضر بود و او مادر ابو سلمه بود (بعد مادر او شد که بنام فرزند معروف شد) فرستادن علی بن ابی طالب بفقده - در ماه شعبان علی بفرماندهی صد مرد جنگی روانه شد. سبب آن این بود که پیغمبر شنیده بود جمعی از طایفه بنی سعد جمع شده قصد یاری اهل خیبر را نمودند. در عرض راه جاسوسی از آنها اسیر شد و خبر داد که بنمایندگی آنها سوی خیبر رفته پیشنهاد بدهد که اگر آنها اهل خیبر را یاری کنند باید حاصل خرما ی خیبر را بآنها اختصاص دهند.

فرستادن گروهی بفرماندهی زید بن حارثه سوی ام قرفه. که پیرزن سالخورده بود در ماه رمضان زید بن فزاره در وادی قری مقابله و مقاتله نمود.

گروه او کشته شدند و او سخت مجروح شده میان مقتولین پنهان شد و بعد برگشت. او نذر کرد که از غسل جنابت خودداری کند تا وقتی که دوباره بجنگ فزاره برود. او دوباره با مردان نبرد دعوت کرد و در وادی القری با آنها جنگ نمود. کشت و اسیر برد. ام قرفه را که فاطمه دختر ربیع بن بدر زن سالخورده و بزرگ با دختر خود گرفتار نمود. ام قرفه را میان دو شتر بست و دو شقه نمود. دختر او را نزد پیغمبر برد او برده و بهره سلمه بن اکوع بود. پیغمبر او را بعنوان هبه از او (ابن اکوع) گرفت و نزد حزن بن ابی وهب فرستاد که همسر او باشد. عبد الله بن حزن را زائید. سلمه بن اکوع گوید: پیغمبر در این حمله ابو بکر را بر ما امیر نمود. ما هم بر بنی فزاره تاختیم هنگام نماز صبح جمعی را گرفتار کرده نزد ابو بکر بردیم. میان اسراء زنی از بنی فزاره با دختر خود که از تمام عرب زیباتر بوده گرفتار آمده ابو بکران دختر (زیبا) را بمن بخشید (در تقسیم بهره - نفله) من هم بمدینه نزد پیغمبر رفتم که او (حضرت او) در بازار بود (حضرت او) بمن گفت: ای ابو سلمه آفرین خدا بر پدرت. این زن را بمن واگذار کن. من گفتم: بخدا من او را خوب پسندیدم ولی تاکنون دست

بدامن او نزده ام. (کنایه از بهره مندی) (حضرت او) آن دختر را بمکه فرستاد با جمعی از اسراء مسلمین معاوضه فرمود. (تبدیل اسیر بعنوان فدا).

فرستادن کرز بن جابر فهري سوی غرنیین - که آنها (غرنیین) ساربان پیغمبر را کشته و شترهای او را بیغما برده بودند. عده اتباع کرز بیست سوار (اسب سوار) بوده و آن در ماه شوال سنه شش هجری بود.

در همین سال عمر بن الخطاب با جمیله دختر ثابت بن افلح خواهر عاصم - ازدواج نمود و فرزندى بنام عاصم زائید پس از آن عمر او را طلاق داد و زید بن حارثه پس از عمر با وی ازدواج نمود که عبد الرحمن بن زید را زائید پس او برادر عاصم بن عمر از مادر بوده.

(جاریه) با جیم و بعد از راء یاء دو نقطه زیر.

در همین سال مردم دچار قحط شدید شدند. پیغمبر در ماه رمضان استسقا نمود (دعا برای طلب یاران).

ص: ۲۴۴

بیان نامه نگاری پیغمبری با ملوک (پادشاهان)

در همین سال پیغمبر نماینده (رسول- سفیر- نامه بر) نزد کسری (خسرو) و قیصر و نجاشی (نگوس- امپراطور حبشه) و بزرگان دیگر فرستاد، حاطب بن ابی بلتعنه را هم نزد مقوقس بمصر فرستاد. شجاع بن وهب اسدی را نزد حارث بن ابی شجر غسانی (پادشاه شام از طرف روم) فرستاد. دحیه (کلبی) را هم نزد قیصر (با او سابقه داشت) روانه کرد. سلیط بن عمرو عامری را هم نزد هوذه بن علی حنفی اعزام فرمود.

عبد الله بن حذافه را نزد کسری فرستاد. عمرو بن امیه ضجری را نزد نجاشی فرستاد.

علاء بن حضرمی را نزد منذر بن ساوی برادر عبد القیس روانه کرد. گفته شده این اعزام در سنه هشت هجری رخ داده خدا داناتر است.

مقوقس نامه پیغمبر را پذیرفت و ثنا گفت و چهار کنیز هدیه تقدیم نمود که یکی از آنها ماریه مادر ابراهیم (فرزند پیغمبر) بود. اما قیصر که او هرقل (هراکلیوس) باشد که او نیز نامه پیغمبر را پذیرفت و میان ران و پهلوی خود نهفت بیکی از مرزبانان که نامه ها را میخواند و باو گزارش می داد نوشت که درباره این نامه تحقیق کند. آن مرزبان نوشت: این همان پیغمبر است که ما منتظر ظهور او بودیم که در بعثت او هیچ شکی نیست. تو باید متابعت و تصدیق کنی.

هرقل هم بزرگان روم را از دسکره (قری- قصبات متعدده) جمع نمود درهای

محل را بر آنها بست و خود از صافه بالا رو نمود و بر خود اندیشید بآنها گفت این نامه از این مرد (پیغمبر ص) بمن رسیده که مرا بکیش خویش دعوت نموده.

بخدا سوگند او همان پیغمبر است که ما نام او را در کتاب خود خوانده ایم. پس بیائید از او متابعت و پیروی و تصدیق کنیم. دنیا و آخرت ما برستگاری خواهد پیوست.

آنها (از آن گفته) یکباره مانند یک تن خروشدند و سوی درهای بسته شتاب کردند که خارج شوند. گفت (قصیر) آنها را برگردانید بر خود هم ترسید.

سپس گفت: من هر چه بشما گفتم برای آزمایش شما بوده تا بدانم سرسختی و پایداری شما در دین خود تا چه اندازه است، اینک من از شما خوشنود و خرسندم.

آنها هم برای او (تعظیم او) سجده کردند. او رفت و بدحیه (نماینده پیغمبر) گفت: من میدانم که صاحب تو پیغمبر مبعوث است ولی من از روم (ملت روم) بر خود میترسم و اگر چنین نمی بود از او پیروی می کردم. نزد ضغاطر اسقف اعظم روم برو و این موضوع را شرح بده و ببین چه خواهد گفت. دحیه هم رفت و باو خبر داد که پیغمبر بعثت شده. ضغاطر (اسقف) نیز گفت: بخدا صاحب تو (پیغمبر) نبی مرسل است و ما صفات او را در کتاب خود دیده ایم سپس عصای خود را برداشت و نزد روم (مردم روم) که در کلیسیا جمع شده بودند رفت و گفت: ای ملت روم، نامه از احمد رسیده که ما را به خداپرستی دعوت کرده و من می گویم: اشهد ان لا اله الا الله و محمد بنده و رسول خداست.

گفت: (دحیه) آنها بر او (اسقف اعظم) شوریدند و او را کشتند.

دحیه نزد هرقل برگشت و واقعه را گزارش داد. او (هرقل) گفت من گفته بودم که ما بر خود از آنها میترسیم. سپس قیصر بملت روم گفت: بیائید جزیه بدهید آنها قبول نکردند گفت بگذارید سوریه را که سرزمین شام باشد باو بدهیم و با

او صلح کنیم آنها نپذیرفتند. هرقل ابو سفیان را نزد خود خواست که او بازرگانی بود که بشام مسافرت می نمود. او هم با جماعتی از قریش نزد او رفت هرقل آنها را پشت سر خود نشانده و سپرد که من از او خواهم پرسید که هر چه او پاسخ دهد و دروغ باشد شما او را تکذیب کنید، ابو سفیان گفت اگر دروغ برای من زشت نمی بود من دروغ میگفتم او (ابو سفیان چنین نقل کند) گوید، من کار پیغمبر و شان او را حقیر و ناچیز گفتم. او بگفته من توجه نکرد. پرسید نسب او میان شما چیست و چون است گفتم. از حیث نسب متوسط است. پرسید آیا او نزد شما ملکی داشته که آن ملک را از او غصب کرده باشید؟ گفتم نه، گفت، کسانیکه از او پیروی کرده اند چگونه مردمی هستند گفتم گدایان و ناتوانان و فرومایگان و کودکان و بندگان و زنان. پرسید آیا کسانیکه از او متابعت کرده اند او را دوست دارند و بملازمت او ادامه میدهند یا او را ترک می کنند؟ پاسخ دادم هیچ یک از آنها پس از متابعت او را ترک نکردند. گفت جنگ ما بین شما و او چگونه است؟ گفتم نبرد متفاوت و غلبه متفاوت و گاهی ما غالب میشویم و گاهی او. پرسید. آیا او غدر و خیانت و عهد شکنی می کند؟ گفت (ابو سفیان) من در اینجا چیزی ندیدم که از مرتبه او (پیغمبر) بکاهم ناگزیر گفتم ما در حال صلح هستیم ولی از عهد شکنی و غدر او در امان نمی باشیم گفت: (ابو سفیان) او باین جمله توجه نکرد. باز ابو سفیان گوید: هرقل گفت من از نسب او پرسیدم گفتمی از مردم متوسط است. آری، پیغمبران چنین هستند. از تو پرسیدم آیا کسی از خاندان او چنین ادعائی کرده که او تقلید کرده باشد؟ گفتمی نه. پرسیدم آیا ملک او را غصب کرده اید که برای استرداد آن قیام کرده؟

پاسخ دادی نه. از پیروان او پرسیدم گفتمی: ضعفاء و تهی دستانند. آری پیروان پیغمبر باید چنین باشند. پرسیدم آیا اتباع او همیشه ملازم او هستند و او را دوست دارند؟

گفتمی: آری از او جدا نمی شوند و او را دوست دارند. حلاوت ایمان باید چنین باشد

که بقلب هر کس فرو رود خارج نمیشود. پرسیدم آیا او غدر و خیانت می کند گفتی نه. اگر تو راست گفته باشی او «پیغمبر» بر آنچه زیر پای من است (ملک و بارگاه) غالب خواهد شد. ای کاش من نزد او بودم که پای او را می شستم. برو پی کارت گفت:

ابو سفیان من از آنجا خارج شدم در حالیکه دست بدست می نواختم (از فرط خشم) و می گفتم ای بندگان خدا کار فرزند ابو کبشه بجائی رسیده که پادشاهان روم با نهایت تسلط و قدرت از او مرعوب میشوند نامه دحیه از پیغمبر بقیصر روم چنین بود بسم الله الرحمن الرحيم. از محمد رسول الله بهرقل بزرگ روم. درود بر پیروان حق (راست روان) مسلمان شو، (اسلام بیار) سالم خواهی ماند. تسلیم شو که خداوند بتو دو اجر خواهد داد و اگر رو برگردانی گناه دهقانان «رنجیران- برزگران» بر تو خواهد بود.

اما حارث بن ابی شجرغانی پادشاه- ملک- امیر سوریه نامه پیغمبر را از شجاع بن وهب دریافت نمود او «شجاع» نامه را برای آنها (ملک و اتباع او) خواند او گفت: هر که بخواهد مملکت را از من بگیرد من خود بجنگ او خواهم رفت. پیغمبر شنید و چنین نفرین کرد. کشور او نابود شود.

اما نجاشی چون نامه پیغمبر باو رسید بتوسط جعفر بن ابی طالب مسلمان شد. فرزند خود را با شصت تن نزد پیغمبر روانه کرد که آنها در دریا غرق شدند.

پیغمبر هم خواست با زن عبید الله بن جحش را که مسلمان شده و بحبشه مهاجرت کرده و بعد بدین مسیح درآمده و مرده ازدواج کند. آن زن ام حبیبه دختر ابو سفیان بود. نجاشی او را برای پیغمبر خواستگاری نمود او هم (ام حبیبه) پذیرفت. صدق وی چهار صد دینار بود که نجاشی بجای پیغمبر پرداخت چون ابو سفیان این خبر را شنید

گفت: او یک نر تواناست که هرگز بینی او خواری ندیده است (کنایه از اینکه نر قوی و متمرد را برای آرام کردنش ریسمان بینی او می بندند که بتوانند مهارش کنند و پیغمبر آن فحل شریف است که هرگز کسی قادر بر رد اراده او نخواهد بود که دختر ابو سفیان رئیس قریش و دشمن اسلام را بر رغم او بزنی اختیار کرد).

اما کسری (خسرو) که نامه پیغمبر را از حذاقه گرفت و پاره کرد. پیغمبر فرمود: (نفرین کرد. بدین سبب ایران را نفرین کرده میخوانند) خداوند ملک او را پاره کند. آن نامه چنین بود:

بسم الله الرحمن الرحيم. از محمد رسول الله بکسری بزرگ پارسیان. درود بر پیروان حق (هدی- هدایت رهنمائی) که بخداوند و پیغمبر او ایمان نمایند بگویند: اشهد ان لا اله الا الله و محمد بنده و رسول خداست من ترا بدعوت خداوند میخوانم. من پیغمبر خدا برای تمام مردم هستم. که بزندگان اخطار و انذار کنم که این پیام حق بر کافرین حجت باشد. مسلمان شو که بسلامت تمتع کنی و اگر رو برگردانی گناه مجوس (مغها) بر تو خواهد بود. چون او نامه را خواند پاره کرد و گفت: بمن چنین چیزی نوشته می شود آن هم از بنده خودم سپس ببازان که در یمن (امیر ایرانی) بود نوشت: دو مرد چابک بحجاز بفرست که او را گرفته نزد من آرند. بازان هم بابویه که دبیر او بود با مرد پارسی دیگری بنام خرخسره نزد پیغمبر فرستاد و نامه هم نوشت که او (حضرت او) با آن دو تن نزد خسرو برود در ضمن بدبیر خود گفت: اخبار و احوال پیغمبر را پیش از مبادرت باین کار تحقیق کند و باو گزارش دهد. قریش از این اقدام بسیار خرسند شدند و گفتند. مژده که خسرو شاهنشاه او را قصد کرده که او ما را آسوده خواهد کرد

آن دو مرد پارسی بر پیغمبر وارد شدند. آنها ریش را تراشیده و سیلها را آزاد گذاشته بودند. او (حضرت او) از نگاه بروی آن دو که ریش را تراشیده بودند اکراه داشت. گفت: (پیغمبر پرسید) چه کسی بشما چنین دستوری داده؟ (تراشیدن ریش) پاسخ دادند:

خداوند ما (پادشاه ما) مقصود آن دو خسرو بود. فرمود ولی خدای من بمن امر کرده که سیل را کوتاه کنم و ریش را آزاد بگذارم. آن دو مرد پیغمبر را از قصد خود آگاه کردند و گفتند: اگر چنین کنی (تسلیم شوی همراه ما بیائی) باذان درباره تو بخسرو می نویسد (شفاعت می کند) و اگر خودداری کنی تو و قوم ترا هلاک خواهد کرد پیغمبر بهر دو فرمود برگردید و فردا بیائید (بمنزل خود امروز برگردید). برای پیغمبر از آسمان خبر (وحی) آمد که خداوند شیرویه فرزند خسرو (پرویز) را بر پدر مسلط کرد و او پدر را در فلان شب و فلان ماه کشت. پیغمبر ان دو نماینده را نزد خود خواند و بآنها خبر قتل خسرو را داد و فرمود بگویید باو (باذان) سلطه و نیروی من بکشور کسری خواهد رسید و بجائی منتهی خواهد شد که پای شتر و سم اسب در آن راه نداشته باشد و بآنها امر کرد که باذان بگویند اسلام را قبول کن اگر قبول کرد من بفرمانروائی تو بر کشوری که در دست داری ابقا و ترا بر قوم خود شاه می کنم. سپس به خرخرسه یک کمر بند زر و سیم که بعضی از پادشاهان تقدیم کرده بود اهدا فرمود. آن دو نماینده از آنجا خارج شده بر باذان قدوم نمودند و باو جریان را اطلاع دادند.

گفت: بخدا این سخن پادشاهان (و زبردستان) نیست من او را جز یک پیغمبر شخص دیگر نمی دانم. اگر آنچه را گفته (قتل خسرو را خبر داده) درست باشد که نبی مرسل است و اگر نه که ما تصمیم خود را درباره او بکار خواهیم برد.

مدتی نگذشت که نامه شیرویه مبنی بر قتل خسرو رسید که او را برای انتقام پارسیان کشته زیرا او بزرگان و اشراف ایران را می کشت. او (شیرویه در آن نامه) امر کرده بود که اطاعت مردم یمن را تجدید و از آزار پیغمبر پرهیز کند. چون نامه شیرویه رسید او (بازان) اسلام آورد و فرزندان ایرانی که با او بودند همه مسلمان شدند. حمیر (بزرگترین قبیله یمن) خرخره را خداوند معجزه میخواندند و معجز بگفته حمیر کمر بند است (که پیغمبر باو بخشیده بود).

اما هوذه بن علی که او ملک (پادشاه امیر- فرمانروا) یمامه بود. چون سلیط بن عمرو برای دعوت اسلامی نزد او رفت و او نصرانی (مسیحی) بود جماعتی بنمایندگی خود نزد پیغمبر فرستاد که مجاعه بن مراره و رجال بن عنفوه میان آنها بودند. او چنین پیغام داده بود که اگر خداوند این کار را بعد از پیغمبر باو اختصاص دهد او دین اسلام را قبول و پیغمبر را یاری خواهد کرد و گر نه بجنگ خواهد پرداخت. پیغمبر فرمود: پسندیده نیست نه هرگز. خداوندا تو ما را از (شر) تو نگهدارد او پس از اندک مدتی مرد. مجاعه اسلام را قبول کرد.

اما رجال (صیغه تضعیف- تشدید نه جمع) مسلمان شده سوره بقره و سوره های دیگر را خوانده، فقه (تعالیم اسلام) را آموخته و به یمامه (محل خود) برگشت و مرتد شد و شهادت (دروغ) داد که رسول الله مسیلمه را در نبوت با خود شریک فرموده. فتنه و شر او سختتر از فتنه مسیلمه بود.

(مجاعه) بضم میم و تشدید جیم (رجال) با جیم مشدد و نیز گفته شده با حاء بی نقطه است (عنفوه) بضم عین و سکون نون و فتح واو.

اما منذر بن ساوی والی بحرین. چون علامه بن حضرمی نزد او رفت و باسلام و یا اداء جزیه دعوت نمود اسلام آورد تمام اعراب بحرین هم مسلمان شدند. در آن زمان

بحرین تابع ایران بود مردم دیگر که یهود و نصاری و مجوس (زردشتی) بودند با علاء و منذر صلح کرده جزیه را از هر شخص بالغ یک دینار بود تقبل و تادیه نمودند. در بحرین جنگی رخ نداد. بعضی مسلمان شدند و برخی صلح نمودند در این سال انجام حج بدست مشرکین بود. در همین سال ام رومان که مادر عایشه همسر پیغمبر بود درگذشت سال هفتم آغاز شد

ص: ۲۵۲

بیان فتح خیبر

چون پیغمبر از حدیبیه مراجعت فرمود در مدینه مدت دو ماه ذی الحجه و محرم اقامت و بعد خیبر را قصد نمود. بعد عده لشکریان بالغ بر هزار و چهارصد پیاده و دویست سوار بود.

لشکر کشی او (حضرت او) در محرم سنه هفت (هجری) واقع شد. سیاح بن عرفطه غفاری را بحکومت مدینه گماشت آنگاه راه را طی کرد تا برجیع (محل) رسید و در آنجا لشکر زد که میان خیبر و غطفان مانع (مدد) شود زیرا آنها (غطفان) با خیبر ضد پیغمبر متحد بودند. غطفان هم برای یاری یهود (خیبر) قیام کردند ولی از مسلمین ترسیدند مبادا بر اموال و خانواده های آنها چیره شوند ناگزیر برگشتند آنگاه در آن حرکت میان لشکر پیغمبر و یهود واقع شدند. پیغمبر سیر خود را ادامه داد و سیر و لشکر کشی بعامر بن اکوع عم سلمه بن عمرو بن اکوع فرمود که حدی (او از برای قافله و شتر) کند. او هم حدی کرد و چنین خواند.

و الله لو لا الله ما اهتدینا و لا تصدقنا و لا صلینا

فانزلن سکینه علینا و ثبت الاقدام ان لاقینا بخدا اگر خدا نبود ما هدایت نمی شدیم. صدقه نمی دادیم و نماز هم نمی خواندیم.

(خداوندا) ما را آرام و آسوده و قدم ما را پایدار فرما

پیغمبر فرمود خدا ترا بیامرزد (مشمول رحمت فرماید). عمر گفت. ای پیغمبر آیا میشود ما را بوجود او بهره مند کنی؟ زیرا آن کلمه را برای کشتگان می فرمود (طلب آمرزش) چون بخیر رسیدند عامر مبارزه کرد، شمشیر او بر خود برگشت و او سخت مجروح شد و از آن جراحت درگذشت. مردم گفتند. او خود را کشته سلمه برادرزاده او گفته مردم را برای پیغمبر نقل کرد. فرمود دروغ گفتند. او دو برابر اجر (شهادت) دریافت کرده چون (به قلعه خیبر) رسید بیاران خود فرمود بایستید سپس گفت. (دعا خواند)

اللهم رب السموات و ما أظللن و رب الارضین و ما اقللن و رب الشیاطین و ما اضللن و رب الریاح و ما اذرین،

خداوندا ای خدای آسمانها و آنچه را زیر سایه گرفته و خدای زمینها و آنچه را بر خود کشیده و خدای دیوان و آنکه را گمراه کرده و خدای بادهای و آنچه را پخش کرده از تو میخواهیم که نعمت و بهره این قریه و سود مردم آن و هر چیز خوب آن را بما ببخشی و بتو پناه می بریم از گزند و آسیب و شر مردم آن و شر و بدی. آن سپس فرمود. پیش روید بنام خدا.

(حضرت او) در هجوم نسبت بهر قریه که قصد می کرد همین (کلمه- دعا را می فرمود. شبانه بخیر (قلعه) احاطه کرد و مردم آن خبر نداشتند بحدیکه بامدادان تمام برزگران با بیلهای خود از قلعه خارج شده بقصد کار می رفتند چون او (لشکر او) را دیدند برگشتند و گفتند محمد! بخدا محمد با سپاه خود مقصود سپاه پیغمبر (واضح است) پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود. الله اکبر. خیبر (قلعه) ویران شد. هر گاه ما کنار قومی فرود آیم بدا بحال آنها (فَسَاءَ صَيِّبًاخُ الْمُنْذِرِينَ) سه بار این آیه را تکرار فرمود. سپس آنرا محاصره نمود و سخت بتنگ آورد. شروع بگرفتن اموال یکی بعد از دیگری فرمود. قلاع (سنگرها) را یکی بعد از دیگری میگشود نخستین قلعه را که فتح نمود حصن ناعم بود در آنجا محمود بن سلمه کشته شد که یک سنگ آسیا از (بام) قلعه بر او انداخته شد. بعد از آن قلعه قموص بنی ابی الحقیق گشوده شد

از آن اسراء بدست آمدند که صفیه دختر حی بن اخطب همسر کنانه بن ربیع بن ابی الحقیق یکی از آنها بود.

همچنین دو دختر عم او که پیغمبر او (صفیه) را بخود اختصاص داد. اسراء میان مسلمین فزون شدند. مسلمین گوشت خرهای اهلی را هم خوردند. پیغمبر آنها را نهی فرمود. زبیر بن باطرقطی (از بنی قریظه) در جاهلیت بر قیس بن شهاس منت داشت (حق آزادی و رهائی و بخشیدن) در جنگ بعاث، او را (که گرفتار شده بود) آزاد نمود. در آن روز (واقعه خیبر) ثابت نزد او (زبیر اسیر) رفت و گفت، آیا مرا می شناسی؟ گفت: آیا مانند من کسی مانند ترا نمی شناسد؟ گفت: میخواهم پاداش حق ترا که بر گردن من است بتو بدهم. گفت: جوانمرد حق جوانمرد را ادا می کند.

ثابت نزد پیغمبر رفت و گفت، زبیر بر من حق دارد میخواهم باو جزای خیر بدهم او را بمن ببخش.

پیغمبر او را باو بخشید. او نزد وی (زبیر اسیر) رفت و گفت، پیغمبر از خون تو گذشت. گفت: پیرمردی که نه خانواده دارد و نه فرزند آزادی را نمیخواهد.

ثابت دوباره خانواده و فرزند او را از پیغمبر درخواست نمود. پیغمبر آنها را باو بخشید. زبیر گفت: خانواده من در حجاز دارائی و ملک ندارند. ثابت دارائی او را از پیغمبر خواست و گرفت و باو داد. زبیر گفت: ای ثابت چه شد آن راد مردی که روی او مانند آینه روشن و صاف بود بحدی که صورت دوشیزگان قریه در آن آینه منعکس میشد و او کعب بن اسد باشد چه شد و کجا رفت؟ گفت: کشته شد! گفت: خواجه شهرنشینان و بیابان گردان حی بن اخطب چه شد و بر سرش چه آمد؟ گفت کشته شد. گفت پیش آهنگ ما هنگام سفر و نگهبان ما در حین اقامت و پهلوان ما در جنگ غزال بن سموئیل چه شد؟ گفت کشته شد گفت آن دو گروه بنی قریظه از بنی عمر ابن قریظه با آن دو انجمن که داشتند چه کردند گفت: پراکنده شدند! گفت: ای ثابت! من با همان حقی که نزد تو دارم ترا سوگند میدهم که مرا بدنبال آنها روانه کنی. بخدا زندگانی بعد از آنها

سودی ندارد. او هم او را کشت.

(ثابت زبیر سالخورده را برای رهایی از رنج کشت) سپس قلعه صعّب را (پیغمبر) گشود که آن قلعه دارای نعمت و خواربار و ذخیره بیشتر بود. همچنین قلعه ودک سپس قلعه وطیح و سلالم را قصد نمود که آخرین سنگر آنها بود. آن محل را بیشتر از ده شبانه روز محاصره فرمود. از آن قلعه مرحب برای مبارزه خارج شد که کامل السلاح بود. او رجز میخواند و می گفت:

قد علمت خبیبرانی مرحب شاکی السلاح بطل مجرب

اطعن احیانا وحینا اضرب اذا اللیوث اقبلت تلتهب

کان حمای کالحمی لا یقرب

خبیر (قوم خبیر) می داند که من مرحب هستم. سلاح کامل پوشیده و من پهلوان آزموده هستم. گاهی بطعن (نیزه را بکار می برم) و گاهی بضرب (شمشیر می زنم) می پردازم هنگامی که شیران با حال افروخته پیش می آیند (عزم و اضطراب و التهاب). آنچه را من حمایت می کنم مانند پناهگاه است که نزدیک آن نمی توان رفت.

او (مرحب) مبارز خواست. محمد بن مسلمه بنبرد او رفت و گفت: بخدا ماتم زده خونخواه منم دیروز برادرم را کشتند پیغمبر اجازه مبارزه باو داد و فرمود خداوندا او را یاری کن هر دو بنبرد پرداخته مدتی جولان دادند. مرحب بر محمد بن مسلمه حمله کرد و او را با شمشیر نواخت محمد سپر را گرفت شمشیر او بسپر خورد و گیر کرد و ماند. محمد بن مسلمه او را زد و کشت. بعد از او برادرش یاسر بمبارزه پرداخت و گفت:

قد علمت خبیبرانی یاسر شاکی السلاح بطل مغاور خبیر می داند که من یاسر هستم کامل السلاح (سلاح پوش) پهلوان مبارز و

مهاجم هستیم. او مبارز خواست. زبیر ابن عوام پیش رفت و او را کشت. گفته شده کسی که مرحب را کشت و قلعه خیبر را گشود علی بن ابی طالب است که البته این روایت (قتل مرحب بدست علی) درست و اصح و اشتهر روایات است بریده اسلمی گفت: پیغمبر صلی الله علیه و سلم گاهی بعارضه سردرد مبتلا میشد که یک یا دو روز آسوده نشسته. بیرون نمیآمد، چون وارد خیبر شد بآن سردرد (شقیقه) مبتلا گردید. نزد مردم نرفت ابو بکر درفش را از پیغمبر گرفت و سخت نبرد نمود و از میدان برگشت.

عمر پرچم را گرفت و سخت جنگ کرد از جنگ (ابو بکر) سخت تر بود سپس مراجعت نمود. پیغمبر آگاه شد (از برگشتن آن دو) فرمود: بخدا سوگند من علم خود را فردا بکسی خواهم داد که خدا و پیغمبر خدا را دوست دارد و خدا و پیغمبر خدا او را دوست دارند. آنرا (قلعه) با نیروی خود خواهد گشود. علی در میدان حاضر نبود زیرا مبتلا بچشم درد «رمد» شده و در مدینه مانده بود. چون پیغمبر این سخن را فرمود قریش (مردان قریش) سرفراز کرده تا ببینند چه کسی آن درفش را خواهد گرفت. هر یکی از آنها امیدوار بود که خود حامل لواء (پیغمبر) باشد. علی که بر شتر خود سوار بود رسید و شتر را نزدیک خیمه پیغمبر خوابانید و در حالیکه ارمده بود و یک (عصابه) سر بند بر چشم بسته بود آن سر بند پاره از برد قطری (منسوج معروف) بود. پیغمبر صلی الله علیه و سلم پرسید: ترا چه رسیده؟ گفت: (علی) بعد از تو بدرد چشم دچار شدم. فرمود نزدیک بیا. او نزدیک شد. پیغمبر آب دهان خود را در آن چشم دردناک ریخت. آن چشم بعد از آن هرگز درد نگرفت سپس پرچم خود را باو داد. او برخاست و آنرا برداشت و رفت، جامه سرخ پوشیده بود رفت تا بخبر رسید. مردی از یهود نمایان شد و پرسید: تو کیستی؟ گفت من علی بن ابی طالب هستم. آن مرد یهودی فریاد زد ای قوم یهود، مغلوب و نابود شدید. در آن هنگام مرحب که خود مالک و صاحب قلعه بود خارج شد بر سر یک سرپوش یمانی داشت

که آنرا مانند کلاه خود سوراخ کرده بر فرق نهاده بود (گفته شده سنگی مانند هاون بوده). او رجز میخواند و می گفت:

قد علمت خیر انی مرحب شاکی السلاح بطل مجرب ترجمه گذشت.

علی فرمود.

انا الذی سمتنی امی حیدره کلیث غابات کریه المنظره

اکیلکم بالسیف کیل السندره من آن کسی هستم که مادرم مرا حیدر (ه) نام نهاد. مانند شیر کنام (لقاء مبارزه) ملاقات من پسندیده نیست (کنایه از قتل) من آنها را با شمشیر می دروم (کیل - وزن وسیع با میزان بزرگ کنایه از فزونی قتل) هر دو یک دیگر را نواختند علی او را با شمشیر ضربتی زد که سرپوش و کلاه خود (که علاوه بر کلاه خود سرپوش دیگری داشت چنانکه گذشت) و سر او را شکافت و شهر را گشود. ابو رافع که غلام مولی - از موالات پیغمبر بود چنین گوید: ما با علی هنگامی که پیغمبر او را فرستاده بود خارج شدیم رفتیم. او را با پرچم روانه کرده بود. چون بقلعه و شهر بند نزدیک شد مردم شهر خارج شدند. (علی) با آنها جنگ کرد یک مرد یهودی او را زد که سپرش را انداخت سپس علی دری که در دروازه قلعه افتاده بود برداشت و سپر خود نمود. آن در دست او ماند و با همان حال جنگید تا قلعه را گشود آنگاه که آسوده شد آن در را از دست انداخت ما که هفت تن بوده و من هشتمین آنها بودم نیروی خود را بکار برده که آن در را برگردانیم نتوانستیم. فتح خیبر در ماه صفر بود چون شهر را گشودند بلال (غلام پیغمبر حبشی بود) صفیه با زن دیگری را آورد آنها را از قتلگاه یهود عبور داده بود. زنی که همراه صفیه بود کشتگان را دید بر سر روی خود زد و خاک بر سر بیخت و گریست و ندبه کرد. پیغمبر صفیه را دید و پسندید و بخود اختصاص داد آن زن دیگر

ص: ۲۵۸

را دور کرد و فرمود این زن بسبب کار زشت خود شیطان است. سپس ببلال گفت: آیا رحم از دل تو رخت بسته که تو آنها را بر مقتولین خود عبور دادی؟ صفیه هنگامی که تازه عروس کنانه بن ابی الحقیق بود در خواب دیده بود که یک ماه در دامان او افتاده رویای خود را بهمسر خویش نقل کرد او گفت: چیزی نیست مگر اینکه تو پادشاه (ملک) حجاز محمد را آرزو میکنی. سپس یک لطمه بر رخ او نواخت که چشم وی از آن لطمه کبود شد. چون نزد پیغمبر رفت هنوز اثر کبودی چشم از ضرب شوهر نمایان بود پیغمبر علت را پرسید او حکایت خود را (رویا) شرح داد. پیغمبر کنانه بن الحقیق (شوهر صفیه که گرفتار شده بود) بمحمد بن مسلمه تسلیم فرمود که بقصاص برادر خود محمود او را کشت. پیغمبر دو قلعه دیگر خیبر و طیح و سلالم را محاصره نمود. چون بهلاک خود یقین کردند درخواست نمودند که آنها را بدون خونریزی روانه کند پیغمبر قبول فرمود و تمام اموال آنها را گرفت. شق و نطاه و کتیبه (املاک آنها) و تمام قلاع و سنگرهای آنها را گرفت. چون اهالی فدک واقعه را شنیدند از پیغمبر درخواست نمودند که اموال و املاک آنها را بگیرد و آنها را روانه کند چنین هم کرد. چون اهالی خیبر تسلیم شدند درخواست کردند که پیغمبر با آنها معامله تنصیف (نیمی از اموال) کرده نصف اموال را بگیرد و آنها را ابقا کند یا همه را بیرون نموده زنده بگذارد (حضرت او) شرط نصف اموال را قبول فرمود همچنین اهل فدک بدین معامله تن دادند. خیبر فیء ملک عمومی مسلمین شد و فدک خالصه پیغمبر بود که در میراث آن گفتگو و اختلاف و غصب شده تا عمر بن عبد العزیز آنرا بورثه پیغمبر - آل علی برگردانید. علت اینکه فدک خالصه شده این است که مسلمین لشکر نکشیده و با جنگ آنرا نگشودند. چون پیغمبر آرام گرفت، زینب دختر حارث همسر سلام بن مشکم (یهودی) میشی بریان که زهر در آن نهان بود تقدیم نمود. پیغمبر اندکی از آن تناول کرد نتوانست فرو برد بشر بن براء بن معرور هم با او (حضرت او) بود از آن خورد. پیغمبر فرمود این میش

گواهی می دهد که سم دارد. سپس آن زن را خواند و بازپرسی کرد او اعتراف نمود.

گفت: چه باعث شده که تو چنین کاری کنی؟ گفت: (آن زن) تو نسبت بقوم من کاری را کردی که بر تو پوشیده نیست. نزد خود گفتم: اگر تو پیغمبر باشی هرگز بر تو مخفی نخواهد ماند که این میش زهرآلود است و اگر تو پادشاه باشی (و پیغمبر نباشی) از تو آسوده خواهیم شد. پیغمبر از او عفو فرمود بشر بن براء از خوردن گوشت آن (مسموم شد) در گذشت پیغمبر در مرضی که وفات او (حضرت او) کشید فرمود: رگ من از تناول طعام خیر بریده شده. مسلمین معتقد بودند که او شهید شده بود (از سم) که شهادت بر کرامت نبوت افزوده شده.

چون پیغمبر از جنگ و فتح خیر آسوده شد وادی القری را قصد فرمود. چند شب و روز آنرا محاصره نمود تا گشود. در آن واقعه مدعم غلام پیغمبر که رفاعه بن زید جذامی او را هدیه داده بود کشته شد. مسلمین گفتند: خوشا بحال او که بهشت نصیب او شده. پیغمبر فرمود هرگز بخداوندی که جان محمد در دست اوست اکنون روپوش او بر او می سوزد. زیرا او آن ردا؟ را از مال (فیء) مسلمین در خیر ربوده (دزدیده) بود مردی شنید نزد پیغمبر دوید و گفت: یا رسول الله من این بند کفش را از غنیمت مسلمین در خیر ربوده ام. فرمود: باندازه همان برای تو آتشی اندوخته اند پیغمبر زمین و نخلستان را بحال خود گذاشت و بمردم آنجا سپرد و با آنها مانند اهل خیر معامله نمود. آنها هم بدان حال ماندند تا عمر بخلافت رسید آنها را بیرون راندند (جلای وطن). گفته شده آنها را تبعید و اخراج نکرد زیرا آنها در خارج حجاز بودند.

در همین سفر یعنی خیر پیغمبر هنگام بامداد خوابید و از نماز صبح باز ماند تا آفتاب طلوع کرد. این داستان مشهور است (قضاء نماز صبح) در آن جنگ عده از نسوان که زنان خود پیغمبر هم میان آنها بودند در میدان حاضر بودند که سهمی از

در همین سال حجاج بن علاط سلمی برسول الله صلی الله علیه و سلم گفت: من در مکه نزد همسر ام شیبه دختر ابو طلحه که مادر فرزندش معرض بن حجاج بود اموالی دارم، مال بعضی از بازرگانان هم نزد اوست. بمن اذن بده که بدانجا بروم پیغمبر با او اجازه داد گفت: من ناگزیرم در قبال پرسش مردم چیزهایی بگویم. فرمود هر چه میخواهی بگو. حجاج بمکه رفت. اهل مکه درباره پیغمبر از او پرسیدند همچنین راجع بفتح خیبر. آنها از اسلام آوردن او (حجاج) آگاه نبودند. او گفت: یهود او را شکست دادند (مقصود پیغمبر و در این دروغ تعمد داشت). محمد گرفتار شد و یاران با بدترین وضعی کشته شدند. یهود هم گفتند: ما او را نخواهیم کشت. او را بمکه می فرستیم که اهل مکه او را میان خود بکشند. مردم مکه فریاد (شادی) زدند. او (حجاج) گفت: مرا در جمع آوری مال خود یاری کنید تا زودتر بخیبر رفته از غنایم آنجا (که از مسلمین بدست یهود افتاده) بهره مند شوم پیش از اینکه بازرگانان دیگر سبقت کنند. آنها هم اموال او را (حجاج) جمع کرده و بسیار کوشیدند که چیزی نماند. عباس (عم پیغمبر) نزد او رفته وضع خیبر را تحقیق نمود او در خفا گفت:

پیغمبر خیبر را گشود و صفیه بنت حنی را برای خود برگزید و من برای بدست آوردن مال خود چنین (دروغ) گفته ام از او خواهش کرد تا سه روز این خبر را مکتوم بدارد مبادا او را پی کنند. عباس هم سه روز بعد از رفتن او (حجاج) خاموش بود و بعد یک جامه خوب پوشید، خود را آراست و عصا را در دست گرفت و بطواف کعبه رفت. چون قریش او را بدان حال دیدند نزد او رفته گفتند: ای ابو الفضل (کنیه عباس) بخدا اینجا محل صبر و عزاداری و تحمل شدت مصیبت است گفت هرگز. بخدا فتح و ظفر نصیب محمد شده و او خیبر را گشوده و دختر پادشاه آنها را ربوده و اموال آنها را بغنیمت برده. سپس حکایت حجاج را نقل کرد (که او دروغ گفته و آنها را اغفال

کرده). آنها گفتند اگر می دانستیم ما و او دارای وضع دیگری بودیم.

اموال خیبر را (پیغمبر) چنین تقسیم نمود: شق و نطاه (دو محل) میان مسلمین کتیه هم خمس خدا و پیغمبر خدا و ذوی القربی (خویشان) و یتیمان و تهی دستان و درماندگان (غربا و از راه بازماندگان) گردید: پیغمبر زنان خویش را و گروهی از مردانی که در صلح فدک پای مردی و توسط کرده بودند اطعام فرمود خیبر (و غنایم آن) بر اهل حدیبیه (آنان که در صلح مکه در آن محل با پیغمبر بودند) تقسیم شد.

باسب دو سهم (سوار) و پیاده یک سهم داده شد پیغمبر اهل خیبر را در محل مستقر فرمود.

ابو بکر (در خلافت خود) و بعد از او عمر مدتی از فرمانروائی خود آنها را بدان حال (زمان پیغمبر) نگهداشت تا آنکه شنید که پیغمبر در مرض وفات خود فرموده بود که در جزیره العرب دو دین نباید با هم جمع شود (برپا شود) آنگاه عمر از قوم یهود کسانی را اخراج کرد (از جزیره العرب) که از پیغمبر پیمانی در دست نداشتند.

(سلام ابن مشکم) بتشدید لام و (مشکم) بکسر میم و سکون شین نقطه دار (حقیق) بضم حاء بی نقطه و دو قاف (اخطب) با خاء نقطه دار و آخر آن باء یک نقطه.

(معرور) با عین بی نقطه و بعد از آن دو راء بی نقطه. (علاط) بکسر عین بی نقطه و طاء بی نقطه.

چون پیغمبر صلی الله علیه و سلم از فتح خیبر مراجعت فرمود محیصه بن مسعود را نزد اهل فدک فرستاد که آنها را باسلام دعوت کند در آن هنگام رئیس آنها یوشع بن نون یهودی بود. آنها با پیغمبر صلح کردند بشرط اینکه نصف زمین را واگذار کنند بنابر این نیمی از آن سرزمین ملک خالص پیغمبر شده بود زیرا مسلمین بر آن ملک حمله نکرده و اسب و رکاب مسلمین بآن محل نرسیده بود.

آنچه از آن عاید می شد صرف نگهداری غربا و بی نوایان می فرمود. اهل فدک هم در محل خود بودند تا زمان خلافت عمر بن الخطاب که یهود حجاز را طرد و تبعید نمود او (عمر) ابو الهیثم بن ابی تیهان و سهل بن ابی خیشمه و زید بن ثابت را بدانجا فرستاد نصف ملک را ارزیابی کردند و قیمت عادلانه آنرا بآنها پرداخت و آنها را بشام روانه نمود (تبعید) ابو بکر و عمر و عثمان و علی همیشه از پیغمبر پیروی می کردند. چون خلافت بمعاضه رسید فدک را بمروان بخشید. مروان هم آنرا بدو فرزند خود که عبد الملک و عبد العزیز باشند بخشید چون خلافت بسلیمان بن عبد الملک رسید قسمت خود را بعمر بن عبد العزیز واگذار نمود. خلافت بعمر بن عبد العزیز رسید او (بر منبر رفته) خطبه خواند و بمردم وضع فدک را اطلاع داد (که غضب شده) او فدک را بحال خود که در زمان پیغمبر و ابو بکر و عثمان و علی بود برگردانید آنگاه اولاد

فاطمه دختر پیغمبر بتولیت (و بهره مندی از) آن پرداختند (میراث فاطمه باولاد فاطمه رسید) باز هم از آنها گرفته شد تا در سنه دویست و ده مأمون (خلیفه عباسی) دوباره آنرا (فدک) بآنها (اولاد فاطمه) واگذار نمود.

محیصه بضم میم و حاء بی نقطه و تشدید یاء زیر و کسران و در آخر آن صاد است. (تیهان) بفتح تاء که دو نقطه زیر دارد و تشدید یاء دو نقطه زیر و کسران در همین سال هم پیغمبر دختر خود را زینب بابی العاص بن الربیع شوهر او برگردانید (کافر بود که از او جدا شد مسلمان شد و برگشت) در همین سال حاطب از نزد مقوقس برگشت و ماریه مادر ابراهیم (فرزند پیغمبر و خواهر او را سیرین (شیرین) آورد هدیه از طرف او با یک بنده اخته (خواجه) پیغمبر ماریه را بخود اختصاص داد سیرین را بحسان بن ثابت انصاری (شاعر) بخشید که او مادر فرزندش عبد الرحمن و او و ابراهیم خاله زاده بودند.

در همین سال پیغمبر منبری برای خطبه ساخت که دو پله و یک نشیمن داشت گفته شده در سنه هشتم بوده و باید این روایت درست باشد در همینسال پیغمبر عمر بن خطاب را با سی مرد جنگی سوی عجز هوازن در تربه (وادی نزدیک مکه) فرستاد مردم محل از او گریختند و او برگشت در همین گروه بشیر بن سعد پدر نعمان بن بشیر انصاری سوی بنی حره در فدک روانه شدند عده آنها سی مرد و در ماه شعبان بود آنها بی پا شدند و او سخت مجروح شده میان کشتگان نهان گردید سپس بمدینه برگشت. (همه کشته شدند جز او) در همین سال حمله غالب بن عبد الله لیثی بسرزمین بنی مره رخ داد. مرداس بن نهیک را کشت که او از جهینه و بآنها هم پیمان بود. اسامه بن زید و مردی از انصار در قتل او شرکت نمودند. اسامه گوید. چون بر او هنگام قتل واقف شدیم گفت: اشهد ان لا اله الا الله ما هم دور نشدیم تا او را کشتیم چون نزد پیغمبر رفتیم و گزارش واقعه را

دادیم فرمود: ای اسامه تو با (کلمه) لا اله الا الله چه می کنی (با گوینده که کشتی) در همین سال گروه غالب بن عبد اله که عده آنها صد و سی مرد (شتر سوار) بود سوی بنی عبد بن ثعلبه روانه شدند. بر آنها حمله کرده مواشی و گله گوسفند آنها را بیغما برده سوی مدینه سوق دادند.

در همین سال بشیر بن سعد با گروه خود سوی یمن و جناب (کوه) روانه شد و آن در تاریخ شوال سنه هفت (هجری) بود سبب آن این بود که جیل بن نویره اشجعی رهنمای پیغمبر سوی خیبر نزد (آن حضرت) رفته خبر داد که قومی از غطفان در جناب (کوه) تجمع نموده (برای جنگ) و عینه بن حصن آنها را یاری کرده که سوی مدینه رهسپار شوند پیغمبر هم بشیر بن سعد را فرستاد او (و عده او) مواشی آن قوم را غارت نموده غلام عینه را هم کشتند سپس با گروه عینه روبرو شدند آنها را شکست دادند عینه هم گریخت، هنگام فرار حارث بن عوف باو رسید و گفت وقت است که از گذشته چشم پوشی (حاطب) با حاء بی نقطه و در آخر آن باء یک نقطه - (بشیر) بفتح باء یک نقطه و کسر شین نقطه دار و در آخر آن راء است پدر نعمان بن بشیر (سردار معروف) (عینه) بضم عین و فتح یاء دو نقطه زیر و سکون یاء دوم و بعد از آن نون تصغیر عین.

بیان عمره قضاء

پیغمبر که از جنگ خیبر برگشت مدت چهار ماه رجب و شعبان و رمضان و شوال در مدینه اقامت فرمود سپس در ماه ذی الحجه برای عمره قضاء (زیارت کعبه) سفر نمود مسلمین هم با (حضرت او) هم سفر شدند و آنها کسانی بودند که در عمره نخستین همراه بودند چون اهل مکه قصد (حضرت او) را شنیدند از مکه خارج شدند (بموجب پیمان پیشین). قریش هم میان خود گفتگو می کردند که پیغمبر و یاران دچار تنگدستی و سختی معیشت شده و احتیاج دارند. آنها (قریش) در دار الندوه

(محل پذیرائی) صف کشیدند تا وضع آنها را مشاهده کنند چون بآنجا رسید رداء (روپوش) خود را بر خویش پیچید و بر زمین خوابید سپس دست راست خود را (از روپوش) بیرون کشید و فرمود خداوند پیامزد کسی را که بآنها (دشمنان) از خود نیرو و جلدی نشان دهد. هنگامی که وارد مکه شد عبد الله بن رواحه مهار شتر (حضرت او) را می کشید و می گفت: شعر:

خلوا بنی الکفار عن سبيله خلوا فکل الخیر فی رسوله

یا رب انی مؤمن بقیله اعرف حق الله فی قبوله

نحن قتلناکم علی تاویله کما قتلناکم علی تنزیله

ضربا یزیل الهام عن مقبله و یدهل الخلیل عن خلیله بگذارید ای زادگان کفار راه او را (راه را بگشایید) بگذارید که هر چه خیر (و نیکی) هست در رسول خداست خداوند من بگفته او ایمان دارم. حق خداوند را در قبول آن (ایمان) میشناسم. ما شما را در تفسیر آن (قرآن) کشتیم چنانکه در تنزیل «فرود آمدن» آن «قرآن» کشته بودیم.

در جنگی که سرها را از جای خود (قرارگاه) زایل و یار را از یار خویش مبهوت (و جدا) می کرد.

در این سفر پیغمبر صلی الله علیه و سلم با میمونه دختر حارث ازدواج و مدت سه روز در مکه اقامت فرمود. مشرکین هم بنمایندگی علی بن ابی طالب باو (حضرت او) پیغام دادند که از آنجا (مکه) خارج شود فرمود چه می شود اگر ما میان آنها اقامت و طعام تهیه کرده آنها با (ما در (تناول طعام) حضور یابند. مشرکین گفتند: بطعام او نیازی نیست. خارج شود (و برود) خارج شد و در سرف (محل) زفاف میمونه انجام گرفت. سپس سوی مدینه روانه شد که ماه ذی الحجّه و محرم صفر و ربیع را در آن (مدینه) اقامت فرمود که لشکر خود را بمؤته (محل) فرستاد

و در آنجا دچار شد (خواهد آمد). در این سال حج کعبه بتوسط مشرکین انجام گرفت.

در این سال حمله (غزوه- غزا) ابن ابی العوجاء سلمی رخ داد که در ماه ذی القعدة بنی سلیم را قصد نمود. آنها با او مصاف داده او و یاران او دچار (کشته) شدند. گفته شده اتباع او هلاک شده و خود او نجات یافت.

[سال هشتم هجری]

اشاره

سنه هشت هجری آغاز شد.

در این سال زینب دختر پیغمبر وفات یافت. این روایت را واقدی نموده.

در این سال غالب بن عبد لیثی کلبی (نسبت) بکلب لیث سوی بنی ملوح رهسپار شد که در ماه صفر با حارث بن برصاء روبرو شده او را اسیر نمود. او (حارث) گفت: من برای قبول اسلام آمده ام. باو گفت: اگر راست گفته باشی از بند یک شب ترا آسویی نخواهد رسید. و اگر دروغ گفته باشی ما برای اطمینان ترا بسته گرفتار می کنیم او یکی از اتباع خود را بر او (برای نگهداری او) گماشت و باو گفت: اگر مقاومت کند سر او را بگیر (بکش). باو هم امر کرد که در آنجا بماند تا او (غالب) برگردد سپس با اتباع خود بطرف بطن کدید (محل) رهسپار شد که هنگام عصر رسیدند.

جند بن مکیث جهنی را بدیده بانی فرستادند. او گوید: من بطرف تلی که در آنجا بود برای اطلاع رفتم و بر زمین آمیختم. یکی از آنها (دشمنان) بیرون آمد و مرا در آن حال دید و کمان را با دو تیر گرفت و مرا هدف نمود یک تیر را در پهلوی من نشانند من آن تیر را کشیدم و هیچ حرکت نکردم سپس دوم را انداخت که در شانه من اصابت کرد من آنرا کشیدم و از جای خود نجنییدم.

او گفت: (آن مرد تیر انداز) بخدا سوگند هر دو تیر من باو اصابت کرد اگر او دیده بان بود حرکت مینمود. ما بآنها مهلت دادیم تا مواشی آنها (از چراگاه) برگشت

ص: ۲۶۷

و آنها مشغول دوشیدن شدند و آرام گرفتند ما بر آنها حمله کرده هر که را باید بکشیم کشتیم و مواشی آنها را گرفته رانیدیم و با شتاب برگشتیم. فریاد و استغاثه آنها بلند شد. عده که طاقت مقابله آنها را نداشتیم ما را دنبال کردند تا بیک وادی نزدیک شدیم و میان ما و آن وادی چیزی نمانده بود که ناگاه ابری پدید آمد و سخت بارید که مانند آن باران ندیده بودیم، وادی را سیل گرفت بحدیکه کسی یارای عبور از آن نداشت. آنها هم آن طرف وادی ماندند من آنها را می دیدم که ما را می دیدند و کسی نمی توانست پیش بیاید (و بما برسد) تا اینکه بمدینه رسیدیم، شعار مسلمین در آن واقعه امت (فعل امر از موت است، بکش بکش و آن کلمه بعد از آن میان مسلمین متداول و در جنگها گفته میشد).

در همین سال پیغمبر علاء بن حضرمی را سوی بحرین فرستاد که در آنجا منذر بن ساوی بود منذر با مسلمین صلح کرد که مجوس (مغان، آتش پرستان، زردشتیان) جزیه بدهند.

گوشت ذبح شده آنها را مسلمین نخورند و با زنان آنها ازدواج نکنند. گفته شده فرستادن (علاء) در سنه ششم هجری بود که بیان آن در جمله فرستادگان نزد پادشاهان گذشت.

در همین سال شجاع بن وهب در ماه ربیع الاول با عده چهارده مرد بنی عامر را قصد کرد. بر آنها حمله کرد و مواشی و اموال آنها را بیغما برد: قسمت هر یک از آنها پانزده شتر شده بود.

در همین سال کعب بن عمیر غفاری سوی ذات اطلاق (محل) با عده پانزده تن روانه شد.

عده مردم آنجا را فزون دید آنها را باسلام دعوت نمود، بر او شوریدند تمام همراهان او را کشتند، او تنها نجات یافته بمدینه برگشت ذات اطلاق در نواحی شام واقع شده مردم آن از قضاعه و رئیس آنها مردی سدوس نام داشت.

بیان اسلام آوردن خالد بن الولید و عمرو بن العاص و عثمان بن طلحه

در ماه صفر همین سال عمرو بن عاص برای درود بر پیغمبر ورود نمود. خالد بن ولید و عثمان بن طلحه عبدی هم همراه او بودند سبب تسلیم و اسلام عمرو این بود که او گوید: چون از جنگ احزاب و کنار خندق برگشتیم (بدون رستگاری) بهمراهمان خود گفتم: من چنین می بینم که کار محمد فزون از حد بالا گرفته.

من صلاح در این می بینم که ما بنجاشی (حبشه) پناه ببریم که اگر محمد بر قوم ما ظفر یافت ما نزد نجاشی آسوده باشیم و اگر قوم ما پیروز شدند وضع ما را خواهند دانست بمن گفته شد رای و اندیشه همین است. ما هم مقداری کالا از پوست که بسیار هم بود بدست آورده سوی نجاشی روانه شدیم تا بآنجا (حبشه) رسیدیم. بخدا سوگند ما نزد او (نجاشی) بودیم که عمرو بن امیه ضمیری بنمایندگی پیمبر رسید که جعفر (طیار) و یاران او را (از مهاجرت) برگرداند. من نزد نجاشی رفته از او درخواست کردم که عمرو بن امیه ضمیری را بمن تسلیم نماید که او را بکشم تا یک نحو همزیستی نسبت بقریش که در مکه بودند بشود. چون او سخن مرا شنید غضب کرد و بر بینی خود چنین ضربتی زد که من گمان کردم بینی خود را (از خشم) شکسته مقصود نجاشی. من از او ترسیدم گفتم: بخدا اگر می دانستم که تو اکراه داری (و نمی خواهی چنین کنم) هرگز این درخواست را

نمی کردم. گفت: تو از من میخواهی که نماینده کسی را بتو تسلیم کنم که آن شخص کسی باشد که ناموس اکبر بر او نازل شده، این همان ناموس (قدس) بر موسی نازل شده بود (وحی و قدس). گفت: (عمرو بن عاص) من (بنجاشی) گفتم: ای پادشاه آیا او حقا چنین است؟ گفت: وای بر تو ای عمرو از من بشنو و اطاعت کن و از او (پیغمبر) متابعت کن بخدا او بر حق است و او بر مخالفین خود پیروز و فایق خواهد شد چنانکه موسی بر فرعون و سپاه او پیروز شد. گفت (عمرو) باو (نجاشی) گفتم. با تو پیمان می بندم که اسلام را قبول کنم. او [نجاشی برای بیعت و پیمان] دست خود را دراز کرد منم با او بیعت نمودم سپس برگشتم نزد اتباع خود و اسلام خویش را از آنها مکتوم نمودم و از آنجا بیرون آمده بر پیغمبر وارد شدم.

خالد بن ولید مرا دید و آن هنگامی بود که فتح مکه انجام نیافته بود و او [خالد] از مکه می آمد از او پرسیدم ای ابا سلمان (کنیه خالد) کجا می روی. گفت:

بخدا داغ او (نقش او) گرفت. این مرد پیغمبر است. می روم که بر او درود بگویم و مسلمان شوم. تا کی و تا چند؟ من گفتم: بخدا من نیامده ام مگر برای اسلام. آنگاه هر دو نزد پیغمبر صلی الله علیه و سلم رفتیم. خالد بن ولید پیش افتاد و مسلمان شد و بیعت نمود سپس من نزدیک شده اسلام آوردم همچنین عثمان بن طلحه پیش رفت و مسلمان شد.

در همین سال پیغمبر صلی الله علیه و سلم عمرو بن العاص را بسرزمین «بلی» و «عذره» فرستاد که مردم را باسلام دعوت کند. مادر او (عمرو) از «بلی» بود. پیغمبر آنها را بدین سبب یار خود نمود او (عمرو) رفت تا بمحلی که آب داشت رسید و آن سرزمین جذام بود و آن آب سلاسل نامیده می شد و آن واقعه بهمین نام معروف شد. چون بآنجا رسید. ترسیدند نزد پیغمبر فرستاد و مدد خواست. پیغمبر صلی الله علیه و سلم ابو عبیده بن جراح را با جمعی از مهاجرین نخستین بیاری او فرستاد که ابو بکر و عمر میان آنها بودند. بای عبیده هنگام اعزام فرمود: هرگز اختلاف مکنید. ابو عبیده رفت تا رسید. عمرو باو گفت: تو فقط برای یاری من آمدی، (تابع و زیر فرمان من) ابو عبیده گفت: ای عمرو! پیغمبر صلی الله علیه و سلم بمن فرمود اختلاف نداشته باشید.

اگر تو تمرد کنی من از تو اطاعت می کنم. گفت: (عمرو) پس من بر تو امیر هستم.

گفت. (ابو عبیده) پیش برو. عمرو بن عاص پیشنهاد شد (امیر) و مردم (مسلمین حاضر) باو اقتدا نمودند.

در همین سال پیغمبر صلی الله علیه و سلم عمرو بن عاص را نزد جیفر و عیاذ دو فرزند جلندی در عمان فرستاد آنها اسلام آورده تصدیق نمودند او هم جزیه را از مجوس (زردشتیان) آن سرزمین گرفت (و برگشت)

در همین سال غزای خبط (محل) رخ داد. عده جنگجویان سیصد تن از مهاجرین و انصار و امیر آنها ابو عبیده بن جراح و آن در ماه صفر بود. پیغمبر هم یک انبان خرما بآنها توشه داد. ابو عبیده (اول) بهر یکی یک مشت از انبان خرما می داد سپس (کار بجائی رسید) که بهر یکی یک دانه می داد که آنرا خورده بر آن آب می نوشید و آن قوت او بود تا شب آنچه در انبان (خرما) بود بمصرف رسید و انبان تهی گردید.

(ناگزیر) برگ درختها را خوردند و سخت گرسنه شدند. قیس بن سعد بن عباده نه شتر برای آنها سر برید آنها را خوردند. ابو عبیده (سعد) را از آن کار نهی و باز نمود او هم اطاعت کرد. ناگاه موج دریا یک ماهی مرده بکنار انداخت. آنها از آن خوردند تا سیر شدند و گفتند: روزی خداوند را که برای شما فرستاده بخورید. پیغمبر هم از آن تناول فرمود (شاید مقصود آوردن قسمتی از آن بارمغان باشد و الا مفهوم نمی شود زیرا پیغمبر در آن سفر نبود که امیر ابو عبیده بود). نکو کاری قیس بن سعد را برای پیغمبر نقل کردند فرمود: کرم و سخا یکی از خصال این خاندان است.

در همین سال پیغمبر گروهی را بفرماندهی ابو قتاده که عبد الله بن ابی حدرد اسلمی همراه او بود روانه نمود و آن در ماه شعبان رخ داد. سبب آن عزیمت (یا غزوه یا باصطلاح مورخین سریه) این بود که رفاعه بن قیس یا قیس بن رفاعه (تردید) با

جمعی عظیم از چشم (قبیله) بقصد جنگ پیغمبر در غابه (جنگل) اقامت نمود (که بسیج کند) پیغمبر هم ابو قتاده و اتباع او را فرستاد که اخبار دشمن را تجسس نمایند آنها نزدیک او (رفاعه) رسیدند در حالیکه آفتاب در شرف غروب بود، هر یکی از آنها در یک گوشه خزید که عده آنها سه تن بود گفته شده شانزده تن بودند. عبد الله بن ابی حدرد گوید. آنها چوپانی (یا ساربان) داشتند که دیر کرده بود رفاعه بن قیس (رئیس دشمنان) بجستجوی او رفت که مسلح بود. من او را هدف کرده تیر را در قلب او نشاندم، او نتوانست چیزی بگوید (مرده بود) من هم سر او را جدا کرده بیک طرف لشکر (دشمن) رفته الله اکبر گفته رعب در دل آنها انداختم. همچنین دو رفیق من از ناحیه دیگر تکبیر نمودند. بخدا سوگند چیزی جز گریز رخ نداد.

آنها زن و کودکان را با آنچه توانستند و سبک بار بود برداشتند و گریختند ما هم شترها و گله گوسفندها را بغنیمت برده نزد پیغمبر آوردیم من هم سر او را که با خود حمل می کردم نزد پیغمبر افکندم. پیغمبر بمن از آن غنیمت سیزده شتر داد چون من زن گرفته بودم و میخواستم با همسر خود بروم هر یک از شترها را با ده رأس گوسفند معاوضه فرمود در همین سال پیغمبر ابو قتاده را سوی اضم (محل) فرستاد. محلم بن جثامه لیشی نیز همراه او بود که قبل از فتح (مکه) بود. عامر بن اضبط اشجعی آنها را دید و با تحیت اسلامی (سلام) بر آنها درود گفت (که مسلمان بود). او بر شتر خود سوار و متاع خود را حمل کرده بود.

محلم بن جثامه بسبب کینه که نسبت باو داشت او را کشت و شتر او را ربود چون نزد پیغمبر صلی الله علیه و سلم مراجعت کردند باو (حضرت او) خبر داد (ابو قتاده). این آیه نازل شد یا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا إِذَا ضَرَبْتُمْ فِي سَبِيلِ - اللَّهُ فَتَبَيَّنُوا الی آخر. ای کسانی که ایمان آورده اید. اگر راه خدا را

پیمودید) و در عرض راه کسی را دیدید) خوب تحقیق کنید (مبادا بی گناهی را بکشید). گفته شده که این واقعه هنگامی رخ داد که پیغمبر سوی مکه رهسپار شده بود و آن در ماه رمضان و عده راه پیمایان (همراه ابو قتاده) هشت تن بودند.

ص: ۲۷۴

ما باید این واقعه را بر سایر وقایع مقدم بدانیم (در تاریخ وقوع) ولی چون غزوات (حملات و فرستادن دسته های مسلح) پیاپی ذکر شده این را هم بدنبال آن وقایع مهم و بزرگ قرار دادیم این جنگ در ماه جمادی الاولی سنه هشتم (هجری) رخ داد. پیغمبر بر عده جنگجویان زید بن حارثه را امیر و فرمانده نمود و فرمود اگر کشته شود جعفر بن ابی طالب و او هم اگر بقتل برسد عبد الله بن رواحه امیر خواهد بود جعفر گفت: من بیم این را نداشتم که زید را بر من امیر کنی (گمان نمی کردم) گفت، (پیغمبر) برو تو نمی دانی خیر و (صلاح) در کدام کار است (مشعر به مرگ و یاس از پیروزی) مردم گریستند و گفتند: ای پیغمبر چه می شود اگر ما را بوجود آنها نیازمند کنی؟ (کنایه از بودن آنها و عدم قتل در جنگ) (پیغمبر) از پاسخ خودداری فرمود چون می گفت اگر فلان بی پا شود فلان خواهد بود احساس مرگ و شکست می شد. مردم (عده) بسیج شدند که عده آنها سه هزار تن بود پیغمبر صلی الله علیه و سلم بانها وداع فرمود. چون با عبد الله بن رواحه وداع کرد عبد الله گریست، مردم از او علت گریه را پرسیدند پاسخ داد. من دنیا را دوست ندارم و علاقه بآن ندارم که برای زنده ماندن بگریم ولی شنیدم که پیغمبر این آیه را میخواند و اِنْ مِنْكُمْ اِلَّا وَاَرِدُهَا كَانَ عَلٰی رَبِّكَ حَتْمًا مَّقْضٰیًا هر یک از شما ناگزیر داخل (دوزخ) می شود این کار

بر خداوندگار یک امر مسلم و شد نیست. من از این می‌گیرم که چگونه (از جهنم) خارج شوم بعد از اینکه در آن ورود کنم. مسلمین گفتند. بروید سلامت و خدا شما را نزد ما سلامت برگرداند. عبد الله بن رواحه گفت:

شعر

لکنتی اسال الرحمن مغفرو هو ضربه ذات فرع تقذف الریدا

او طعنه بیدی حران مجهز هب حربه تنفذ الاحشاء و الکبدا

حتی یقولوا اذا مروا علی جدثی یا ارشد الله من غاز و قد رشد اولی من از خداوند بخشنده مغفرت می‌خواهم و نیز یک ضربت (بدشمن) که اثر آن عمیق و فراخ باشد می‌خواهم که آن ضربت (مانند موج) کف انگیزد یا یک طعنه (فرو بردن نیزه) بدست یک (مرد) پایدار که بدنبال آن یک حربه جگر شکاف باشد. تا آنکه بگویند هنگامی که بر جسد افسرده من بگذرند خداوند این غازی (مجاهد) را هدایت کند که هدایت شده است.

چون پیغمبر آنها را وداع فرمود و برگشت عبد الله (ابن رواحه) گفت:

شعر

خلف السلام علی امری ودعته فی النخل خیر مشیع و خلیل درود جانشین ما باشد بر مردی که او را در نخلستان گذاشتیم (و رفتیم) و او بهترین بدرقه کننده و بهترین دوست است.

سپس آنها روانه شدند تا در معان (محل) از کشور شام رسیدند در آنجا شنیدند که هر هرقل (هرکلیوس) با صد هزار جنگجوی رومی و صد هزار مرد معرب (عرب شده) از لخم و جذام و بلقین (قبایل عرب که در شام زیست می‌کردند) سوی آنها می‌شتابد امیر آنها مردی از بلی بنام مالک بن رافله بود آنها (دشمن) در مأرب (محل) از سر زمین بلقاء لشکر زدند. مسلمین در معان دو شب اقامت کرده در کار خود نگران

ص: ۲۷۶

بودند. با خود گفتند: خبر بیغمبر می دهیم که وضع چنین است آنگاه منتظر فرمان (حضرت او) باشیم. عبد الله بن رواحه آنها را بر ادامه سیر (و مصاف با دشمن) تشجیع کرد و گفت: ای قوم بخدا سوگند آنچه را که شما نمی پسندید (مرگ) برای آن رهسپار شده اید (که بمرگ برسید یعنی از مرگ نترسید). شما برای نیل شهادت (از خانه خود) خارج شدید. ما مردم با فزونی عدد و نیرو نمی جنگیم، ما با آنها نبرد نمی کنیم مگر برای این دینی که خداوند ما را بقبول آن گرامی داشته بروید که یکی از دو کار خواهد بود. یا پیروزی یا نیل شهادت.

مردم (لشکریان) گفتند: بخدا راست می گوید. آنها راه خود را گرفتند زید بن ارقم که یتیم بوده و او (عبد الله بن رواحه) آن یتیم را تکفل و پرورش داده بود این اشعار را از او شنید که او (زید) بر شتر ردیف او (عبد الله) بود که چنین می گفت

إذا اديتني و حملت رحلي مسيره اربع بعد الحساء

فشانك فانعمي و خلاك ذمي و لا ارجع الي اهلي ورائي

و جاء المسلمون و غادروني بارض الشام مشهور الثواء

وردك كل ذي نسب قريب من الرحمن منقطع الاحاء

هنالك لا- ابالي طلع بعل و لا- نخل اسافلها رواء یعنی اگر مرا برسانی (خطاب بشتر خویش) و بار مرا حمل کنی و بمقصد اندازی در مدت چهار روز آن هم بعد از نوشیدن آبهای شن زار (کنایه از سختی حصول آب) تو آزاد خواهی بود و از ناسزای من آسوده خواهی شد. منمهم سوی خود بعقب برنمیگردم. مسلمین می آیند و مرا در سرزمین شام افتاده می بینند و می گذرند در آنجا که آرامگاه من نمایان است. هر خویشی (که دارم) ترا (ای شتر) بر می گرداند. آنها خویشان کسی هستند که از برادری (و خویشی) آنها بگسسته و بخداوند بخشنده پیوسته است (مقصود خود او) در آنجا

(نزد خداوند باکی نخواهم داشت که نخل شکوفه بیهوده داده (نخل نر) یا ریشه آن نخل سیراب شده. (کنایه از عدم علاقه بملک و مال).

چون زید آن (شعر) را شنید گریست. او با تازیانه (زید) را نواخت و گفت: ای فرومایه ترا باک نباشد. خداوند شهادت را نصیب من می کند. آنگاه تن خود را تکان داد. سپس راه خود را گرفتند (مسلمین) ناگاه با لشکرهای روم و عرب روبرو شدند. آن هم در سرزمین بلقاء در محلی موسوم بمشارف که دشمن نزدیک شد. مسلمین پناه بردند بقریه که مؤته نام داشت. مردم (دو متحارب) در آنجا صف آرائی کردند. فرمانده میمنه مسلمین قطبه بن قتاده عذری و فرمانده میسره عبایه بن مالک انصاری بودند. جنگ آغاز شد و دو طرف سخت نبرد کردند زید بن حارثه که حامل لواء پیغمبر (فرمانده کل) بود جنگید تا با نیزه های قوم (دشمن) پیچیده هلاک شد. پرچم را جعفر بن ابی طالب گرفت جنگ کرد و رجز خواند و گفت:

یا حبذا الجنه و اقتراها طیبه و بارد شرابها

و الروم روم قد دنا عذابها کافره بعیده انسابها

علی اذ لاقیتها ضرابها

ای خوشا بهشت و نزدیکی آن. خوش است (بهشت) و شراب آن خنک و گواراست روم هر چه باشد رنج و آزار آن نزدیک شده. روم کافر است و گم نام.

(نسب آن دور است) بر من واجب است اگر با روم روبرو شوم نبرد کنم و شمشیر بزنم.

چون کارزار سخت گردید او حمله کرد و از اسب پیاده شده دست و پای

اسب را با شمشیر زد (که دیگر سوار نشود و نگریزد) نبرد کرد تا کشته شد جعفر در عالم اسلام نخستین کسی بود که دست و پای اسب را زد و انداخت. پس از کشته شدن (شهادت) در پیکر او بیشتر از هشتاد زخم نیزه و شمشیر و تیر شمرند. چون او کشته شد پرچم را عبد الله بن رواحه گرفت، پیش رفت ولی با تردید. سپس بخود خطاب کرد و گفت:

اقسمت یا نفس لتزلنه طائعه او لا لتكرهه

ان اجلب الناس و شد و الرنه ما لی اراک تکرهین الجنه

قد طالما قد كنت مطمئنه هل انت الا نطفه فی شنه سوگند یاد میکنم ای نفس که تو باید بمیدان بروی (نزول مبارزه) خواه با رغبت و خواه با کراه آن هنگامی که مردم حمله و هیاهو کنند. چه شده است که ترا در حال اکراه نسبت ببهشت می بینم؟ تو بسی آرام و آسوده بوده مگر تو (ای نفس) جز یک نطفه (آب) در مشک کهنه چیز دیگری بودی (کنایه از حقارت) باز هم گفت:

یا نفس ان لم تقتلی تموتی هذا حمام الموت قد صلیت

و ما تمنیت فقد اعطیت ان تفعلی فعلهما هدیت یعنی ای نفس اگر کشته نشوی می میری. این است مرگی که بدان دچار شدی. آنچه را که تو آرزو می کردی بدان رسیدی اگر تو هم مانند آنها (دو شهید قبل) رفتار کنی رستگار و راست کردار خواهی شد.

سپس از اسب پیاده شد. پسر عم او یک قطعه گوشت (با استخوان) باو داد و گفت: خود را بدان تقویت کن (کمر خود را نیرو ده) تو بروزی که باید برسی رسیدی (هلاک) او آن گوشت را گرفت، اندکی بدنجان ربود، هنگامه جنگجویان

را شنید با خود گفت. ای نفس تو هنوز در این دنیا هستی؟ گوشت را از دست انداخت شمشیر را کشید و جنگید تا کشته شد. کار بر مسلمین سخت گردید. دشمن بر آنها هار شد (مانند سگ هار) قطبه بن قتاده (فرمانده میمنه) پیش از آن فرمانده اعراب شام (دشمن) مالک بن رافله را کشته بود. در همان ساعت خیر از آسمان بر پیغمبر نازل شد (وحی). (حضرت او) بر منبر رفت و فرمود نماز عمومی (جامعه حضور عموم مسلمین بعنوان نماز) اعلان شود. مردم جمع و حاضر شدند. فرمود خیر رسید سه بار آنرا تکرار کرد. از لشکر شما که برای جهاد (غزا) رفته خیر رسید که آنها با دشمن روبرو شدند. زید شهید شد. برای او طلب مغفرت هم نمود سپس جعفر درفش را گرفت و بر آن قوم حمله نمود تا آنکه شهید شد. برای او هم طلب مغفرت فرمود. بعد از او عبد الله بن رواجه پرچم را گرفت. سپس سکوت فرمود. رنگ و روی انصار (که عبد الله از آنها بود) تغییر نمود و گمان کردند که نسبت باو چیزی پیش آمده که برای آنها ناگوار باشد سپس پیغمبر فرمود او با آن قوم جنگید تا شهید شد. بعد گفت: آنها (همه سوی بهشت بر تختهای زرین روانه شدند (صعود کردند) من در تخت ابن رواجه انحرافی از دو تخت هر دو یار خود دیدم پرسیدم چه شده؟ گفتند: آنها رفتند (با عزم و تصمیم) و او در حال تردید بود.

سپس رفت (و ملحق شد). چون ابن رواجه کشته شد. ثابت بن ارقم پرچم را گرفت و گفت ای گروه مسلمین تصمیم بگیرید یکی از میان خود را امیر کنید، گفتند:

ما بفرماندهی تو خوشنودیم گفت: هرگز من قبول نمی کنم. آنها بفرماندهی خالد بن الولید تن دادند. او درفش را گرفت و دفاع کرد و آنها را (دشمن) کنار راند. سپس پیغمبر که در آن وقت بر منبر بود فرمود. پرچم را شمشیری از شمشیرهای خدا که خالد بن الولید باشد ربود و با مردم (مسلمین) مراجعت نمود از همان روز خالد لقب سیف الله را گرفت. پیغمبر فرمود. جعفر دیشب با جمعی

از فرشتگان بر من گذشت. دو بال داشت که بخون آغشته شده. اسماء (همسر جعفر) گفت: پیغمبر بر ما (در خانه ما) وارد شد من تازه از کارهای خانه و شستشوی بچه های جعفر و روغن مالی (عطر و غیره) سر آنها فراغت یافته بودم. او آنها را باغوش کشیده و بوسید و بوئید و گریست. من پرسیدم ای پیغمبر آیا از جعفر خبر (بدی) رسیده. فرمود: آری امروز درگذشت سپس بخانه و خانواده خود برگشت و امر کرد که طعام برای خانواده جعفر آماده کنند این نخستین طعام ما نمی بود که در عالم اسلام فراهم شده بود. اسماء بنت عمیس گفت: من برای تهیه طعام کمر بستم، زنان هم گرد من جمع شدند. چون لشکر بمدینه برگشت پیغمبر و مسلمین باستقبال رفتند پیغمبر عبد الله بن جعفر را برداشت (حمل کرد) بر دو دست خود. مردم خاک بر سر لشکریان می ریختند و می گفتند ای گریختگان از راه خدا.

پیغمبر هم می فرمود آنها نگریخته اند آنها مهاجم و دلیر هستند ان شاء الله تعالی بخواست خداوند

پیغمبر صلی الله علیه و سلم پس از جنگ مؤته مدت دو ماه جمادی الثانیه و رجب (در مدینه) مقیم بود. در آن هنگام بنی بکر بن عبد منات بر خزاعه (قبیله که با پیغمبر متحد بودند) حمله و تجاوز نمودند آنها در محلی که آب داشت و وثیر نامیده می شد اقامت می نمودند. خزاعه (قبیله) در صلح حدیبیه (گذشت) تابع پیغمبر بوده و بکر در همان عهد صلح با قریش متحد بودند. علت (حادثه تجاوز) این بود که مردی از بنی حضمی بنام مالک بن عباد که با اسود بن رزن دیلی بکری (از بنی بکر) در زمان جاهلیت متحد بوده و آن مرد برای تجارت سفر کرده که چون از سرزمین خزاعه گذشت او را کشتند و مال او را ربودند. بنی بکر مردی را از خزاعه یافته (بانتقام) کشتند خزاعه هم بر بنی اسود بن رزن که سلمی و کلثوم و ذویب بودند حمله کرده آنها را کشتند که در آن هنگام در عرفه پس از انجام طواف حرم رفته بودند (و آنها را در آنجا بقتل رسانیدند). آنها از اشراف بنی بکر محسوب می شدند (این واقعه در جاهلیت بود). چون اسلام پدید آمد مردم سرگرم آن شدند واقعه را اهمال کردند خزاعه هم در پیمان صلح حدیبیه بمتابعت پیغمبر دل بستند و بکر با قریش متحد گردیدند بکر (قبیله) وقت را (متارکه جنگ) غنیمت شمرده خواستند از خزاعه انتقام بگیرند که بنی الاسود را کشته بودند (بهمین سبب) نوفل

بن معاویه دیلی با اتباع خود از بکر خزاعه را در محل آب و شیر قصد نمود و شیبخون زد و نیز گفته شده علت آن این بود که مردی از خزاعه از مرد دیگری ناسزای پیغمبر را شنید و سر او را شکست بدین علت کینه میان آن دو قوم بر پا گردید که بر خزاعه در سرزمین خود (وتیر) هجوم نمود.

قریش هم بنی بکر را با مال و سلاح و چهارپایان یاری و مدد نمود. جمعی از قریش هم در خفا بآنها ملحق و داخل نبرد شدند که یکی از آنها صفوان بن امیه و دیگری عکرمه بن ابی جهل و سهیل بن عمرو با چهارپایان و غلامان خود بمدد آنها (بکر) شتاب نمودند (بر خلاف عهد متار که جنگ) خزاعه بحرم کعبه پناه برد و جمعی از آنها کشته شدند. چون خزاعه پناهنده حرم گردید بکر (افراد قبیله) فریاد زدند: ای نوفل ما داخل حرم شدیم خدا را در نظر بگیر و این کلمه را تکرار کردند او یک کلمه بزرگ (غیر قابل تحمل) بزبان آورد. او گفت: امروز من خدائی ندارم (خدا را نمی شناسم) ای بنی بکر انتقام بگیرید (خونخواهی) بجان خودم سوگند شما در حرم بخونریزی اسراف می کنید چه بهتر که در همین حرم انتقام خویش را بکشید چون دانسته (مسلم) شد که قریش عهد صلح را نقض کرده و خون خزاعه را هدر نموده عمرو بن سالم خزاعی کعبی خارج شد از مکه تا بر پیغمبر در مدینه ورود نمود بر سر پیغمبر در مسجد میان مردم ایستاد و گفت: شعر

یا رب انی ناشد محمدا حلف اینا و ایبه الا تلد

فوالدا کنا و کنت ولد ائمت اسلمنا فلم ننزع یدا

فانصر رسول الله نصرا اعتداو ادع عباد الله یا توال مددا

فیهم رسول الله قد تجردا ایض مثل الید تنمی صعدا

ان سیم خسفا وجهه تریدافی فیلق کالبحر یجری مزبدا

ان قریشا اخلفوک الموعداو نقضوا میثاقتک المؤکدا

و جعلوا لی فی کداء رصدواو زعموا ان لست ادعو احدا

یعنی یا رب من محمد را قصد می کنم (جستجو) او هم پیمان ما همچین پدر نجیب و توانگر او. ما پدر بودیم و تو نزد ما فرزند (بمنزله فرزند گرامی) سپس ما مسلمان شدیم و دست دراز نکردیم (دست از پا خطا نکردیم). ای پیغمبر خدا یاری کن (ما را) بندگان خدا را دعوت کن آنها بمدد می آیند. پیغمبر میان آنها برای انتقام مجرد (و آماده) شده. او سفید رو مانند دستی که بالا- می رود (و نمایان میشود) اگر خواری باو رسد روی او برمی گردد (تیره میشود، تغییر می کند ترش روئی می نماید) او با سپاهی (می رسد) مانند دریای خروشان کف کرده، قریش نسبت بتو خلف وعده نموده (عهد را شکسته) پیمان را شکستند. پیمانی که سخت تاکید شده. آنها برای من در کداه کمین کرده بودند ادعا می کنند گمان می برند که من هیچ کس را دعوت نمیکنم «برای یاری بکسی توسل نمی کنم» آنها خوارتر و از حیث عدد کمترند. آنها در «وتیر» در حالیکه ما سرگرم عبادت بودیم شبیخون زدند. در حالیکه ما مشغول رکوع و سجود (نماز) بودیم. پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود: ای عمرو بن سالم، ظفر یافتی ترا یاری می کنیم سپس برای پیغمبر علامتی در آسمان پدید آمد «پیش آهنگ» پیروزی یک ابر پیدا شد که مقدمه ظفر بنی کعب (مددخواهان) محسوب شد. در زمان قدیم میان عبد المطلب (جد پیغمبر) و خزاعه عهد اتحاد منعقد بود. بدین سبب عمرو بن سالم گفت: پیمان ما و پدر بزرگوار شما (در شعر که ترجمه آن گذشت) بعد از آن بدیل بن ورقاء با گروهی از خزاعه بر پیغمبر صلی الله علیه و سلم در مدینه وارد شدند.

در آن هنگام در حال استحمام بود، آنها در همان حال فریاد زدند و استغاثه نمودند. (حضرت او) جواب داد و بیرون آمد (از محل غسل). آنها باو (حضرت او) خبر دادند و بمکه برگشتند. پیغمبر بمردم (مسلمین) فرموده بود اینک ابو سفیان برای تجدید عهد و استحکام پیمان (صلح و متارکه) و افزایش مدت آن از فرط بیم

سوی ما می آید. بدیل هم رفت و ابو سفیان را در عسفان دید که بقصد تجدید عهد و رفع بیم و نگرانی بطرف پیغمبر رهسپار شده بود. ابو سفیان از بدیل پرسید از کجا آمدی؟ گفت: از خزاعه که در شیب دشت و ساحل (دریا) زیست می کنند پرسید آیا نزد محمد نرفتی؟ پاسخ داد: نه. ابو سفیان بیاران خود گفت چون او رفت پیشکل شتر او را فحص کنید اگر او بمدینه رفته و از آنجا آمده باشد حتما در آن فضولات هسته خرما نمایان است. آنها تفتیش کردند و هسته را یافتند.

ابو سفیان از آنجا سوی پیغمبر روانه و بر دختر خود ام حبیبه همسر پیغمبر وارد شد چون خواست بر بساط پیغمبر بنشیند آنرا (ام حبیبه) برچید و نگذاشت بر آن بنشیند ابو سفیان گفت: من نمیدانم آیا آنرا برای من خوار دانستی و یا مرا در نشستن بر آن خوار و حقیر می دانی؟ گفت: هرگز. این بساط پیغمبر است و تو نجس و کافر هستی. من دوست ندارم که تو بر آن بنشینی. گفت: ای دخترک من پس از (مفارقت من) بتو شر (بدی و پلیدی) رسیده و احاطه کرده. گفت (ام حبیبه همسر پیغمبر) هرگز. خداوند مرا باسلام هدایت نموده. پس از آن او (ابو سفیان) از آنجا (خانه دختر خود) خارج شد و نزد پیغمبر رفت. سخن گفت و از پیغمبر پاسخی نشنید. بعد از آن نزد ابو بکر رفت. با او گفتگو کرد که با پیغمبر مذاکره کند او گفت: هرگز من نخواهم کرد. نزد عمر رفت و با او گفتگو نمود. او (عمر) گفت: من نزد پیغمبر شفاعت شما را (خود و قریش) خواهم کرد. بخدا سوگند اگر جز مورچه لشکری نداشته باشم با همان مور بجنگ و ستیز شما شتاب خواهم کرد. سپس از آنجا نزد علی رفت که نزد او فاطمه و حسن که در آن زمان طفل تازه خیز بود نشستند. حسن نزدیک مادر در جنبش بود با علی مذاکره کرد او گفت (علی) بخدا (سوگند) پیغمبر بر یک امر (ستیز) تصمیم گرفته که ما نمی توانیم او را منصرف کنیم آنگاه رو بفاطمه کرد و گفت. ای دختر محمد.

آیا میل داری که این فرزند کودک «حسن» میان مردم دارای جاه و پناه باشد که سید

(خواجه عرب) عرب محسوب شود (مقصود شفاعت حسن نزد پیغمبر و پناه بردن ابو سفیان باو) گفت: (فاطمه) هنوز فرزندم بحدی نرسیده که میان مردم پناهی بدهد. از این گذشته کسی در قبال پیغمبر نمی تواند پناه بدهد. سپس رو بعلی برد و گفت: (ابو سفیان) کار بسی دشوار شده. تو مرا پند ده (رهنمائی کن رأی بده): گفت (علی) تو پیشوا (سید خواجه) کنانه (قبایل قریش) هستی برخیز و خود بدیگران پناه بده (احترام خویش را نگاه دار) و بسرزمین خود برگرد او برخاست و بمسجد رفت و گفت: ای مردم: من بمردم پناه می دهم (حمایت) میکنم (چنانکه کرد) سپس بر شتر خود سوار شد و بمکه برگشت و بقوم خود خیر مشورت علی و نصیحت و رای او را داد آنها گفتند: بخدا او بر (درد) تو افزود که ترا مسخره و رسوا نمود. بعد از آن پیغمبر رخت سفر بست و فرمان بسیج داد که مردم (مسلمین) سوی مکه روانه شوند. این دعا را هم خواند: خداوندا: جواسیس و طلایع و خیر گزاران را کور کن تا بقریش خیر هجوم ما را نرسانند و ما بتوانیم بطور ناگهانی بلاد آنها را بگیریم (آنها را در بلاد خود دچار کنیم). حاطب بن ابی بلتعہ بقریش نامه نگاشت که خبر حمله پیغمبر را بدهد. آن نامه را بزنی از مزینه (طایفه) داد که آنرا بآنها برساند. نام آن زن کنود بود. گفته شده. او نامه را بساره کنیز بنی مطلب داد که او بآنها (قریش) خیر بدهد. پیغمبر علی و زبیر را بدنبال او روانه کرد آنها در حلیفه (محل) باو رسیدند و نامه را از او گرفتند و او را نزد پیغمبر آوردند. پیغمبر حاطب را احضار نمود و فرمود. چه باعث شده که تو چنین کاری کنی؟ گفت: بخدا من ایمان دارم بخدا و پیغمبر خدا ولی من میان آنها (قریش زن و فرزند دارم و عشیره و قوم و مدافع و حامی ندارم خواستم با این نامه نزد آنها تقرب جویم (که زن و فرزندم را نیازارند). عمر گفت: یا رسول الله بگذار من گردن او را بزنم. زیرا او خیانت و نفاق کرده. پیغمبر فرمود: ای عمر تو چه میدانی

شاید خدا خبر بدر (بسیج پیغمبر در زمان گذشته) بآنها رسانیده بود (ولی مقدر بوده که در آن واقعه دچار شوند و این هم ممکن است چنین باشد که حاطب بآنها خیر بدهد ولی باز گرفتار و دچار شوند. بکنید هر چه میخواهید بکنید که من از شما (گناه شما) گذشتم (مقصود حاطب و امثال او) این آیه هم در حق حاطب نازل شد: «يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَتَّخِذُوا عِدَوِيَّ وَ عَدُوَّكُمْ أَوْلِيَاءَ. اِي كسانيكه ايمان آورديد دشمن من و خود را دوست و يار مينداريد تا آخر آيه. سپس پیغمبر رهسپار شد و ابو رهم کلثوم بن حصین غفاری را بحکومت مدینه و جانشینی خود نصب نمود. (حضرت او) در تاریخ دهم ماه رمضان سوی مکه رهسپار شد و ده روز مانده بآخر رمضان مکه را گشود. روزه گرفت تا بمحلی میان عسفان و امج (دو محل) رسید آنگاه روزه را شکست. مهاجرین و انصار را هم بافطار (و ترک صیام) امر فرمود. آنگاه بسرشماری پرداخت مزینه (قبیله) هزار و سلیم (طایفه) هفتصد بودند سایر قبایل را شمرد (و مرتب و منظم فرمود).

آنهايي که مسلمان شده بودند. در عرج (محل) عینه بن حصن فزاری باو ملحق شدند همچنين اقرع بن حابس در سقيا (محل) رسید، در جحفه (محل) عباس بن عبد المطلب (عم پیغمبر) بملاقات پرداخت گفته شده در ذی حلیفه (محل) بوده و او مهاجرت کرده بود که (ملحق شود). پیغمبر فرمود که او بار خود را بمدینه برساند و برگردد که همراه باشد. باو هم فرمود: تو آخر مهاجرین هستی (آخرین کسی هستی که مهاجرت نموده) من هم آخر پیغمبران هستم. مخرمه بن نوفل هم و ابو سفیان (غیر از ابو سفیان اموی) بن حارث بن عبد المطلب (پسر عم پیغمبر) (و عبد الله بن ابی امیه هم در نقب العقاب (محل) باو (حضرت او) پیوستند. آنها اذن دیدار خواستند. ام سلمه در کار آن دو مرد توسط کرد و گفت یکی پسر عم تو و دیگری پسر عمه و داماد تو هر دو بملاقات تو (حضرت) آمده اند فرمود: نیازی بملاقات آنها نیست. پسر عم من عرض (حیثیت) مرا بباد داد. پسر عمه و داماد من در مکه چنین گفته بود و چنان. آنها دو (مرد پیوسته) این

را شنیدند ابو سفیان فرزندی بنام جعفر داشت دست او را گرفت و فریاد زد و گفت.

بخدا یا بما اذن (ملاقات) بدهد یا من دست پسر را بگیرم و بیابان را طی کنم تا هر دو از گرسنگی و تشنگی جان بدهیم چون پیغمبر این را شنید بهر دو اجازه (ملاقات) داد آنها داخل شدند و اسلام آوردند و نیز گفته شده: علی بابی سفیان (پسر عم خود) گفته بود. بطور ناگهان روبروی پیغمبر در او آن سخنی که برادران یوسف باو گفته بودند خود بگو: «تَاللَّهِ لَقَدْ أَتَرَكَ اللَّهُ عَلَيْنَا وَإِنْ كُنَّا لَخَاطِئِينَ» بخدا سوگند که خداوند ترا بر ما برتر کرده و ما گناهکار بودیم. زیرا او (پیغمبر) نمی خواهد کسی بهتر از او در سخن و عمل باشد. (از حیث نکوکاری در عفو و گذشت و ترحم). او هم آن آیه را خواند و پیغمبر این آیه را در پاسخ او خواند. «لَا تَتْرِبَ عَلَيْكُمُ الْيَوْمَ يَغْفِرُ اللَّهُ لَكُمْ وَهُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ» باکی نداشته باشید امروز خداوند گناه شما را می بخشد که او بخشنده ترین بخشنده گان است. آنها را نزدیک کرد و آنها مسلمان شدند. ابو سفیان هم در قبول اسلام و طلب معذرت چنین گفت.

لعمرک انی یوم احمل رایهلتغلب خیل اللات خیل محمد

لکالمدلج الحیران اظلم لیله فهذا اوانی حین اهدی و اهتدی

و هاد هدانی غیر نفسی و نالنی مع الله طرده کل مطرد یعنی. بجان تو (سوگند) هنگامی که من درفشی را برافراشته و برداشته بودم که سواران لات (بت بزرگ) بر سواران محمد پیروز شوند چنین گمراه و سرگردان بودم مانند گم گشته در شب تاریک بودم اکنون وقت آن رسیده که هدایت شوم و راه راست بگیرم، یک رهنما مرا هدایت کرد که او غیر از نفس (گمراه) من است و بمن از خداوند رسانید کسی که من او را دور می کردم (طرد می کردم) بیک طرد شدید.

پیغمبر بر سینه او زد و فرمود. تو مرا بسختی طرد کردی؟ گفته شد:

ابو سفیان از فرط شرم نزد پیغمبر سر بلند نکرد. پیغمبر با عده ده هزار سوار وارد مر الظهران (محل) شد. آنها (تشکیل شده) از چهار صد سوار از بنی غفار هزار و سه تن از مزینه هفتصد سوار از بنی سلیم هزار و چهارصد سوار از جهینه و بقیه از مهاجرین و انصار و متحدین آنها از قبایل عرب از تمیم و اسد و قیس هم بودند چون بمر الظهران رسید عباس بن عبد المطلب گفت: هلاک شد قریش.

بخدا اگر پیغمبر قریش را غافلگیر کند و با نیروی ناگهانی وارد بلاد آنها شود قریش تا آخر روزگار نابود خواهند شد. او بر استر (بغله- باصطلاح عوام قاطر ماده) سوار و سوی اراک رهسپار شد با خود میگفت شاید خار کنی بیایم یا مردی که سوی مکه می رود ببینم که او بآنها (قریش) خبر بدهد که پیغمبر در چه محلی (لشکر زده) اقامت کرده شاید نزد او آمده امان بگیرند. او گوید: (عباس عم پیغمبر) من جولان می دادم ناگاه صدای ابو سفیان و حکیم بن حزام و بدیل بن ورقاء خزاعی را شنیدم که آنها برای تجسس اخبار بیرون آمده بودند. ابو سفیان گفت:

من هرگز چنین آتش افروزی بدین فزونی ندیده بودم (آتش لشکریان) بدیل گفت این آتش خزاعه است (قبیله خود) که برای تجسس اخبار بدین دیار آمده اند من گفتم (عباس) ای ابا حنظله مقصود او ابو سفیان که کینه او آن کلمه بود او ابو سفیان گفت: ابو الفضل (کینه عباس) گفتم: بلی - گفت: لیک (هان) پدر و مادرم فدای تو؟ از پشت سر چه خبر داری؟ گفتم. اینک پیغمبر خدا با ده هزار سوار از مسلمین بقصد شما می آیند گفت چه امری بمن می دهی (چه دستوری-) چه عقیده گفتم: با من سوار می شوی من برای تو از پیغمبر امان می گیرم بخدا اگر ظفر یافت گردن ترا خواهد زد او با من ردیف (بر استر) شد من هم سوی پیغمبر تاختم بهر آتشی (کانونی) از مسلمین می گذشتم مرا دیدند و می گفتند. عم پیغمبر است که بر استر پیغمبر سوار شده تا آنکه بر عمر بن خطاب گذشتیم او (عمر) گفت:

خدا را سپاس که ترا بدون امان و پیمان بدام انداخت سپس دوید نزد پیغمبر (که اجازه کشتن ابو سفیان را بگیرد) من هم تاخت نمودم و زودتر رسیدم عمر هم آمد و برسول خدا خبر داد و گفت: بگذار گردن او را بزنم گفتم (عباس) یا رسول الله من باو پناه دادم. سپس سر پیغمبر را در آغوش گرفتم گفتم نمی گذارم امروز کسی با او نجوی کند چون عمر اصرار کرد (که او را بکشد) گفتم آرام باش ای عمر بخدا تو چنین اصراری نداری مگر اینکه مردی از بنی عبد مناف را دچار کنی اگر او از بنی عدی (طایفه عمر) بود درباره او چنین نمی گفتمی و نمی کردی. گفت (عمر) ای عباس مهلت بده. بخدا اسلام آوردن تو برای من بهتر و گواراتر از اسلام آوردن خطاب است اگر مسلمان بشود (پدر عمر) پیغمبر فرمود برو ما باو امان دادیم فردا او را نزد ما برگردان. منم با او بمنزل خود (محل اقامت در لشکرگاه) برگشتم بامدادان باتفاق او نزد پیغمبر رفتم. چون او را دید فرمود وای بر تو ای ابا سفیان آیا وقت آن نرسیده که تو بگویی لا اله الا الله؟ گفت آری پدرم و مادرم فدای تو یا رسول الله.

اگر غیر از خدا دیگری (شریکی) بود مرا بی نیاز می کرد (حمایت می نمود) فرمود وای بر تو آیا وقت آن نرسیده که بدانی من پیغمبر خدا هستم! گفت: پدر و مادرم فدای تو باد هنوز در شک و تردید هستم (در نفس من شک هست) عباس گوید من باو گفتم وای بر تو شهادت حق را بده (بگو) پیش از اینکه گردن تو زده شود. او شهادتین را بزبان آورد و مسلمان شد و حکیم بن حزام و بدلیل بن ورقاء هم با او اسلام آوردند. پیغمبر بعباس فرمود برو و ابو سفیان را در خطم جبل محل باز بدار که از آن دره سپاه خدا بر او بگذرد (و او را با خواری دیده و شادی کنند) من گفتم (عباس) یا رسول الله او تفاخر و مباهات را دوست می دارد، نصیبی از افتخار برای او بگذار که نزد قوم خود سرفراز و مباهی باشد. فرمود بلی. هر که بخانه ابو سفیان پناه برد در امان خواهد بود. همچنین خانه حکیم بن حزام و هر که هم بمسجد کعبه پناه برد آسوده خواهد بود.

و هر که هم در خانه خود را بر خود بنهد در امان خواهد بود گفت (عباس) من هم او را بمحل خطم الجبل (دره) بردم و باز داشتم. قبایل بر او می گذشتند و او می رسید این کدام قبیله و قوم است؟ من می گفتم اسلم. او می گفت من کجا و آنها کجا! یا من بانها چکار دارم یا چه کردم سپس می رسید و می گفتم جهینه می گفت من بانها چکار دارم تا آنکه پیغمبر با لشکر معروف بحضراء با مهاجرین و انصار که همه آهن پوش (کامل السلاح) بودند هیچ چیز از پیکر آنها دیده نمیشد مگر دیده آنها پرسید اینها کدام قوم هستند گفتم این پیغمبر است با مهاجرین و انصار گفت هیچکسی تاب پایداری در قبال اینها ندارد. (مملکت و کشور) برادرزاده تو بسی بزرگ و فراخ شده گفتم: وای بر تو رسالت و پیغمبری باینجا رسیده: (نبوت - نه کشورستانی) گفت: آری چنین است. گفتم: برو نزد قوم خود و آنها را آگاه و از (جنگ) بر حذر کن. او باتفاق حکیم بن حزام بمکه رفت، در مسجد کعبه فریاد زد ای قوم قریش این محمد است با سپاهی آمده که شما قادر بر مقاومت او نخواهید بود. آنها پرسیدند او چه گفت؟ (با ما چه خواهد کرد) گفت: «ابو سفیان» هر که داخل خانه من بشود در امان خواهد بود. گفتند وای بر تو مگر خانه تو ما را بی نیاز می کند! (کنجایش ما را دارد) گفت: هر که بمسجد (کعبه) پناه برد آسوده خواهد بود. سپس گفت: ای گروه قریش مسلمان شوید تا سالم بمانید. زن او هند رسید و ریش او را گرفت و فریاد زد، ای آل غالب (جد قریش) این پیر احمق را بکشید. او گفت: ریشم را رها کن.

قسم می خورم اگر تو مسلمان نشوی گردن ترا خواهند زد. برو بدرون خانه خود آرام بگیر. او را رها کرد. پیغمبر بدنبال آنها (ابو سفیان و حکیم) زبیر را فرستاد و امر فرمود که از طرف چپ از ناحیه کداء، مردم را وارد (مکه) کند.

او (زبیر) فرمانده جناح چپ بود. سعد بن عباده را هم فرمود از کدی (دو ناحیه) -

کدا. و کدی) داخل شود. سعد هنگامی که رهسپار شد گفت: امروز هنگامه بر پا می شود. امروز کعبه مباح می شود (تاراج) یکی از مهاجرین این جمله را شنید و پیغمبر را آگاه نمود. پیغمبر بعلی فرمود بدنبال او (سعد) شتاب کن و پرچم را از او بگیر و تو کسی باش که مردم را داخل کنی.

خالد بن ولید را هم فرمود که از قسمت پائین شهر از لیط با گروهی از مردم داخل شود. اسلم و غفار و مزینه و جهینه (قبایل) با او (خالد) بودند. آن روزی بود که پیغمبر خالد را امیر لشکر فرمود.

چون پیغمبر صلی الله علیه و سلم بذی طوی (محل) رسید در حالی توقف فرمود که نیمی از روی خود را با یک پارچه سرخ یمانی (بافته در یمَن - برد یمانی) پوشیده بود (برسم عرب - لثام - اعتجار از معجر) برای تواضع و عبادت نسبت بخداوند که آن فتح را نصیب او (حضرت او) کرده بود سر خم کرده بحدیکه آخر قبضه ریش (مبارک آن حضرت) بر حل می رسید. سپس پیش رفت تا از قسمت بالای اذخر (محل - در کداء) وارد گردید که در آنجا (برای آن حضرت) خیمه زده بودند. عکرمه بن ابی جهل و صفوان ابن امیه و سهیل بن عمرو عده تجهیز کرده که نبرد (دفاع کنند) جنگجویان متفرقه هم با آنها بودند.

همچنین بنی بکر و بنی حارث بن منات خالد بن الولید بآنها رسید و جنگ را آغاز نمود. در آن جنگ از مسلمین جابر بن جبیل فهری و حبیش بن خالد که او اشعر کعبی باشد و مسلمه بن میلاد، کشته شدند از مشرکین هم سیزده تن کشته افتاد و سایرین گریختند. حماس بن قیس هم همراه عکرمه بود بهمسر خود وعده داده که از یاران محمد برای تو بنده (اسیر) خواهم آورد چون تن بفرار داد و بخانه برگشت بزن خود گفت: در را بر من ببند. او (زن) با تمسخر و استهزاء پرسید: پس آن غلامی (که وعده داده بودی) چه شد؟ او (در پاسخ وی)

گفت.

انك لو شهدت يوم الخندمه اذ فر صفوان و فر عكرمه

و ابو زيد قائم كالمؤتمهوا استقبلتهم بالسيوف المسلمه

يقطعن كل ساعد و جمجمه ضربا فلا تسمع الا غمغمه

لهم نهيت خلفنا و همهمه لم تنطقى فى اللوم ادنى كلمه ابو زيد كه در اینجا ذكر شده سهيل بن عمرو است.

یعنی اگر تو (ای زن) شاهد و ناظر واقعه خندمه بودی که صفوان و عکرمه هر دو گریختند و ابو زید مانند بیوه زن (ماتم زده) ایستاده بود و شمشیرهای اسلام آنها را استقبال می کرد (می دروید) که دست و ساعد و سر را می برید. با یک نحو ضربی که جز خروش از آن شنیده نمی شد. آنها (مسلمین) بدنبال ما نعره می زدند آنگاه (مرا معذور می داشتی) و یک کلمه در سرزنش من نمی گفتی.

پیغمبر صلی الله علیه و سلم بفرماندهان سپاه دستور داده بود که هیچ کس را نکشند مگر کسی که بآنها نبرد کند. چون مشرکین منهزم شدند و مسلمین خواستند وارد مکه شوند زنان موهای سر را پریشان کرده بر سر و روی اسبها (و سواران) می زدند (و دفاع می کردند که سواران وارد نشوند). پیغمبر که آن وضع و حال را مشاهده نمود تبسم فرمود از ابو بکر پرسید: شعر حسان (شاعر پیغمبر) چه بود؟ او این بیت را انشاد کرد.

تکاد جیادنا مستمطرات یلطمهن بالخمير النساء اسبهای ما تاخت می کنند در حالیکه زنان آنها را با معجزهای خود می نواختند پیغمبر امر کرده بود که هشت تن (از مشرکین مهدور الدم) کشته شوند حتی اگر پرده های کعبه آویخته شده باشند (پناه برده). از مردان عکرمه بن ابی جهل که مانند پدر خود پیغمبر را آزار می داد و دشمنان پیغمبر را از دارائی خود تجهیز

و بجنگ تشجیع می کرد. چون فتح مکه انجام گرفت او بر جان خویش ترسید و بیمن گریخت. زن او ام حکیم دختر حارث بن هشام مسلمان شد و برای شوهرش امان گرفت و بدنبال او (برای برگرداندن او) رخت سفر بست. غلامی داشت که همراه او بود. آن غلام بآن زن طمع و تمتع نمود او بوی وعده داد و امیدوارش کرد ولی تن نداد تا آنکه بیکی از آبادیهای عرب رسید بمردم استغاثه کرد و آنها او را گرفته بند کردند. چون بعکرمه (شوهر خود) رسید و او در حالی بود که میخواست با کشتی از دریا بگذرد باو گفت. من از طرف کسی (پیغمبر) آمده ام که او مهربانتر و فرزانتتر و گرامی تر و بزرگتر از تمام مردم است. او بتو امان داده آنگاه خبر رومی (غلام بدخواه) را باو داد او هم او را قبل از قبول اسلام کشت که مجرم نباشد و اسلام گناه او را محو کند چون بر پیغمبر وارد شد از ورود او خرسند و خشنود گردید. از پیغمبر طلب مغفرت (در قتل غلام) کرد پیغمبر برای او استغفار فرمود یکی دیگر از آنها (عده هشت تن) صفوان بن امیه بن خلف بود. او نیز نسبت برسول سخت کینه جو بود. او بطرف جده گریخت. عمیر بن وهب جمحی گفت: یا رسول الله صفوان سالار قوم من است (سید- خواجه- رئیس) او از بیم گریخته باو امان بده. فرمود او در امان است. عمامه خود را هم باو داد که آن عمامه را هنگام فتح مکه بر سر داشت و نمایان و معروف بود که نشان امان باشد. او هم (بصفوان) اطلاع داد و گفت: او از تمام مردم خردمندتر و مهربانتر است. عمیر هم آن عمامه را برداشت و سوی او رفت و او را در جده دید و خبر امان را باو داد. او گفت: من بر جان خود می ترسم. او (عمیر) گفت پیغمبر خردمندتر و بزرگتر از آن است (که بتو آزار دهد). او پسر عم تو و عزت و شرف او عزت و شرف تست. صفوان هم برگشت و برسول (اکرم) گفت: این (مقصود عمیر) ادعا می کند که بمن امان دادی پیغمبر فرمود: راست گفت. گفت: (صفوان)

بمن اختیار (قبول اسلام یا خودداری از آن) در مدت دو ماه بده فرمود چهار ماه اختیار آزادی داری. او هم در حال کفر ماند و با همان حال در جنگ حنین (بیاری پیغمبر) شرکت جست ولی بعد مسلمان شد و اسلام او هم نکو بود که هنگام خروج مردم از مکه برای جنگ جمل (با علی) او در مکه درگذشت. (یعنی در آن زمان) یکی دیگر از آنها عبد الله بن سعد بن ابی سرح از (طایفه) بنی عامر بن لوی بود. او (قبل از آن) اسلام را قبول کرده وحی را برای پیغمبر می نوشت ولی هنگامی که بر او املا می شد (در وحی تصرف می کرد) و بجای عزیز حکیم (مثلا) علیم حکیم می نوشت و امثال آن. بعد از آن مرتد شد و بقریش گفت: من قرآن محمد را بدلخواه خود تحریف می کردم. دین شما از دین او ارجمندتر است چون فتح مکه انجام گرفت او بعثمان بن عفان که برادر رضاعی او بود پناه برد. عثمان هم او را از مردم نهان داشت تا مردم آرام گرفتند آنگاه نزد پیغمبر برد و برای او امان خواست. پیغمبر مدتی بسی دراز سکوت فرمود و بعد باو امان داد و او هم مسلمان شد و برگشت (نزد مسلمین پیغمبر فرمود من آن مدت را سکوت کردم انتظار داشتم یکی از شما (حاضرین) او را بکشد. گفتند: چه می شد اگر اشاره می فرمودید؟ فرمود هیچ پیغمبر با اشاره دستور قتل نمی داد. پیغمبران چشم را بخیانیت نیالوده اند. دیگری از آنها عبد الله بن خطل بود. او مسلمان شده بود پیغمبر او را با یکی از انصار و یک غلام رومی که خدمت و آشپزی او را (نان پزی) عهده دار بود برای جمع صدقه (زکات) فرستاده بود آن غلام رومی هم مسلمان شده بود روزی فراموش کرد که طعام را آماده کند او را کشت و مرتد شد. او دو کنیز آوازه خوان و مطرب داشت که هر دو با هجاء (ناسزا) برای پیغمبر آواز می خواندند. سعد بن حریش مخزومی برادر عمرو بن حریش و ابو برزه اسلمی هر دو متفقا او را کشته و در ریختن خون وی شرکت جستند. یکی دیگر از آنها حویرث

بن نقید بن وهب بن عبد قصی بود. او در مکه پیغمبر را آزار می داد و اشعار در هجو (آن بزرگوار) انشاد می کرد هنگام فتح مکه از خانه خود گریخت. علی بن ابی طالب او را در عرض راه دید و کشت. یکی دیگر مقیس صباته بود. (پیغمبر هم) برای این دستور قتل داده بود که او مرد انصاری را که برادر او را بخطا کشته بود کشت (شرح آن گذشت). او بعد از آن (قتل) مرتد شد. چون اهل مکه روز فتح منهزم شدند او در محلی با جمعی دیگر مخفی شد. آنها (در آن محل) خمر می نوشیدند غیله بن عبد الله کلبی بر اختفاء او آگاه شد او را با شمشیر زد و کشت یکی دیگر عبد اله بن زبیری سهمی بود که پیغمبر را در مکه هجا می گفت و سخن درشت درباره او (آن بزرگوار) می پرداخت. او با هبیره بن ابی وهب مخزومی که شوهر ام هانی دختر ابی طالب بود و هر دو بنجران (محلی در یمن) گریختند. او در آن سرزمین بحال کفر ماند تا مرد. اما زبیری برگشت و پوزش خواست، عذر او پذیرفته شد و اسلام آورد و گفت:

یا رسول الملیک ان لسانی راتق ما فتقت اذا نابور

اذا باری الشیطان فی سنن الغی و من نال مثله مشبور

امن اللحم و العظام بربی ثم نفسی الشهد انت النذیر یعنی ای نماینده کردگار (خداوند) اینک زبان من می دوزد آن چه را که پاره کرده بودم در حال خسران و ناکامی. من در آن زمان با شیطان در راه کجج و گمراهی مسابقه می نمودم. کسیکه چنین حالی دارد (و چنین کاری کند) ناکام و ناامید است. گوشت و استخوانم بخدا ایمان آورده. جان من هم گواه است که تو پیغمبر (انذار و اخطار کننده) هستی. اشعار او که در آنها عذر خواسته بسیار است یکی دیگر از آنها وحشی بن حرب (غلام حبشی) قاتل حمزه که هنگام فتح مکه بطائف پناه برد سپس با خانواده خود بر پیغمبر وارد شد و گفت: اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان

محمد رسول الله. پیغمبر فرمود: آیا تو وحشی هستی؟ گفت: آری. فرمود:

بگو چگونه عم مرا کشتی؟ او خبر داد (شرح داد) پیغمبر گریست. فرمود روی خود را از من نهان کن (ترا نبینم پس از این) او نخستین کسی بود که در عالم اسلام حد شرب خمر زده شده (بعد از مسلمان شدن) و او نخستین کسی بود (که در عالم اسلام) جامه پرند زرد در شام پوشید حویطب بن عبد العزی (هم یکی از آنها بود) گریخت بیک دیوار پناه برد (پشت دیوار) ابو ذر او را در مکه دید و برسول (اکرم) خبر داد. پیغمبر فرمود: مگر نه این است که بمردم همه امان داده ایم مگر کسانی را که (پیش از این) دستور قتل آنها را دادیم. او (ابو ذر) باو (حویطب) خبر داد و او نزد پیغمبر رفت و مسلمان شد گویند او در زمان حکومت مروان در مدینه بر او وارد شد. مروان بن حکم گفت:

ای پیر (مرد سالخورده) اسلام تو بتأخیر افتاد (دیر مسلمان شدی) گفت: من چندین بار تصمیم گرفته بودم که مسلمان شوم ولی پدرت مانع میشد:

اما زنانی که دستور کشتن آنها داده شده بود. هند دختر عتبه (مادر معاویه) از آنها است. پیغمبر برای این فرمان قتل او را داده که بجسد حمزه هتک کرده (جگر او را در آورده و خورده بود که بهند جگر خوار معروف شده). او هم با زنان در حال نهانی نزد پیغمبر رفت و مسلمان شد و تمام بتهای خانه خود را خورد و تباہ کرد او بآنها (بتها) گفت: ما بسبب شما گمراه شده بودیم. او برای پیغمبر دو بزغاله هدیه فرستاد و از کمی تناسل گله خود عذر خواست پیغمبر برای افزایش گله او دعا نمود. بر عده آن افزوده شد. او می بخشید و می گفت: این از برکت پیغمبر است. خدا را سپاس که ما را باسلام هدایت کرد یکی دیگر از زنان ساره کنیز عمرو بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف بود او زنی است که نامه حاطب را سوی قریش می برد (شرح آن گذشت) قبل از آن نزد

پیغمبر رفته اسلام آورد ولی بعد مرتد شد و بمکه برگشت.

علی بن ابی طالب بامر پیغمبر او را کشت.

دو کنیز عبد الله بن خطل (شرح او گذشت) که با هجاء پیغمبر (ناسزا) ترنم کرده آواز می خواندند. از همان زنان مهدور الدم بودند. امر بقتل آن دو داد یکی کشته شد و دیگری گریخت و پنهان شد تا آنکه در حال ناشناس نزد پیغمبر رفت و اسلام آورد و تا زمان خلافت عمر زنده بود که یک سوار او را زیر گرفت و بخطا کشت. گفته شده که تا زمان عثمان هم زنده بوده که یک سوار یک دنده او را شکست و کشت و عثمان خونبهای او را گرفت. نام کنیز اولی قریبه بود.

هنگامی که پیغمبر وارد مکه شد عمامه سیاه بر سر داشت. بر در کعبه ایستاد و گفت: لا اله الا الله وحده، صدق وعده و نصر عبده و هزم الاحزاب وحده، جز پروردگار خدای دیگری نیست که او یکتاست. او وعده خود را (براستی) انجام. بنده خود را یاری کرد او احزاب (اقوامی که در جنگ خندق شرکت کردند) را منهزم فرمود هان هر خونی که ریخته شده یا هر نحو تفاخر و مباهاتی که در جاهلیت بوده یا هر مالی که ادعا می شد همه زیر پای من است (پامال و نابود شده) مگر دو چیز تولیت کعبه (کلید داری و نگهداری) و سقایت حجاج (آب دادن و آبیاری). سپس فرمود: ای قریش (قوم) چه می بینید؟ من نسبت بشما چه باید بکنم؟ (چه خواهم کرد) گفتند:

(قریش) جز نیکی چیز دیگری نخواهی کرد. زیرا برادر و برادرزاده ما هستی.

فرمود: بروید که شما آزاد شده هستید. (برده و بنده و گرفتار بوده که شما را آزاد کردم. طلقاء- که بعد بهمین ننگ موسوم شدند). خداوند او (پیغمبر) را بر آنها غالب نمود پس آنها مملوک و بنده او (و مال قابل تصرف) بودند بدین سبب اهل مکه را طلقاء (بخشیده و آزاد شده) نامیدند. در کعبه هفت بار طواف فرمود. داخل شد و نماز خواند. در آنجا تصاویر پیغمبران را دید و فرمود آنها را محو (پاک) کنند. در

کعبه سیصد و شصت بت بود در دست او (حضرت او) تازیانه بود با آن اشاره کرده میفرمود «قُلْ جَاءَ الْحَقُّ وَ زَهَقَ الْبَاطِلُ إِنَّ الْبَاطِلَ كَانَ زَهُوقًا» آیه قران- حق آمد و باطل رفت باطل رفتنی و گم شدنی می باشد.

بهر صنی می اشاره می فرمود آن صنم بروی خود می افتاد. گفته شده امر فرمود:

که آنها را تباہ کنند سپس برای گرفتن (پیمان) در صفا نشست. عمر بن الخطاب زیر نشسته بود که مردم برای بیعت و تسلیم و قبول اسلام جمع شده بودند. او (حضرت او) باین شرط از آنها بیعت می گرفت که مطیع و فرمانبردار باشند نسبت بخدا و رسول خدا بقدر توانائی و امکان. این بود بیعت مردان (ذکور).

اما بیعت زنان چون از عهد و پیمان مردان آسوده شد زنان را قبول فرمود.

زنان قریش حاضر شدند که ام هانی دختر ابو طالب (خواهر علی) و ام حبیبه دختر عاص بن امیه که همسر عمرو بن عبد ود عامری بود و اروی دختر ابو العیص عمه عتاب بن اسید و خواهر او عاتکه دختر ابو العیص که همسر مطلب بن ابی وداعه سهمی بود و مادر وی (مطلب) دختر عفان بن ابی العاص خواهر عثمان که همسر سعد هم پیمان بنی مخزوم بود و هند دختر عتبه مادر معاویه که همسر ابو سفیان بود و یسیره دختر صفوان بن نوفل بن اسد بن عبد العزی و ام حکیم دختر حارث بن هشام که زوجه عکرمه بن ابی جهل بود (شرح وی گذشت) و فاخته دختر ولید بن مغیره که خواهر خالد و همسر صفوان بن امیه بن خلف بود و ریظه دختر حجاج که زوجه عمرو بن العاص بود و جمعی از نسوان در مقدمه آنها بودند.

هند هم بطور نهانی و گمنام حاضر شد زیرا کار زشت وی نسبت بجسد حمزه موجب بیم او شده بود و از کیفر و عمل خود می ترسید. بآنها فرمود: (پیغمبر) با من بیعت میکنید بشرط اینکه برای خدا قائل بشریک نباشید. هند در جواب گفت: بخدا بر ما سخت می گیری و کار ما را سختتر از کار مردان می کنی با وجود این ما باین شرط عمل می کنیم

فرمانبرداریم (بهتر و بیشتر از مردان). فرمود: دزدی هم نکنید. هند گفت بخدا سوگند من فقط گاهگاهی از دارائی ابو سفیان چیزی می ربودم. ابو سفیان حضور داشت گفت: گذشته فراموش می شود و بر تو حلال باد. پیغمبر (آنگاه دانست که او هند است) فرمود آیا تو هند هستی؟ گفت: آری هند هستم از آنچه رفت بگذر و بیخس خداوند ترا می بخشد. فرمود: زنا هم نباید بکنید. گفت (هند) آیا بانوی آزاده زنا هم می کند؟! زناکار کنیزان و فرومایگان است. فرمود: فرزندان خود را هم نباید بکشید. (هند) گفت ما آنها را پرورانیده و بزرگ کردیم و تو آن بزرگان را در جنگ بدر کشتی. خود دانی و آنها. عمر از (گفته او) خندید. بعد فرمود (پیغمبر) دروغ نباید بگویید و بهتان نباید بزنید و هرزگی با دست و پا (کنایه از کارهای زشت) نباید بکنید. گفت: بخدا بهتان (هرزگی و زشت کاری) زشت است شما ما را بهدایت و مکارم اخلاق دعوت می کنید. فرمود: نسبت بمن در کارهای نیک نافرمانی مکنید، گفت ما، در این محضر برای تمرد و نافرمانی حاضر نشده ایم که نسبت بکارهای خوب (معروف) عصیان کنیم. پیغمبر صلی الله علیه و سلم بعمر فرمود: بیعت آنها را بگیر.

سپس برای آنها زنها مغفرت و بخشش خواست (دعای مغفرت خواند).

عمر بیعت آنها را گرفت زیرا پیغمبر صلی الله علیه و سلم با زنان مصافحه نمی کرد و زنی را لمس نمی فرمود مگر زنی که بر او حلال و محرم باشد.

چون ظهر فرا رسید پیغمبر فرمود که بلال بر بام کعبه رفته اذان بگوید.

قریش هم بکوهستان پناه برده بودند، گروهی امان خواسته و جمعی امان یافته بودند، چون بلال بکلمه اشهد ان محمدا رسول رسید جویریة دختر ابو جهل گفت:

خداوند پدرم را گرامی داشت که در این هنگام زنده نمانده تا عرعر بلال را بشنود آن هم بر بام کعبه گفته شده او چنین گفته خداوند نام محمد را بلند کرده اما ما نماز خواهیم

خواند ولی کسیکه عزیزان ما را کشته دوست نداریم مقصود پیغمبر. خالد بن اسد برادر عثمان بن اسد گفت: خداوند پدرم را گرامی داشت که نگذاشت در چنین روزی بماند وضع و حال را ببیند. حارث بن هشام گفت: ای کاش پیش از این مرده بودم. گروه دیگری هم مانند این گفته ها را گفتند ولی مسلمان شدند و اسلام آنها نکو بود اما اسامی که گذشت. حاطب بن ابی بلتعہ با حاء و طاء بی نقطه و باء یک نقطه (بلتعہ) با باء یک نقطه که بعد از آن لام و تا دو نقطه بالا. (عیینه بن حصن) بضم عین بی نقطه و دو یاء دو نقطه زیر و بعد از آنها هاء است و مصغر عین (بدیل بن ورقاء) بضم باء یک نقطه (عتاب) با تا دو نقطه بالا و آخر آن باء یک نقطه (اسید) بضم همزه و کسر سین.

اما روایت ام سلمه که گفته بود پسر عم و پسر عمه تو (حضرت) مقصود از پسر عم او (حضرت) او ابو سفیان بن حارث بن عبدالمطلب بود. پسر عمه (حضرت او) عبد اللہ بن ابی امیہ که برادر او ام سلمه از پدر بود و مادر او عاتکہ دختر عبدالمطلب روایت اینکه گفته بود در مکه چنین و چنان عبارت از این است لن تؤمن لک حتی ترقی فی السماء و لن تؤمن لرقیک حتی تنزل علینا کتابا نقرؤه یعنی ما مشرکین مکه بتو ایمان نخواهیم آورد مگر اینکه با آسمان صعود کنی (بالا- بروی) و ایمان نخواهیم آورد مگر اینکه (از آسمان) برای ما کتاب نازل کنی که آنرا بخوانیم.

بعضی از علماء بزرگ اشتباه کرده اند که گفته اند: ام سلمه دختر عمه آن حضرت بود (زیرا از طرف پدر خواهر عبد اللہ بود نه از مادر) جدہ پیغمبر مادر عبد اللہ مخزومی بود (از طایفه بنی مخزوم) عبد اللہ بن ابی امیہ هم مخزومی بود بنا بر گفته آنها (که اشتباه است) او پسر خاله پیغمبر بود نه پسر عمه ولی صحیح همان است که ما نقل کرده ایم (که او پسر عمه بود).

حیث بن خالد با حاء بی نقطه و باء یک نقطه و بعد از آن یاء دو نقطه زیر و آخر

آن شین نقطه دار. (مقیس بن صبابه بکسر میم و سکون قاف و یاء دو نقطه که مفتوح باشد و آخر آن سین است. (صبابه) بضم صاد بی نقطه و دو باء یک نقطه که میان آنها الف است.) خطم الجبل (روایت شده با خاء نقطه دار با حاء بی نقطه هم روایت شده.

اما خاء نقطه دار که معنی آن گوشه کوه است تشبیه بیک (بینی شده بقول عوام دماغه) اما حاء بی نقطه بمعنی محل بلندی که قسمتی از آن فرو ریخته و معلق مانده. حطم الخیل هم روایت شده با حاء مهمله و مراد از خیل اسبهایی که بر آنها سوار می شوند یعنی او را در جایی باز می دارد که در آن اسبها بسبب تنگی معبر بر یک دیگر می افتند و همدیگر را خرد و تباه می کنند.

ص: ۳۰۲

بیان غزوه (غزا) خالد بن ولید سوی بنی جذیمه

در همین سال غزو (غزا- حمله- شیخون) خالد بن ولید بقصد بنی جذیمه رخ داد پیغمبر بعد از فتح مکه دسته های جنگجویان را باطراف مکه فرستاده بود که مردم را باسلام دعوت کنند ولی بآنها فرمان نبرد نداده بود. از جمله کسانی که فرستاده بود خالد بن ولید بود که او را برای تبلیغ روانه کرده نه برای جنگ او در غمیصاء که یکی از آبهای (چاههای) جذیمه بود رحل افکند (مقصود) جذیمه بن عامر بن عبد مناه بن کنانه است جذیمه در جاهلیت عوف بن عبد عوف پدر عبد الرحمن بن عوف وفا که مغیره عم خالد را بی پا کرده بود کشته دو مرد از یمن آمده بودند بازرگان بوده با کالای خود می گذشتند آنها را کشتند و بارشان را ربودند چون خالد بدان سرزمین رسید جذیمه اسلحه را برداشت (و آماده جنگ شد) خالد گفت اسلحه را دور کنید که مردم مسلمان شده اند. آنها هم سلاح را افکندند. خالد امر کرد که کتف آنها را بسته از دم شمشیر بگذرانند آنکه باید کشته شود کشته شد خبر برسول رسید دست سوی آسمان برداشت و فرمود خداوندا من از کار خالد براءت میخواهم. پس از آن علی را با مال فرستاد و دستور داد که بکار آنها رسیدگی کند و خونبهای مقتولین (بی گناه) را پردازد او علی خونبهای مقتولین را داد و بهای اموال تاراج شده را پرداخت بحدیکه حتی آبخوری سک را حساب کرد و قیمت آنرا داد مقداری از مال نزد علی اضافه ماند علی فرمود آیا خونی یا مالی مانده که محسوب نشده؟ گفتند نه. گفت من بقیه را برای احتیاط در کار پیغمبر بشما میپردازم داد و برگشت و برسول خبر داد پیغمبر فرمود احسن صواب است آنچه

انجام دادی گفته شد خالد عذر خواست از پیغمبر و گفت: عبد الله بن حذافه بمن چنین دستور (قتل مردم بی گناه) داده بود آن هم از طرف پیغمبر (دستور بامر پیغمبر) میان عبد الرحمن پدر کشته و خالد گفتگو (و مشاجره) برپا شد او گفت عبد الرحمن بخالد تو بعبادت جاهلیت در زمان اسلام رفتار کردی بر خلاف اسلام خالد گفت: من انتقام پدرت را گرفتم. گفت دروغ گفتی. من خود قاتل پدرم را کشته بودم ولی تو انتقام عم خود را کشیدی مشاجره بجائی رسید که نزدیک بود فتنه و شر برخیزد خیر بر رسول رسید. فرمود. کوتاه کن ای خالد نسبت بیاران من. بخدا اگر تو باندازه کوه احد زور داشتی و آنرا در راه خدا انفاق می کردی هرگز باندازه یکدم آنها چه یک بامداد و چه یک شام آنها رستگار نمی شدی بجهاد یک وقت صبح یا عصر آنها موفق و مقرب نمی شدی.

عبد الله بن ابی حذر اسلمی گوید من میان جنگجویان خالد بودم دنبال مواشی رفتیم که چند تن از جوانان آنها را می راندند گفت (خالد) آنها را دریابید بشتابید و بیغما ببرید ما دنبال کردیم یکی از جوانان ایستاد و راه را بر ما گرفت و نبرد کرد و گفت

اقسم ما ان خادر ذو لبدہ یروم بین ائله و وهده

بفرسی شبان الرجال وحده باصدق الغداه منی نجاه یعنی سوگند یاد میکنم که هیچ شیر یال داری که میان پستی و بلندی و درختهای انبوه حمله کند و بکشد و جوانمردان را بخاک و خون بکشد امروز از من دلیرتر و راست کردارتر نیست ما با او جنگیدیم و او را کشتیم و بقافله و مواشی رسیدیم و آنها را بیغما بردیم. میان قافله جوانی سفید رو که اندکی زرد چهره و ناتوان بود او را با طناب بستیم و پیش بردیم که بکشیم او گفت: آیا میخواهید که کار بهتری (از کشتنم) انجام دهید؟ گفتیم: آن کار چیست؟ گفت از قافله باز نمانید و با شتاب

آنها دنبال کنید تا در نشیب وادی بآن برسید آنگاه مرا بکشید. (بسبب قتل من معطل نشوید) گفتیم: چنین می کنیم ما بدنبال قافله رفتیم. بجائی رسیدیم که صدا شنیده می شد. ناگاه آن جوان فریاد زد: ای حبیب (معشوقه او) نزدیک شد و که هنگام پایان زندگیت. یک زن جوان سفید رو و زیبا شنید و رسید. گفت: تو هم نزدیک شو با اینکه میان دشمن هستی که عده آنها فزون و بلا سخت و غیر قابل دفاع است. او (آن جوان) گفت: درود بر تو (معشوقه) درود جاوید بمان و جاوید هم زیست کن. او (معشوقه) گفت: درود فراوان از ده و چندین برابر بیشتر و مؤکد و مکرر بر تو باد. آن جوان گفت: شعر

ان یقتلونی یا حبیب فلم یدع هواک لهم منی سوی غله الصدر

فانت التی اخلیت لحمی من دمی و عظمی و اسبلت الدموع علی نحری اگر مرا بکشند ای حبیب (معشوقه) که عشق تو برای من (کشتن من) چیزی نگذاشته جز سوز و گداز سینه. تو کسی هستی که گوشت و استخوان مرا از خون تهی کردی و تو کسی هستی که اشکم را بر رخ و سینه (گردن) روان کردی.

او (معشوقه) پاسخ داد:

و نحن بکینا من فراقک مرهواخری و واسیناک فی العسر و الیسر

و انت فلم تبعد فنعیم فتی الهوی جمیل العفاف و الموده فی ستر ما از فراق تو یکبار گریستیم و بار دیگر باز هم گریستیم و ما با تو مواسات (یک رنگی و یگانگی) در سختی ها و آسانی ها نمودیم. تو هم هرگز از ما دور نمیشدی زیرا مرد عشق هستی.

عفیف هستی نیکو عفتی داری، محبت تو پرده پوش است.

او گفت:

ص: ۳۰۵

الم يك حقا ان ينول عاشق تكلف ادلاج السرى فى الودائق

فلا ذنب لى قد قلت اذ نحن جبرهأنيبي بود قبل احدى الصفائق

أنيبي بود قبل ان يشرط النوى و ينأى لامر بالحبيب المفارق

فانى لابه بالذى أرعيته و لا منظر مذ غبت عنى برائق

على بايات العشيره شاغل و لا ذكر الا ذكر هيمان وامق ترجمه تحت اللفظى سوده ندارد. مضمون شعر اين است:

آيا مى داني كه من بجستجوى شما كوشيدم و شما را در دره پيدا كردم، آيا سزاوار نبود كه يك عاشق تحمل مشقت سير شبانه را بكند (در طلب شما) من گناه ندارم زيرا وقتى كه نزديك و همسايه بوديم گفته بودم كه محبت و عشق خود را از من دريغ مدار. عشق و محبت را روا بدار قبل از اينكه جدائى و دورى عاشق را دچار فراق كند.

من آنچه را از عشق دارم نمايان مى كنم. هيچ منظر و هيچ چيزى بعد از دورى شما براى من گوارا و دلنشين نيست. من گرفتار رسوم عشيره هستم كه بحفظ آنها مشغول مى باشم ولى جز ذكر تو آن هم در مخيله يك عاشق واله شغل ديگرى ندارم.

آنها (يعنى خالد و اتباع او) او را (آن جوان دلباخته) را كشيده و كشتند.

(اين داستان شبيه بافسانه است ولى مورخين همه جا آنرا روايت و تاكيد در صحت آن كرده اند. طبرى هم اضافه كرده كه بعد از قتل او معشوقه خود را بر پيكر بخون آغشته او افكند و جدا نشد تا جان بر تن او سپرد. اين واقعه دليل قساوت و سنگدلى و عدم ايمان خالد بن الوليد است كه قبل و بعد مرتكب جنايات و خيانات بسيار شده بود در جنگ سرحدى ايران (بين النهرين) آسيا را با خون صد هزار

ایرانی بی گناه گردانید و آرد کرد و نان پخت و خورد. در زمان عمر از فرماندهی عزل و سخت تحقیر شد. او اسلام را برای ریاست قبول کرده بود. م) این اشعار را عبد الله بن علقمه سروده او از جدیمه (قبیله) با حیثه دختر حبیب کنانی بود (عاشق و معشوق) او (عبد الله) هنگامی که جوان و بحد بلوغ رسیده بود با مادر خود که بقصد دیدار همسایه خویش رفته همراه بوده که او (زن همسایه) دختری بنام حیثه بنت حبیب داشت. عبد الله او را دید و دل باو باخت مادر او مدتی نزد زن همسایه مهمان بود. او بخانه خود برگشت سپس مراجعت کرد که مادر خویش را بمنزل برگرداند باز حیثه را در حال زیور و آرایش دید که در ده جشنی بوده و خود را آماده می کرد بیشتر دل باو داد و سخت عاشق شد.

هنگامی که باتفاق مادر روانه شده بود گفت.

و ما ادري بلی انی لادری اصوب القطر احسن ام حیث

حیثه و الذی خلق البرایاو ما ان عندنا للصب عیش من نمی دانم بلکه می دانم آیا باران (لطافت باران) بهتر است یا حیث (معشوقه)؟ (در نظر اعراب بادیه چیزی از لطافت و نعمت باران بهتر نیست که زندگانی آنها بدان پیوسته). ای حیثه بکسی که مخلوق را آفرید برای عاشق دلداده زندگانی نمانده است.

مادر او شنید و تغافل نمود. سپس او بر تلی آهو دید و گفت:

یا امانا خبرینی غیر کاذبهو ما یرید سؤال الحق بالکذب

اتلک احسن ام ظبی برابیهلا بل حیثه فی عینی و فی ارب ای مادر بمن خبر بده (بگو و گفته تو) دروغ نباشد.

کسی که حق جو باشد از دروغ چه میخواهد؟ (چه سودی می برد) آیا او (معشوقه) بهتر (و زیباتر) است یا این آهو که بر بلندی ایستاده است. (هرگز)

حیشه در چشم من و بدلخواه من (زیباتر است) مادرش او را نهیب (ملامت کرد) داد. آیا چنین است و حال اینکه من دختر عم ترا و او زیباترین زنان است برای تو برگزیده ام؟ مادرش نزد ام عمیر (مادر نامزد او) رفت و گفت دخترت را زیب و آرایش بده. او همچنین کرد (آراست) آنگاه او (عبد الله) را بر او (نامزدش) وارد کرد و پرسید: کدام یک بهتر است (نامزد یا معشوقه).

او گفت

إذا غیبت عنی حیشه مرهمن الدهر لا املک عزاء و لا صبرا

كان الحشا حر السعیر تحته وقود الغضا و القلب مضطرم الجمر یعنی. اگر حیشه یک بار از من پنهان شود من قادر بر خودداری و شکبیا نخواهم بود. انگار در قلب (درون) من آتش غضا (یک نوع درخت) افروخته میشود او شروع کرد بنامه نگاری (یا پیغام دادن) او (معشوقه) نیز پاسخ میداد و هر دو بیکدیگر تعلق خاطر یافتند. او هم درباره او اشعار بسیار سرود. از جمله آنها این است.

حیشه جدی ثم جدك جامع بشملکم شملى و اهلکم اهلى

و هل انا ملتف بثوبك مره؟ بصحراء بین الالبین الى النحل یعنی: ای حیشه بکوش که کوشش تو موجب اجتماع ما و باعث پیوستن دو خانواده میگردد (خود سعی کن این وصلت انجام گیرد). آیا میشود که هر دو بیک روپوش پیچیده شویم (پناه ببریم و بوصول تمتع کنیم) آن هم در باغ ترنج (الب درختی شبیه ترنج- اترج) نزدیک نحل (محل) کنار هم باشیم (صحراء- محل) چون خانواده او (معشوقه) آگاه شدند او را از معاشقه باز داشتند (حجاب بستند). باو هم گفتند: باو وعده ملاقات بده و چون بیاید بگو ترا بخدا مرا دوست مدار (دست از من بردار) زیرا هیچ کس روی زمین بیشتر از تو بدخواه و منفور

ص: ۳۰۸

نمی بینم. (ترا بد و زشت میدانم). آنها گفتند چنین بگو و مادر محلی نهران خواهیم شد که ما را نیند ولی باید گفته ترا بشنویم (و باور کنیم) او وعده گاه را معین کرد و آنها هم پنهان شدند. او (عاشق) نزد وی رفت. او (معشوقه) سوی خانواده خود که در خفا نشسته بودند نگریست و گریست. عاشق دانست که آنها نزدیک هستند و بر رفتار آنها آگاه شد آنگاه گفت:

فان قلت ما قالوا لقد زدتنی جوی علی انه لم یبق سرو لا ستر

و لم یک حی عن نواک بذلته فیسلبنی عنک التجنب و الهجر

و ما انس للاشیا و لا انس رمقهاو نظرتها حتی یغبنی القبر یعنی: اگر تو هم گفته آنها را بگویی بر اندوه، من می افزائی. اگر چه دیگر رازی یا پرده رازپوشی نمانده. هیچ زنده هم نمانده که مرا در دوری و جدائی تو از هجر و کناره گیری تو وا رهاوند. هر چه را فراموش کنم هرگز لطف و نگاه دلنشین او را فراموش نخواهم کرد تا آنکه در گور نهران شوم پیغمبر بر اثر آن خالد بن الولید را فرستاد که آنچه ذکر آن گذشته رخ داد.

در این سال پیغمبر با ملیکه دختر داود لیثی ازدواج فرمود که پدر او هنگام فتح مکه کشته شده بود بعضی از همسران پیغمبر نزد او رفته گفتند: (از روی حسد) تو شرم نداری که همسر کسی شوی که پدرت را کشته؟ او خودداری کرد، بسیار زیبا بود و پیغمبر او را رها فرمود. (محققین دیگر این روایت را ذکر کرده علت رهایی را صغر سن وی دانسته اند و با اینکه عقد شده بود ام المؤمنین محسوب نمیشد زیرا زناشوئی حقیقی انجام نگرفت) در همینسال خالد بن الولید عزیزی (بت بزرگ) را خرد و تباه کرد. این بت در بطن نخله (محل) بود و شکستن آن در بیست و پنجم ماه رمضان بود. آن بتکده را

قریش و کنانه و مضر همه (قبایل) آنرا بزرگ و مقدس داشته و بت را می پرستیدند تولیت آنهم با بنی شیبان بن سلیم هم پیمان هاشم بود. چون متولی آن قصد خالد را شنید شمشیر خود را بر آن بت آویخت و گفت:

ایا عز شدی شده لا شوی لهاعلی خالد القی القناع و شمیری یعنی ای عزى (بت مونث حمله کن بر خالد، حمله که هرگز او را زنده نگذارد. معجز را از خود دور و دست از آستین دراز کن.

چون خالد رسید متولی (با حماسه) گفت: ای عزى یکی از خشمهای خود را (بر او) نازل کن. ناگاه زنی سیاه، حبشی با پیکر عریان نمایان شد. ولوله بر پا کرد. خالد او را کشت و بت را خرد و خانه را ویران کرد. (در این روایت پیدا شدن زن سیاه محققین شک دارند، و بر فرض اینکه او از پیکر بت یا از بت کده خارج نشده وجود چنین زن حبشی بعید است).

خالد نزد پیغمبر برگشت و خبر تباهی بتکده را داد. پیغمبر فرمود آن عزى دیگر تا ابد پرستیده نخواهد شد.

در همین سال عمرو بن عاص سواع (بت) را شکست. آن بت در رهاط هذیل محل بود چون بت را خرد کرد متولی آن اسلام را پذیرفت. در خزانه (بت کده) آن چیزی نیافت در همین سال سعد بن زید اشهلی مناه بت را که در مشلل (محل) معبود اوس و خزرج (دو قبیله بود) شکست و نابود نمود.

این واقعه در ماه شوال (همین سال) بود. سبب آن این بود که چون هوازن (قبیله) شنیدند که پیغمبر مکه را فتح فرموده بیمناک شدند. مالک بن عوف نصیری از بنی نصر بن معاویه بن بکر آنها را جمع و تجهیز نمود. آنها می ترسیدند که پیغمبر پس از فتح مکه بآنها حمله کند. پیش خود گفتند هیچ مانعی از جنگ با ما نخواهد داشت پس صلاح در این است که ما بجنگ او (حضرت او) مبادرت کنیم قبل از اینکه (حضرت او) بما حمله کند. ثقیف هم باو پیوستند که قائد آنها قارب بن اسود بن مسعود رئیس (پیشوا- خواجه- قائد) احلاف (متحدین) بود. همچنین ذو الخمار بن حارث و برادر او احمر بن حارث رئیس بنی مالک، از قیس عیلان (قبیله) جز نصر و جشم و سعد بن بکر و گروهی از بنی هلاک کسی دیگر بآنها ملحق نشد (هوازن) همچنین کعب و کلاب حاضر نشدند. از جشم درید بن صمه بآنها پیوست.

او سالخورده و بزرگ بود هیچ اثری جز تجربه و سیاست جنگ نداشت بفکر و رای او اعتماد و تبرک می کردند که او پیر مجرب بود. چون مالک بن عوف تصمیم بر این گرفت که خود بر پیغمبر حمله کند. اموال مردم را (قبایل تابعه خود را) با زنان همراه لشکر سوق داد و چون به اوطاس (محل) رسیدند مردم را که درید بن صمه میان آنها بود جمع نمود درید پرسید شما در کدام وادی هستید؟ گفتند؟

اوطاس. گفت: آری، برای تاختن و جولان اسبها نیک است. زیرا تپه و مانع ندارد. خود هم یک زمینی سست و پست نیست. من در اینجا صداهای شتر و خر و گوسفند را باضافه گریه کودکان می شنوم. این غوغا چیست؟ گفتند: مالک زنان و اموال و مواشی را جمع کرده با لشکر سوق داده گفت: ای مالک چرا چنین کردی؟ پس از امروز روز دیگری نخواهد بود گفت (مالک) من خانواده و اموال را با لشکر آورده ام تا هر فردی از مال و زن و فرزند خود دفاع کند. درید گفت: بخدا این مرد (مالک) چوپان است (لیاقت فرماندهی را ندارد) آیا اگر کسی بگریزد چیزی هست که بتواند او را برگرداند؟ اگر این جنگ بسود شما باشد هیچ مردی جز با شمشیر و نیزه خود نمی تواند تریاری کند (نه با زن و مال) و اگر بزبان شما باشد تو خانواده خود را رسوا می کنی و دارائی خویش را (همه را) از دست می دهی. سپس پرسید: کعب و کلاب چه کردند؟ گفتند: هیچ یک از آنها حاضر نشدند. (دو قبیله) گفت: ای کاش شما هم چنین می کردید (برای جنگ حاضر نمی شدید).

بخت برگشت و مرز دور شد. اگر امروز روز سربلندی و رستگاری بود کعب و کلاب از شما دور نمی شدند. ای کاش شما هم خودداری می کردید. سپس گفت: ای مالک هر که را (از مواشی و زنان) همراه آوردی بمحل خود برگردان و تو با سواران بر پشت اسبها باشید که با قوم (دشمن) روبرو شوید. اگر پیروزی نصیب تو شود هر که عقب مانده است بتو خواهد پیوست و اگر شکست باشد. خانواده ها و اموال مصون خواهند ماند. مالک گفت: بخدا من چنین نخواهم کرد. تو پیر شدی تجربه و علم تو هم پیر شده (بکار نیاید). بخدا ای قوم هوازن اگر مرا اطاعت و متابعت نکنید من بر این شمشیر تکیه می دهم تا آنکه نیش آن از پشتم نمایان شود. او (مالک) نخواست که درید در آن کار دست داشته باشد (بواسطه خودپسندی و انحصار ریاست) درید گفت: این روزی خواهد بود که من در آن هم حاضر و هم غایب هستم

(کنایه از عدم تاثیر فکر و رای او). سپس مالک گفت: ای مردم اگر دشمن را دیدید غلاف شمشیرها را بشکنید (که دیگر شمشیر بغلاف برنگردد و کار یکسره شود).

بر آنها مانند یک مرد یک تنه حمله کنید. او چند تن برای تجسس فرستاد آنها در حالی برگشتند که اعضاء آنها از کار افتاده بود پرسید وای بر شما چه اتفاق افتاده؟ گفتند ما مردانی سفید بر اسبهای ابلق (دو رنگ) دیدیم بخدا نتوانستیم خودداری کنیم تا آنچه را که می بینی بما اصابت کرد. (مقصود ملانکه) او از گفته آنها عبرت نگرفت و با تصمیم خود روانه شد. چون خبر هوازن بر رسول الله رسید تصمیم بر مقابله آنها گرفت اطلاع حاصل کرد که صفوان بن امیه اسلحه و زره بسیار دارد نزد او فرستاد و فرمود اسلحه را بما عاریه و امانت بده که ما فردا با دشمن روبرو خواهیم شد. صفوان هنوز کافر بود گفت: ای محمد آیا بزور و غصب میخواهی آنها را بگیری؟ پیغمبر فرمود: نه بلکه عاریه و ضمانت می کنیم که آنها را برگردانیم. گفت: (صفوان) باکی نیست او صد زره داد با اسلحه دیگر که ملازم آنهاست فرستاد سپس پیغمبر لشکر کشید با عده دو هزار تن از مسلمین فتح مکه که تازه مسلمان شده بودند (و ده هزار جنگجو) که از اول همراه بودند. جمعا دوازده هزار مرد جنگی می شدند. چون پیغمبر فزونی عده را دید فرمود ما از حیث عدد و کمی آن هرگز مغلوب نخواهیم شد بدین سبب این آیه نازل شد «و یَوْمَ حُنَیْنٍ اِذْ اَعْجَبْتُكُمْ كَثْرَتُكُمْ فَلَمْ تُغْنِ عَنْكُمْ شِیْئاً» در جنگ حنین از فزونی عده خود مغرور شدید (اعجاب خودپسندی) فزونی عده شما را بی نیاز نکرد گفته شده: این کلمه را (غرور) مردی از بکر (قبیله) گفته بود.

پیغمبر در مکه عتاب بن اسید را بحکومت منصوب فرمود.

جابر گوید: چون متوجه وادی حنین شدیم، سوی نشیب رفتیم که وضع معلوم نبود باز بنشیب فرو رفتیم آن هم هنگام طلوع صبح (یا در سحر و با تاریکی که هنوز صبح طلوع نکرده) دشمن هم سبقت جسته و در وادی کمین شده و دره و تنگه ها را بر

ما گرفته و بسته بودند. آنها تجمع کرده و آماده شده و منتظر فرصت بودند بخدا ناگاه که ما سراشیب روانه می شدیم آنها یکباره مانند یک واحد بر ما تاختند.

مردم (مسلمین) همه منهزم شدند، هیچ کس بر نمی گشت که پشت سر خود را ببیند. پیغمبر هم بطرف راست کنار کشید. سپس فرمود: ای مردم بشتابید سوی من که من رسول الله هستم. من محمد بن عبد الله هستم.

سه بار این کلمه را تکرار فرمود، شترها هم بر یک دیگر تنه زده می گریختند بعضی از مهاجرین و انصار با پیغمبر و خاندان او (حضرت او) مانده بودند. ابو بکر و عمر و علی و عباس و فرزند او فضل و ابو سفیان بن حارث (پسر عم جدید الاسلام پیغمبر) و ربیع بن حارث و ایمن بن ام ایمن و اسامه بن زید از آنها بودند (که نزد پیغمبر مانده بودند) مردی از هوازن بر شتر سوار و در دست پرچم سیاه داشت پیشاپیش مردم (دشمن) حمله می کرد بهر مردی که می رسید او را با نیزه میکشت چون مردم (پیروان او) باز می ماندند او پرچم را بلندتر می کرد که آنها ببینند و دنبال او بروند. آنها هم پیروی کرده هجوم می کردند. علی بر او حمله کرد و او را کشت.

چون مردم (مسلمین) گریختند بعضی از اهل مکه که کینه داشتند سخنهائی گفتند (ناروا) ابو سفیان بن حرب گفت: اینها تا ساحل دریا خواهند گریخت و گریز آنها را جز دریا چیز دیگری مانع نمی شود! او این را می گفت در حالیکه بتهای کوچک در تیر کش او نهفته بود (برای پرستش همراه می بردند). کلدیه بن حنبلی که برادر صفوان بن امیه از طرف مادر بود گفت: اکنون جادو باطل شده. صفوان گفت: خاموش باش، خدا دهان ترا خرد کند بخدا اگر یکی از قریش بر من ریاست کند بهتر از اینست که یکی از هوازن بر من برتری یابد.

شیه بن عثمان گفت: امروز من انتقام خود را از محمد می کشم زیرا پدر او در جنگ احد کشته شده بود، او گفت: من گشتم که او (محمد) را بکشم ناگاه چیزی بر دلم نازل شده تاب و توانم را ربود. دانستم که آن چیز مانع و حایل (از قتل او) می باشد. عباس با پیغمبر عنان استر (بغله- استر ماده) را می کشید و پیغمبر بر آن سوار بود. عباس فریه و دارای صدای رسا بود. پیغمبر فرمود: ای عباس، مهاجرین و انصار را دعوت کن او فریاد زد و آنها لیک لیک گفتند (اجابت کردند) ازدحام بحدی رسید که هیچ کس نمی توانست شتر خود را براند ناگزیر سلاح را گرفته پیاده شتاب می کرد (برای یاری پیغمبر) و بصاحب صدا نزدیک می شد. صد مرد گرد پیغمبر تجمع نمودند با همان عده دشمن را استقبال و سخت جنگ کرد. چون پیغمبر سختی کارزار را دید فرمود:

انا النبى لا كذب انا ابن عبد المطلب من پیغمبرم دروغ نیست. من زاده عبد المطلب هستم (در جنگ با ذکر حسب و نسب شعر گفته که رجز نامیده می شود با وزن مخصوص معروف برجز).

اکنون جنگ سخت و گرم شده (نص عبارت) حمی الوطیس (حضرت او) نخستین کسی بود که این کلمه را فرمود. مردم (دو گروه متحارب) سخت نبرد کردند پیغمبر به ماده استر خود که دلدل نام داشت فرمود: فرود آی دلدل، دلدل هم بر زمین خوابید پیغمبر هم یک مشت خاک از زمین برداشت و بروی دشمن بیخت آنها پا بفرار برداشتند. مردم برنگشتند مگر اینکه گرفتاران را با بند آوردند. گفته شده یک چیز سیاه از آسمان نازل شد مانند چادر شب (روپوش- ردا- کسا) بر آن قوم افتاد. چنگالهائی از هر طرف آنها را می گرفت، همه منهزم شدند، چون هوازن گریختند از ثقیف و بنی مالک هفتاد مرد کشته شدند، اما احلاف (هم پیمانان) جز دو تن کشته ندادند زیرا زودتر گریختند. بعضی از مشرکین سوی طائف شتاب کردند که

مالک بن عوف (رئیس و فرمانده آنها) با آنها بود. سواران پیغمبر مشرکین را دنبال کردند و کشتند. ربیع بن رفیع سلمی درید بن صمه را دید ولی او را نمی شناخت زیرا او در هودج بود که سالخورده و ناتوان بود. شتر او را نشانند. او را پیر و فرتوت دید باو گفت: چه میخواهی؟ گفت میخواهم ترا بکشم. گفت تو کیستی او نسب خود را گفت، سپس با شمشیر او را زد ولی کاری نکرد. درید گفت:

مادرت بد ترا سلحشور کرد (تربیت جنگی و سلاح بد) شمشیر مرا بگیر و بر دماغ (مغز) من بزن که من مردها را چنین می کشتم اگر هم نزد مادرت برگشتی باو بگو که من درید بن صمه را کشتم. ای بسا روزی که من زنهای شما را حمایت کرده از آنها دفاع نمودم. او زد و کشت و نزد مادر برگشت و داستان را گفت: مادرش گفت بخدا او سه تن از مادران ترا (مادر و مادر بزرگ) اسیر کرد و آزاد نمود.

ابو طلحه انصاری در جنگ حنین بیست تن را لخت کرد (از دشمن) که او تنها با آنها روبرو شده بود و سلاح آنها را ربود و آنها را کشت پیغمبر فرمود هر که هر کس را بکشد رخت (سلب و سلاح) او مال او باشد (نفله) ابو قتاده مردی را کشت و خسته شد نتوانست سلب او را بگیرد دیگری آنها را ربود. چون پیغمبر آن دستور را داد ابو قتاده جار کشید که من مردی را کشته ام و دیگری رخت و سلاح او را ربوده، کسی که آنها را ربوده بود جواب داد من بودم، یا رسول الله او را (قاتل را) راضی کن (که سلب مال من باشد) ابو بکر گفت: هرگز بخدا- نه! تو غنیمت شیری از شیران خدا را که از پیغمبر دفاع کرده ربودی اکنون میخواهی با او قسمت کنی؟ او هم رخت و سلاح را باو (ابو قتاده) تسلیم کرد.

میان ثقیف یک غلام نصرانی بود، یکی از انصار او را کشت و رخت او را کند او را بحال طبیعی ختنه نکرده دید. فریاد زد: ای ملت عرب بدانید که ثقیف ختنه نمیکند. مغیره بن شعبه (که خود از ثقیف بود) گفت: چنین مگو، او غلام آنها و

مسیحی بود. آنگاه کشتگان ثقیف را (در میدان) باو ارائه داد که همه ختنه کرده بودند پیغمبر بر جسد زنی کشته گذشت فرمود. چه کسی او را کشته؟ گفتند: خالد ابن ولید. یکی از همراهان فرمود برو دنبال خالد و بگو پیغمبر ترا از قتل زن و کودک و مزدور نهی میکند.

گروهی از مشرکین در اوطاس (محل) بودند پیغمبر ابو عامر اشعری عم ابو موسی اشعری را دنبال آنها فرستاد. او را هدف تیر کردند، گفته شده کسی که او را نشان کرده سلمه بن درید بن صمه بود. ابو موسی او را بانقاص خود کشت مشرکین از اوطاس هم منهزم شدند.

مسلمین غنائم و اسراء را آوردند، در میان گرفتاران شیماء دختر حارث بن عبد العزی بود. او بآنها گفت: من بخدا همشیره رفیق (پیغمبر) شما خواهر رضاعی او هستم. آنها باور نکردند تا او را نزد پیغمبر بردند. باو (حضرت او) گفت: من خواهر تو (حضرت) هستم. پرسید علامت چیست؟ گفت: اثر دندان است که هنگامی که ترا بر دوش میکشیدم. پیغمبر او را شناخت. ردای خود را (روپوش - عبا) برای پذیرائی وی بر زمین افکند و او را بر آن نشانده. آنگاه او را مخیر کرد ما بین اینکه نزد خود بماند یا اینکه با احترام نزد قوم خود برگردد. او برگشت را اختیار کرد. پیغمبر امر فرمود که اسرا و اموال را جمع کنند. آنها را در جعرانه (محل) جمع کردند. بدیل بن ورقاء خزاعی را بر آنها گماشت شهداء مسلمین هم در حنین ایمن بن ام ایمن و یزید بن زمعه بن اسود بن عبد المطلب بن عبد العزی و دیگران بودند هر دو از قریش یکی از بنی هاشم و دیگری از بنی اسد.

آنانی که از ثقیف (قبیله) بوده و در جنگ (هوازن) گریخته بودند با گروهی دیگر (که بیمناک شده بودند) بطائف پناه برده درهای قلعه را بر خود بسته، هر چه ضرورت داشتند در شهر جمع نموده تن بمحاصره دادند.

پیغمبر هم آنها را قصد فرمود چون بمحل بحره الرغاء رسید در آنجا مسجدی ساخت و در آن مسجد پیش از رفتن بطائف نماز خواند (با مسلمین) در همانجا (محل سابق الذکر) مردی از بنی لیث را یافتند که پیش از آن مردی از بنی هذیل را کشته بود. فرمود او را بقصاص بکشند. آن نخستین کیفر قصاصی بود که در عالم اسلام رخ داد. سوی ثقیف روانه شد آنها (قبیله ثقیف) را در طائف مدتی بیشتر از بیست روز محاصره فرمود و بر قلعه منجنیق (الت سنگ انداز بزرگ بمنزله توپ کنونی که معروف است) بدستور سلمان فارسی (که قبل از او در آن سرزمین نبوده) نصب نمودند. سخت هم نبرد کردند تا روزی که شکافی در دیوار حصار پدید آمد آنگاه دبابه (سپر بزرگ متحرک که جمعی پشت آن سنگر گرفته آنرا بحصار می کشیدند و آن نیز بمنزله تانک امروز و معروف است) را بکار برده و از همان شکاف حمله نمودند.

محصورین برای دفاع بر مهاجرین میخهای بزرگ آتشین (میخ طویله مانند)

انداختند. ناگزیر از پشت سپر (که قابل احتراق بود) خارج شدند. اهل طائف (محصورین) آنها را هدف تیر نموده جمعی را کشتند. پیغمبر فرمود موستان طائف را ویران و ریشه مو را قطع کنند (که بآنها زیان برسانند) مو را قلع و قمع کردند. جمعی از بندگان ثقیف از قلعه فرود آمده تسلیم شدند که پیغمبر آنها را آزاد فرمود یکی از آنها ابو بکره نفع فرزند حارث که حارث خود بنده و غلام حارث بن کلدیه (پزشک مشهور عرب) بود. (او برادر زیاد بن ابیه که مادر هر دو سمیه کنیز ایرانی که خسرو او را بحارث طیب معالج و تحصیل کرده دانشکده جندی شاپور بخشید، سمیه روسیذ است) علت اینکه او را ابو بکره نامیدند این بود که او با چرخ آب کش و طناب از کنگره قلعه فرود آمد و بمسلمین پیوست. چون اهل طائف (بعد از مدتی) اسلام آوردند بزرگان آنها درباره بندگان خود که هنگام حصار بمسلمین پیوسته بودند گفتگو کرده خواستند آنها را برگردانند پیغمبر فرمود: هرگز آنها آزاد شده خداوند هستند. در آن روزگار خویله دختر حکیم سلمی که همسر عثمان بن مظعون بود گفت:

یا رسول الله (نذر کن) اگر خداوند شهر طائف را برای تو (حضرت) گشود زیور بادیه (نام زن) دختر غیلان یا زر و زیور فارعه دختر عقیل (اهل طائف) را بمن بدهی (بغنیمت). آن دو زن بیشتر از تمام زنان ثقیف زیور داشتند. پیغمبر فرمود:

چگونه خواهد بود اگر بمن اجازه فتح طائف (از خداوند) داده نشود؟ او (خویله) از نزد پیغمبر خارج شد. عمر بن الخطاب را دید و آن تردید (در فتح طائف) را برای او نقل نمود. عمر نزد پیغمبر رفت و جریان را گفت: یا رسول الله این سخن چیست که خویله برای من نقل کرده (عدم اطمینان در فتح). فرمود: من چنین گفتم. گفت:

(عمر) آیا می توانم اعلان مراجعت را بدهم؟ فرمود: بلی - می توانی جار بکشی

که رخت ببندند. و نیز گفته شده که پیغمبر (در باره مراجعت و ترک محاصره) با نوفل بن معاویه دیلی مشورت فرمود. او گفت: ای پیغمبر خدا. شغالی در غاری محصور شده (مراد اهل طائف) اگر محاصره را ادامه دهی آن شغال را شکار می کنی و اگر هم ترک محاصره کنی زبانی بتو (حضرت) نخواهد رساند.

پیغمبر اذان سفر و جار مراجعت را اجازه فرمود چون آغاز رحیل شد مردی گفت: یا رسول الله بر ثقیف نفرین کن. پیغمبر فرمود (نه) خداوندا ثقیف را هدایت کن و آنها را نزد من باز آر. چون ثقیف دیدند که مردم (مسلمین) از آنها (محاصره آنها) برگشتند. سعید بن عبید ثقفی فریاد زد: هان مردم ما در جای خود پایدارند. عینه بن حصن گفت: آری بخدا آنها مردم آزاده و گرامی هستند.

یکی از مسلمین گفت: خدا ترا بکشد ای عینه. تو آنها را می ستائی و حال اینکه از پیغمبر رو نهفتند؟. گفت: بخدا من با شما نیامده ام که با ثقیف نبرد کنم ولی میخواستم که محمد طائف را بگشاید و من هم زنی از آنها اسیر کنم. از او فرزندی بوجود آرم که منتسب بثقیف باشد زیرا آنها سخت دلیر و نیرومند هستند.

در جنگ طائف دوازده تن از مسلمین بدرجه شهادت رسیدند. یکی از آنها عبید الله بن ابی امیه مخزومی که مادر او عاتکه دختر عبید المطلب (عمه پیغمبر) بود همچنین عبید-الله بن ابی بکر صدیق که هدف تیر شد و در مدینه مرد آن هم بعد از وفات پیغمبر (مجروح مانده بود). سائب بن حارث بن عدی و چند تن دیگر از آنها (شهداء) بودند.

بادیه دختر غیلان هم اسیر شد (این همان زنی که خویله آرزوی زیور او را نمود).

در باره بادیه (زن گرفتار یا زیوردار) هیت مخنث (مرد زن صفت) بعبد الله بن امیه (قبل از کشته شدن) گفته بود اگر فتح طائف میسر شد تو این زن را از پیغمبر درخواست کن (بادیه بنت غیلان) زیر او چنین است (آنگاه او را چنین وصف کرد) باریک اندام، زیبا،

درشت چشم (زرگس مست) اگر سخن گوید نغمه پردازی می کند. اگر برخیزد ترقص می نماید. اگر راه برود بدل می نشیند. اگر بنشیند فتنه برمیخیزد. می آید و دل می برد، می رود و جان بدنبال دارد. میان پای او قدح وارون است (سم آهوی رفته در برف بود).

پیغمبر این وصف را (از آن مخنث شنید) باو فرمود: تو صفت زنان را خوب میدانی آنگاه او را از رفتن باندرون نزد زنان خویش منع فرمود.

ص: ۳۲۱

پیغمبر از طائف برگشت و با مردمی (مسلمین) که همراه بودند در جعرانه (محل) منزل گرفتند. نمایندگان هوازن که مسلمان شده بودند در آنجا رسیدند و گفتند: یا رسول الله ما قبیله ریشه دار هستیم، بواقعه که بر تو (حضرت) پوشیده نیست گرفتار و مبتلا شده ایم بر ما منت بگذار، خداوند ترا از خود ممنون کند. زهیر ابو صرد از بنی بکر و (این بکر طایفه بودند) که پیغمبر میان آنها پرورش یافته و از دایه که از نسوان آنها بود شیر خورده بود. او (زهیر) برخاست و گفت: یا رسول الله. در این پناه گاه (تعبیر بانبار و زاغه کرده بود) عمه ها و خاله ها و دایه های شما زیست می کنند.

آنها شما را پرورانیده و شیر داده و تکفل تربیت شما را نموده اند. ما اگر حارث بن شمر غسانی (پادشاه شام) یا نعمان بن منذر (پادشاه عراق) را پرورش می دادیم از او انتظار عطف و توجه (و ابراز عاطفه) می داشتیم. تو (حضرت) بهترین پرورش یافتگان هستی سپس گفت: (شعر)

امن علینا رسول الله فی کرم فانک المرء نرجوه و ندخر

امن علی نسوه قد عاقها قدر ممزق شملها فی دهرها غیر و چند بیت دیگر (قصیده معروف است) یعنی ای پیغمبر خدا از روی کرم بر ما منت بگذار زیرا تو (حضرت) مردی

هستی که باو امیدوار و او را پناه دار خود می دانیم: منت بر زنانی بگذار که قضا و قدر آنها را باز داشته. اجتماع آنها پراکنده شده در روزگاری که همواره در حال تغییر و تبدل است.

پیغمبر آنها را مخبر فرمود که یا فرزندان و زنان را اختیار کنند یا اموال (و مواشی). آنها فرزندان و زنان را اختیار (و از اموال صرف نظر) کردند. پیغمبر فرمود آنچه نصیب من و زادگان عبدالمطلب (خویشان) بوده (از اسراء) بشما داده میشود (آزادانه بر می گردد). چون هنگام نماز شود شما حاضر شده بگویید: ما پیغمبر را نزد مسلمین شفیع قرار داده که مسلمین زنان و فرزندان ما را برگردانند. آنگاه من (پیغمبر) آنها را (که قسمت من است) بر می گردانم و نزد مسلمین توسط کرده و سایر اسراء را بر می گردانم. چون وقت نماز رسید آنها (نمایندگان هوازن) دستور پیغمبر را اجرا کردند. پیغمبر فرمود آنچه نصیب من و بنی عبدالمطلب است بشما بر میگردد.

مهاجرین و انصار هم گفتند: آنچه نصیب ما شده بر رسول الله واگذار می شود. اقرع بن حابس گفت: آنچه نصیب من و بنی تیمم است هرگز بر نمی گردد عینه بن حصن هم گفت آنچه نصیب من و فزاره هرگز بر نمیگردد. عباس بن مرداس هم گفت:

قسمت من و سلیم (طایفه) بر نمی گردد. بنی سلیم گفتند: (بر خلاف رئیس خود) آنچه نصیب ما شده بر رسول خدا اختصاص دارد. او (عباس) گفت: بمن توهین کردید، مرا خوار داشتید. پیغمبر فرمود هر که نخواهد اسیر خود را آزاد کند عوض هر انسان اسیری که امروز آزاد می کند در غنایم آینده شش بهره خواهد داشت از نخستین غنیمی که بدست برسد. همه اسراء را چه زن و چه فرزند بمردم (باولیاء خود) برگردانیدند. پیغمبر صلی الله علیه و سلم از حال مالک بن عوف (رئیس هوازن و مسبب جنگ) پرسید. گفتند: در طائف است. فرمود باو بگویید اگر نزد من آید و مسلمان شود. مال و عیال او را پس خواهم داد باضافه صد شتر. بمالک خبر دادند نهانی از طایف خارج و بر پیغمبر وارد شد و اسلام را قبول کرد و اسلام او نکو بود پیغمبر هم حکومت

مسلمین قوم خود و مسلمین اطراف را باو واگذار فرمود زن و فرزند و مال او را بر گردانید صد شتر هم باو داد. او با کسانیکه مسلمان شده بودند از ثماله و فهم و سلمه «طوایف» با ثقیف جنگ می کرد. هر گله که برای چرا از ثقیف می رفت آنرا می ربود و آنها را سخت تحت فشار گذاشت.

چون پیغمبر از آزادی و اعاده گرفتاران هوازن آسوده شد سوار شد و رفت.

مردم بدنبال (حضرت او) رفتند و گفتند: ای پیغمبر. قسمت ما را از شتر و گوسفند بما بده. او (حضرت او) را محاصره کرده ناگزیر بطرف یک درخت پناه برد. رداء (روپوش) او را ربودند. فرمود: ای مردم. رداء مرا بر گردانید (بمن دهید) بخدا اگر باندازه عدد درختهای تهامه مواشی داشتم همه را بشما وا می گذاشتم آنگاه خواهید دید که من بخیل و جبان و کذاب نیستم. سپس اندکی از پشم شتر گرفت و گفت. من از غنیمت شما حتی این پشم را بهره نمی برم. من جز خمس چیزی نمی گیرم آن هم صرف شما می شود. دوخته و پوشاک را بر گردانید غارت (بغیر حق و بهره ناپسند) روز قیامت برای غارتگران ننگ و رسوائی و آتش سوزان خواهد بود. هر که هر چه ربوده بر گرداند (جز فیء مسلمین که غنائم لشکر باشد) سپس بکسانیکه آنها را دوست نموده، دلهای آنها را پیوند داده (مولفه قلوبهم کفاریکه از آنها با مال دلجوئی می شد) ابو سفیان و فرزند او معاویه و حکیم بن حزام و علاء بن جاریه ثقفی و حارث بن هشام و صفوان بن امیه و سهیل بن عمرو و حویطب بن عبد العزی و عیینه بن حصن و اقرع بن حابس و مالک بن عوف نصری بهر یکی صد شتر داد. از صد شتر کمتر هم بجمعی از رجال بخشید که مخرمه بن نوفل زهری و عمیر بن وهب ابن عمرو و سعید بن یربوع از آنها بودند. عباس بن مرداس هم چند شتری داد که او خشمگین شد و آنها را بر گردانید و بطور عتاب پیغمبر را خطاب کرد و گفت

و ايقاظى القوم ان يرقدوا اذا هجع الناس لم اهجع

فأصبح نهبى و نهب العبيدين عينه و الاقرع

و قد كنت فى الحرب ذا تدرأفلم اعط شيئا و لم امنع

الا افائل اعطيتها عديد قوائمه الاربع

و ما كان حصن و لا حابس يفوقان مرداس فى المجمع

و ما كنت دون امرئ منهما و من تضلع اليوم لم يرفع يعنى: (مجملا اشاره بموضوع نه ترجمه تحت اللفظ) من آنها را (غنايم) با نیروی خود که بر اسب جوان سوار بودم ربودم. من آن قوم را (دشمن) بیدار کردم (خواب را بر آنها حرام کردم) در حالیکه خود هم از خواب محروم بودم.

در پایان واقعه قسمت من و بهره غلامان من اختصاص بعینه و اقرع (دو رئیس داده شده من در جنگ دلیر و توانا بودم ولی نه چیزی بمن داده و نه چیزی از من بازداشت شده مگر چند بچه شتر که عده آنها بعد چهار پای آنها بود. حصن و حابس (دو رئیس) بر مرداس (پدر او) در اجتماع (جامعه) برتری نداشتند. من هم کمتر از آنها نبودم ولی هر که را تو (حضرت) فرود آری و خوار کنی هرگز بلند نخواهد شد.

پیغمبر باز باو داد تا او را خوشنود فرمود: یکی از یاران گفت: ای پیغمبر عینه و اقرع را این همه بخشیدی و جعیل بن سراقه را کنار گذاشتی؟ پیغمبر فرمود:

بخداوندیکه جان من در دست اوست. جعیل بهترین مردان روی زمین است که عینه و اقرع از آنها باشند ولی من آنها را دلجوئی کرده دوستی (و سکوت) آنها را خواستم (مؤلفه قلوبهم - در قرآن آمده).

ص: ۳۲۵

جعیل را هم باسلام خود واگذار کردم. گویند: ذو الخویصره تمیمی در تقسیم غنایم گفت: تو (حضرت پیغمبر) عدالت را بکار نبستی. پیغمبر فرمود: اگر من عدالت نکنم غیر از من چه کسی خواهد بود که از داد یاد کند؟ عمر بن الخطاب گفت:

آیا او را بکشیم؟ فرمود بگذارید باشد که او یاران و پیروانی خواهد داشت، در دین تعمق و افراط می کنند تا از آن برون آیند و بگریزند. مانند تیری که از کمان رها شود. در پیکان نگاه می کنید، چیزی نمی بینید، در تیر تأمل می کنید، اثری از آن نمی بینید. آن تیر رها می شود و می رود و چیزی از آن نمی ماند (کنایه خروج از دین).

خون و آنچه در درون انسان است. ریخته و برون آمده (کنایه از خونریزی و حدوث جنایات بنام دین که آن وقایع در عالم قضا و قدر باید جاری شود چنانکه بعد بسبب همان پیروان رخ داد).

گفته شده: هنگامی که علی اموال را از یمن آورد و پیغمبر میان رجال تقسیم فرمود و عینه و اقرع و زید الخیل بهره کافی ربودند این حدیث را فرمود. (نه بعد از طایف). ابو سعید خدری گوید: چون پیغمبر آن غنایم را بخشید و بهره که باید بدهد داد. بقریش و قبایل عرب بخشید و بانصار چیزی نداد. آنها بدل گرفتند و گفتند:

پیغمبر بخویشان و اقوام خود رسیده (و بانها همه چیز را بخشیده) سعد بن عباده (خود از انصار) گفتگوی انصار را برای پیغمبر نقل کرد. پیغمبر فرمود ای سعد تو کجا هستی و از چه مردمی؟ گفت من از همان قوم هستم. فرمود قوم خود را در این محوطه جمع کن. او آنها را جمع و احضار نمود. پیغمبر آمد و فرمود. این چه سخنی بوده که از شما بمن رسیده؟ مگر شما گمراه نبودید که خداوند شما را با وجود من (و بعثت و مهاجرت من سوی شما) هدایت نمود؟ تهی دست و فقیر بودید که خداوند با فرستادن من شما را توانگر کرده. شما با خود دشمن و بد خواه بودید خداوند دلهای شما را مهربان و الفت پذیر فرمود. (آیا چنین نبود و نیست) گفتند: بلی یا رسول الله. خدا و پیغمبر

خدا بر ما منت و احسان دارند. فرمود: آیا اگر از شما پیرسم شما بمن پاسخ نخواهید داد؟ گفتند: چه میرسی که جواب ندهیم؟ فرمود. بخدا اگر چنین بگویند راست می گوئید که من دروغ گفتم و شما تصدیق کردید. من خوار بودم و شما مرا پناه داده یاری کردید. من طرد شده بودم، شما از من حمایت و نگهداری کردید. تنگدست بودم و شما با من مواسات و مساعدت کردید. ای گروه انصار! آیا شما در نفس خود چیزی احساس کرده اید که ناشی از رشکی باشد نسبت بقومی که من با مال پست دنیا از آنها دلجوئی کرده و قلب آنها را الفت بخشیده ام تا شاید مسلمان شوند ولی شما را (بی نیاز از آن مال دانسته) باسلام و ایمان خود واگذار نمودم. آیا راضی نیستید که مردم شتر و گوسفند را ببرند و شما با پیغمبر خود بمحل خویش برگردید. بخداوندی که جان من در دست اوست. اگر مهاجرت من نمی بود من خود یک تن از گروه انصار می بودم.

اگر مردم راهی را بگیرند و انصار ره دیگر من با انصار همان راهی را که می پیمایند خواهم گرفت. خداوندا انصار و فرزندان انصار و زادگان فرزندان انصار را بیامرز.

گفت: (راوی) آن قوم آن قدر گریستند تا ریشها (محاسن) آنها باشک تر گردید.

آنگاه گفتند: ما راضی هستیم که خود پیغمبر نصیب و بهره ما باشد. پیغمبر رفت و آنها پراکنده شدند. سپس زیارت عمره را (در مکه) انجام داد و احرام را از جعرانه (محل) آغاز و بعد بمدینه مراجعت نمود.

در مکه عتاب بن اسید را بحکومت منصوب فرمود معاذ بن جبل را برای تعلیم دین اسلام و قرآن (تفقیه) - آموختن فقه و قواعد اسلام) در مکه قرار داد، هنگام اداء فریضه حج هم عتاب بن اسید حجاج را راهنمایی می کرد. (امیر الحاج). اداء حج هم مطابق عادت عرب بود پیغمبر هم در ماه ذی القعدة یا ذی الحجه بمدینه برگشت.

در همین سال پیغمبر عمرو بن عاص را نزد جیفر و عیاذ (دو برادر) فرزند جلندی ازدی در عمان برای گرفتن صدقه (مالیات- زکات) فرستاد که زکات را از توانگران گرفت و بتنگدستان داد. از مجوس- (مغان- مگوس- زردشتیان) هم جزیه (گزیت) آنهایی که (که دین زردشت را قبول کرده بودند) شهرنشین بودند و اعراب در خارج و پیرامون شهر زیست می کردند. گفته شده که این کار در سنه هفت (هجری) رخ داد.

در همین سال پیغمبر با کلایه که نام او فاطمه دختر ضحاک بن سفیان بود ازدواج فرمود ولی او (آن دختر) هنگامی که باو اختیار داده شده دنیا را (بر آخرت) برگزیند (ازدواج را نپذیرفت) پیغمبر هم او را رها فرمود.

در همین سال ماریه (کنیز قبلی) ابراهیم فرزند پیغمبر را زائید آن هم در ماه ذی الحجه. او (پیغمبر فرزند خویش) را بام برده دختر منذر انصاری داد که شیرش دهد (دایه) او را هم «ام برده» با براء بن وس انصاری تزویج فرمود. قابله وی «قابله ماریه مادر ابراهیم» سلمی کنیز پیغمبر بود. او «قابله» ابو رافع را نزد پیغمبر فرستاد که تولد «ابراهیم» را مژده دهد پیغمبر هم یک بنده «بابراهیم» بخشید زنان پیغمبر از ولادت پسر بر ماریه سخت رشک بردند و این مولود برای آنها دشوار بود.

در همین سال پیغمبر کعب بن عمیر را بذات اطلاق (محل) در شام نزد قضاعه فرستاد که آنها (قبیله) را باسلام دعوت کند. پانزده مرد هم همراه او بودند. او نزد آنها رفت و باسلام دعوت نمود و آنها قبول نکردند. رئیس قضاعه هم مردی بنام سدوس بود. آنها (قبیله قضاعه) مسلمین (همراه کعب) را کشتند و عمیر نجات یافت (باید کعب بن عمیر باشد) و بمدینه تنها برگشت.

در همین سال عینه بن حصن فزاری را (پیغمبر) نزد بنی عنبر از تمیم فرستاد.

او آنها را غارت و زنان را اسیر کرد. عایشه (زوجه پیغمبر) نذر کرده بود که یکی از فرزندان اسماعیل (قریش و قبایل دیگر منتسب با اسماعیل بن ابراهیم) را که گرفتار شده باشد آزاد کند. پیغمبر فرمود: اسراء بنی عنبر خواهند رسید و ما بتو یک اسیر می دهیم که او را آزاد کنی.

سنه نهم هم آغاز شد.

ص: ۳۲۹

بیان اسلام کعب بن زهیر

گفته شده (روایت شده) که کعب بن زهیر بن ابی سلمی (کنیه) او ابو سلمی ربیعہ مزنی باتفاق برادر خویش بجیر خارج شدند (سفر کردند) تا به ابرق عزاف (محل) رسیدند. بجیر گفت. (برادر خویش) همین جا با گله بمان تا من نزد آن مرد مقصود پیغمبر صلی الله علیه و سلم بروم و سخن او را بشنوم. کعب ماند و بجیر نزد پیغمبر رفت و مسلمان شد. خبر بکعب رسید گفت:

الا ابلغا عنی بجیرا رسالهفهل لك فیما قلت و یحكك هل لك

سقاك بها المامور كاسا رویهفانهلك المامور منها و علكا

ففارقت اسباب الهدی و اتبعته علی ای شیء و یب غیرك دلکا

علی خلق لم تلف اما و لا اباعلیه و لم تدرک علیه اخا لك

فان انت لم تفعل فلست بآسف و لا - فائل اما عشرت لعالكا از من بجیر را پیام دهید. آیا بگفته من توجه داری؟ وای بر تو آیا توجه داری؟ کسی که مأمور (تسخیر تو) بود بتو یک جام لبالب داده و آن مامور پیایی (اول و بعد) ترا مست نموده (کنایه از دعوت و قبول اسلام) آنگاه تو گمراه شده از او (پیغمبر) پیروی کردی. او کجا ترا رهنمائی کرده؟ (بکجا برده و بچه چیز دلگرم کرده) تو خوئی را پسندیدی که پدر و مادر تو آنرا نداشتند. برادر تو هم

آن خوی را نپسندیده. اگر تو از این گمراهی برگردی من افسوس نخواهم خورد و اگر تو بلغزی من نخواهم گفت چنین گمراهی و لغزشی دور از تو باد. (برو و گمراه باش).

چون این (اشعار) بر رسول رسید بر او خشمگین شد و خون او را هدر نمود بجیر هم این خبر را (هدر کردن خون او) پس از مراجعت پیغمبر از طائف باو (برادر) رسانید و گفت: بگریز بگریز (نجات بخواه). نمی دانم آیا تو میتوانی پنهان شوی یا نه؟ بعد از آن هم باو نامه نوشت که همینکه نامه من بتو برسد اسلام را قبول کن و نزد او (حضرت او) بیا زیرا او بعد از اسلام کسی را مجازات نمیکند و خرده نمی گیرد. کعب هم مسلمان شد و رفت تا آنکه شتر خود را نزدیک در مسجد بست. پیغمبر و یاران در آنجا (مسجد) بودند. کعب گوید: من او (حضرت او) را با صفاتی که دانسته بودم شناختم. از میان مردم گامی چند برداشتم و پیش رفته گفتم: الامان یا رسول الله اینجا پناهگاه کسی می باشد که بتو پناه می برد. فرمود: تو کیستی؟ گفتم کعب بن زهیر. فرمود کسی که چنین گفته؟ سپس رو بابو بکر نمود و پرسید او چه گفته بود؟ ابو بکر هم آن شعر را که اول آن. پیغمبر را پیام دهید انشاد کرد کعب گفت: چنان نگفته بودم بلکه چنین:

سقاك ابو بكر بكاس رويهفانهلك المأمون فها و علکا یعنی ابو بکر جامی لبالب بتو داد (و سیراب کرد). مأمون (بجای مأمور) هم پیاپی ترا سیراب کرده (شراب نخست و شراب بعد). پیغمبر فرمود: بخدا مأمون است. انصار رو ترش کردند و سخت بر او گرفتند (بر کعب که ابو بکر را ستوده و مدح را بمهاجرین اختصاص داده نه بانصار) ولی قریش نرم شده و اسلام او را پسندیدند و بسیار خرسند شدند. او قصیده خود

را انشاد کرد که اول آن اینست

بانت سعاد فقلبی الیوم مبتول متیم عندها لم یفد مکبول یعنی سعاد (معشوقه) دور شد از من. من بعد از او دلشکسته شدم. مهجور هستم اسیری هستم که از بند رها و آزاد نشده.

(این قصیده یکی از بزرگترین آثار و مفاخر اسلام است که خود هم یک شاهکار ادبی عالم اسلام محسوب شده و بعضی از ابیات آن نقل شده و عینا در کتب تاریخ و ادب ثبت گردیده- م) (قصیده را خواند) تا آنجا رسید:

و قال کل خلیل کنت آمله لا الهینک انی عنک مشغول

فقلت خلوا سبیلی لا ابا لکم فکل ما قدر الرحمن مفعول

کل ابن انثی و ان طالت سلامتہ یوما علی آله حدباء محمول

نبث ان رسول اله أوعدنی و العفو عند رسول الله مأمول یعنی. هر دوستی که باو امیدوار بودم. بمن گفت. با تو کاری ندارم، من سرگرم کار خود هستم (همه مرا طرد کردند زیرا مستوجب غضب پیغمبر شده بودم) (من هم گفتم. ای بی پدران راه مرا باز بگذارید) مرا آزاد بگذارید هر چه خداوند بخشنده مقدر کرده انجام می گیرد. هر زاده یک ماده (فرزند مادری) هر چند زندگی و تندرستی وی بدرازا بکشد ناچار روزی بر تخته کشیده می شود (تابوت- آلت مرده کشی) (هر زنده می میرد) این بیت یکی از سخنهاي حکمت آمیز معروف است که در همه جا مثل شده و از گفته های ارجمنندی بشمار آمده است) بمن خبر رسید که پیغمبر مرا تهدید فرمود. من بعفو پیغمبر امیدوارم.

باز هم:

ص: ۳۳۲

زالوا فما زال انكاس و لا كشف عند اللقاء و لا ميل معازيل (حضرت او) میان رادمردان قریش است که گوینده آنها در درون مکه گفت کنار بروید، بگردید و تسلیم شوید. هنگامی که مسلمان شده بودند. آنها هم کنار رفتند (از محل پایداری خود) در حالیکه آنها سرافکنده و بی سلاح نبودند. آنها همواره روبروی (عدو) سلحشور بودند. جبان و پرهیزگار از نبرد نبودند (مضمون نه تحت اللفظ) چون باینجا رسید پیغمبر بقریش اشاره فرمود که گوش فرا دارید. (زیرا آنها را مدح کرده و گفته بود اسلام را با ترس و ضعف و فقدان سلاح قبول نکرده اند)

یمشون مشی الجمال الزهر بعصهم ضرب اذا عرد السود التنایل

لا- يقع الطعن الا- فی نحوهم و ما لهم عن حیاض الموت تهلیل آنها (قریش) می خرامند خرامیدن اشتران جوان و زیبا نبرد و حرب و ضرب آنها را زیب می دهد. در حالیکه سیه رویان تنبل تن بعار فرار می دهند.

طعن (فرو بردن نیزه) فقط بگردن آنها بکار می رود (کنایه از اینکه پشت بدشمن نمیکنند). آنها از ورود بحوض مرگ پرهیز ندارند. در اینجا بانصار اشاره و کنایه کرده زیرا آنها بر او خشم گرفته بودند. مهاجرین هم برگفته او اعتراض کردند و گفتند: تو ما را مدح نکردی زیرا مدح ما را بخدمت و هجاء انصار پیوستی آن مدح را هم از او نپذیرفتند و این کار بر گروه انصار سخت ناگوار آمد از او هم شکایت کردند (نزد پیغمبر) او ناگزیر آنها را مدح کرد و گفت:

من سره کرم الحیاه فلا یزل فی مقنب من صالحی الانصار

ورثوا المکارم کابرا عن کابرا الخیار هم بنو الاخیار

الناظرون با عین محمره کالجمر غیر کليلة الابصار

یتطهرون یرونه نسکا لهم بدماء من قتلوا من الکفار یعنی هر که از حیات خوب و گوارا خرسند باشد باید در خیل انصار نکوکار بشمار آید (بجماعت آنها ملحق شود) آنها (انصار) نیکی را از بزرگان خود یکی پس از دیگری (بزرگی بعد از بزرگی) بارث برده اند. برگزیدگان مردم همان کسانی هستند که زادگان برگزیدگان و خوبان میباشند.

آنها با چشمهای سرخ (کنایه از دلیری و خشم) مانند گلهای آتشین که هرگز از دیدن زبون نمی باشد نگاه میکنند (خیره میشوند). آنها جان و خون خود را هنگام جنگ و هجوم گردنکشان (متکبر و جبار) برایگان میدهند. آنها از روی ایمان و عبادت با خون کفار که بدست آنها کشته می شوند تن خود را شستشو میدهند. (خشم از این بود که آنها را تبیل و سیه رو خوانده بود بر خلاف مهاجرین).

بقیه اییات آن نقل نشده پیغمبر صله قصیده را برده (روپوش - عبا - رداء) خود را که در آن هنگام بر دوش داشت داد. چون روزگار معاویه رسید (خلافت معاویه) نزد کعب فرستاد و از او خواست که آن برد (روپوش) را بفروشد.

او پاسخ داد که هرگز کسی را شایسته جامه پیغمبر نمی دانم (کسیرا بر خود ترجیح نمی دهم) چون او مرد معاویه آن برده را از اولاد او با بیست هزار درهم خرید. این همان برده است که تا کنون نزد خلفاء مانده (مقصود زمان مولف که قرن هفتم است و آن روپوش نزد خلفاء بنی العباس بود که بزرگترین افتخار آنها محسوب می شد و بعد از حمله هلاکو خلفاء بنی العباس چندی در مصر زیست کردند تا سلطان سلیم عثمانی مصر را گشود و برده را از آنها ربود و نزد سلاطین عثمانی بود و با داشتن آن ادعای خلافت اسلام را نمودند) گفته شده پیغمبر امر فرمود که زبان او بریده شود و او را بقتل رسانند زیرا او بنام ام هانی دختر ابو طالب تغزل نموده بود. (مقصود دستور قتل او مهدور

الدم بودنش قبل از مسلمان شدنش بسبب همان تغزل بوده که او از بیم قتل اسلام آورد و بمدح پیغمبر مبادرت کرد و عاقبت مشمول آن همه شفقت و دریافت خلعت گردید نه بعد از اسلام) ابو سلمی بضم سین (مامور) با راء. بعض از علماء می گویند. علت خشم پیغمبر بر گوینده (کلمه مامور) این بود که عرب هر که چیزی از طرف نفس خود بگوید او را مامور با راء خوانند مقصود این است که جن (دیو) باو امر کرده که چنین گوید. اگر چه پیغمبر از طرف خدا مأمور شده بود نه از دیو ولی از این سخن (شعر) بر حسب عادت عرب و بد دانستن آن خشمناک شد. چون او گفته خویش را چنین تصحیح کرد ادعا کرد که او مامون با نون گفته نه با راء که بر وحی خداوند امین و مامون باشد از او خشنود گردید. (بجیر) با باء یک نقطه بضم و بعد از آن جیم است.

چون پیغمبر بمدینہ مهاجرت فرمود و آن بعد از جنگ طائف بود. مدتی اقامت فرمود که از ماه ذی الحجہ تا رجب کشید. پس از آن فرمان بسیج داد کہ بر دولت روم هجوم کنند. بمردم (مسلمین) ہم اطلاع داد کہ راه دور را در فصل تابستان و شدت گرما خواهد پیمود. قبل از آن اگر محلی را قصد می فرمود بمحل دیگری اشارہ و توریہ (رو جانب) می فرمود (تصریح نمی کرد و قصد را مخفی می داشت ولی در جنگ روم سختی کارزار و دوری مسافت و شدت گرما را گوشزد فرمود). علت آن تجهیز و بسیج این بود کہ پیغمبر آگاہ شدہ بود کہ هرقل (ہراکلیوس) پادشاه روم و مسیحیان عرب کہ نزد او (پیرامون او) بودند تصمیم بر قصد پیغمبر گرفته اند. پس (حضرت او) با مسلمین بسیج و آمادہ جنگ و سوی روم روانہ شدند. گرما بسیار سخت و زمین بی حاصل و قحط شدید و مردم دچار تنگدستی و سختی معیشت شدہ بودند. وقت میوہ (خرما) ہم رسیدہ بود. مردم میخواستند در جای خود آرام بمانند ولی با اکراہ تجهیز شدند. بدین سبب آن لشکر را سپاہ عسرت (سختی) نامیدند پیغمبر بجد بن قیس کہ یکی از سران منافقین بود فرمود: ای جد آیا مایل هستی کہ امسال با بنی - الاصفہر (پادشاهان روم) نبرد کنی؟ گفت. قوم من می دانند کہ من زن دوست (خوش گذران و شہوت ران و آسایش خواه) هستم. می ترسم کہ بزنان بنی الاصفہر قناعت نکنم

اگر اجازه دهی بمانم و مرا دچار فتنه نکنی (بهتر خواهد بود). پیغمبر فرمود بتو اجازه دادم (که تخلف کنی) این آیه هم درباره او نازل شد: وَ مِنْهُمْ مَنْ يَقُولُ اَنْذَنْ لِي وَ لَا تَفْتِنِّي. بعضی از آنها (منافقین) می گویند بمن اجازه بده و (مفتون دچار فتنه مکن. مبتلا مکن). یکی دیگر از منافقین گفت. هنگام شدت گرما از بسیج خود داری کنی. گویند نسبت بجهدا بی اعتنا و سهل انگار بود. او حق را نادیده و موجب سستی و پریشانی و تخویف گردیده. این آیه هم نازل شد: «وَ قَالُوا لَا تَنْفِرُوا فِي الْحَرِّ قُلْ نَارُ جَهَنَّمَ اَشَدُّ حَرًّا» گفتند. در گرما تجهیز نشوید. بگو که آتش دوزخ گرمتر است.

پیغمبر فرمود که در راه خدا انفاق کنند- توانگران انفاق کردند و ابو بکر هر چه داشت داد و چیزی از دارائی او نماند. عثمان هم بسیار انفاق کرد که هیچ کس مانند او بخشش نکرده بود.

گویند سیصد شتر و هزار دینار داده بود. گروهی از مسلمین نزد پیغمبر رفتند و آنها بکاءون (زاری کنندگان- گریه کنان بودند. عده آنها هفت تن بود از انصار و از مردم دیگر. آنها نیازمند بودند. از او (حضرت او) مرکب برای سواری خواستند.

فرمود مرکبی ندارم که شما را بر آن حمل کنم. آنها با گریه و زاری برگشتند.

یامین بن عمیر بن کعب نضری آنها را (با حال گریه) دید پرسید: چرا گریه میکنید؟

سبب را گفتند. او بدو شخص از آنها که ابو لیل عبد الرحمن بن کعب و عبد الله بن مغفل مزنی بودند یک شتر داد که آن دو متعاقباً بر آن سوار می شدند (نبوت). پوزش خواهان از اعراب نزد پیغمبر رفته عذر خواستند (از بسیج) آنها را معذور نداشت. گروهی از مسلمین بدون شک در امر جهاد تخلف کردند که کعب بن مالک و مراره بن الربیع و هلال بن امیه و ابو خيثمه از آنها بودند. آنها در اسلام خود صادق بوده و کسی در ایمان آنها شک نداشت.

چون پیغمبر (با لشکر) رهسپار شد. عبد الله بن ابی (منافق معروف) با اتباع خود از منافقین تخلف نمودند. پیغمبر سباع بن عرفطه و علی بن ابی طالب (هر دو) را بحکومت مدینه منصوب فرمود. منافقین شایع کردند که علی را برای تحقیر و کم کردن مقام او در مدینه گذاشت. چون علی این شایعه را شنید اسلحه خود را برداشت و برسول الله ملحق شد و خبر شایعات را داد. پیغمبر فرمود دروغ گفتند من ترا جانشین خود برای خانواده هر دو در آنجا منصوب نمودم. ای علی آیا راضی نیستی که نسبت بمن بمنزله و نسبت هارون با موسی باشی؟ ولی پس از من پیغمبری نخواهد بود. (هارون و موسی دو برادر و هر دو پیغمبر بودند بدین جهت در این نسبت نبوت را نفی فرمود) علی هم بمدینه برگشت. پیغمبر هم سیر خود را ادامه داد. ابو خیشمه هم مدتی (در مدینه) زیست. او دو زن داشت. هر یکی از آنها چهار طاقی (تاک - سایه بان از درخت) بر پا کرده، در پیرامون آن آب پاشی نموده (برای خنکی) آب را هم خنک کرده، طعامی پخته و آماده نموده چون او بر طعام (و در جای خنک) حاضر شد گفت: پیغمبر دچار گرما و تند باد باشد و ابو خیشمه زیر سایه و جای خنک با آب سرد و طعام گوارا و زن زیبا نشسته باشد انصاف نیست. بخدا در هیچ سایه بانی نخواهم بود تا آنکه برسول الله ملحق شوم توشه خود را برداشت و بر مرکب خود سوار شد و رفت تا برسول الله - رسید که در تبوک بود. مردم که (سیاهی از دور دیدند) گفتند: ای پیغمبر یک سوار نمایان شده. پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود (ای شبح) ابو خیشمه باش - گفتند. بخدا خود او ابو خیشمه است. نزد پیغمبر رفت و خبر خود را داد. پیغمبر هم برای او دعا کرد.

هنگامی که پیغمبر در عرض راه از محلی بنام حجر در منزل نمود می گذشت بیاران فرمود از آب این محل کسی ننوشد وضو هم نگیرد و اگر باین آب خمیر کرده باشید آن خمیر را بشتر ندهید یا دور اندازید از آن خمیر کسی اندکی هم نخورد. شب هم هیچ کس تنها نرود مردم هم اطاعت کردند و هر که برای قضاء حاجت می رفت دیگری را همراه خود می برد هیچ کس بیرون نرفت مگر دو مرد یکی دیوانه شد و دیگری

که شتر گم کرده بود بطلب شتر رفت و باد او را ربود و در کوه طی انداخت. پیغمبر شنید و فرمود: مگر من شما را از خروج بتنهائی منع و نهی نکرده بودم. آن کسی که دیوانه (پری زده) شده پیغمبر برای شفای او دعا فرمود و او نجات و شفا یافت آن کسی که باد او را بکوهستان طی سوق داد. طی او را یافته برسول تقدیم نمودند آن هم پس از مراجعت پیغمبر بمدینه مردم در حجر (محل) بی آب مانده بودند نزد پیغمبر شکایت کردند. پیغمبر دعا کرد خداوند ابری برانگیخت بارید و مردم سیراب شدند و برای (سفر) آب بردند (ذخیره کردند). بعضی از منافقین هم با پیغمبر می رفتند. مسلمین (بآنها) گفتند: آیا بعد از این (معجزه) چیزی (برای شک و نفاق) مانده. یکی از منافقین گفت: ابری آمد و بارید (کار خارق عاده نبود).

ماده شتر پیغمبر در راه گم شد. بیاران خود (پیغمبر) که عماره بن حزم میان آنها و او بدری و عقبی (شاهد عقبه و جنگ بدر) بود فرمود. مردی گفته بود که پیغمبر خبر از آسمان (و عالم غیب) می دهد و حال اینکه شتر او گم گشته و او نمی داند کجاست من بخدا چیزی جز آنچه خدا بمن آموخته نمی دانم. خدا هم آن شتر را بمن نمود که اکنون در وادی در فلان دره مهار آن بیک درخت گیر کرده و آنرا باز داشته.

رفتند و آنرا (چنانکه فرموده بود) یافتند و آوردند عماره نزد یاران خود برگشت و خبر پیغمبر را داد که چگونه از پیدایش ناقه (ماده شتر) خبر داده و از غیب گوئی تعجب نمود زید بن لصیب قینقاعی در قافله عماره بود که منافق بود او آن سخن (که پیغمبر از آسمان خبر می دهد و از شتر گم شده خود خبر ندارد).

را گفته بود. عماره که دانست گوینده اوست برخاست و پا بر گردن زید نهاد و گفت:

در قافله من یک بلیه و فتنه هست و من از آن خبر ندارم. دور شوای دشمن خدا در قافله و گروه من مباش بعضی از مردم گویند: زید بعد از آن (از گفته خود) توبه نمود و اسلام و ایمان او خوب بود. گفته هم شده که او با همان حال نفاق ماند تا مرد. شتر ابو ذر

(غفاری) و او ماند و او از لشکر باز ماند گفته شد: ای پیغمبر ابو ذر عقب افتاد. فرمود او را بحال خود بگذارید اگر او نیک باشد خداوند او را بشما خواهد رساند. این جمله را درباره هر که عقب می ماند می فرمود. ابو ذر هم بر شتر خسته خود مدتی ایستاد چون دیر شد (و از برخاستن و رفتن آن ناامید گردید) پالان شتر را بر دوش کشید و بلشکر پیغمبر رسید. مردم سیاهی دیدند گفتند ای پیغمبر شبیحی پدید آمده که تنهاست. پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود. ابو ذر باش. ای سیاهی چون مردم خوب نگاه کردند دانستند که اوست. گفتند: او ابو ذر است. پیغمبر فرمود خداوند ابو ذر را پیامرزد (بیخشد) او تنها می میرد و تنها در رستاخیز زنده می شود.

جمعی از مسلمین هم شاهد و ناظر مرگ او خواهند شد. (بعد از آن در زمان عثمان) که ابو ذر بریده (محل بد) تبعید شد مرگ او فرا رسید. هیچ کس نزد او جز همسر و یک غلام نبود. او بآن دو وصیت کرد که او را غسل دهند و تکفین نمایند آنگاه در کنار راه بگذارند که از رهنوردان درخواست دفن او را کنند. عبد الله بن مسعود (یکی از بهترین و داناترین یاران پیغمبر) با جماعتی از اهل عراق بر نعش او گذشتند. بیوه او خبر مرگ او را داد. ابن مسعود گریست و گفت: راست گفت پیغمبر که فرمود. تنها می روی و تنها می میری و تنها برمی خیزی (در رستاخیز) سپس او را دفن کردند.

پیغمبر (در آن لشکر کشی) بتبوک رسید. یوحنا بن رؤبه فرماندار ایله با او (حضرت او) صلح کرد و جزیه را پرداخت نامه (عهد نامه) هم برای او نوشت، جزیه آنها (مردم محل) بالغ بر سیصد دینار شد. خلفاء بنی امیه بر آن افزودند تا زمان عمر بن عبد العزیز که او بیشتر از سیصد دینار دریافت نکرد. (پیغمبر) با اهل اذرح (محل) صلح نمود و صد دینار (جزیه) از آنها گرفت که (سالانه) در ماه رجب (از هر سال) پردازند. با اهل مقنا هم بر چهار یک حاصل میوه آنها صلح نمود. (ربع محصول جزیه).

پیغمبر خالد بن الولید را نزد اکیدر بن عبد الملک فرماندار دومه الجندل که نصرانی بود فرستاد. بخالد فرمود چون بآنجا برسی او را در حال شکار گاو وحشی خواهی دید. چون خالد بمحلی رسید که کاخ اکیدر از دور منظور بود دید گاوی با شاخ خور در کاخ را می خراشید. اکیدر هم بر بام قصر بود. همسر او باو گفت:

آیا تا کنون چنین چیزی دیده بودی (که گاو بدین جا برسد چنین کند؟).

گفت نه بخدا کیست که چنین موقع را از دست بدهد گفت. هیچ کس. (همسرش او را بشکار گاو تشویق می کرد) او فرود آمد و بر اسب سوار شد و جمعی از افراد خاندان او با او مبادرت کردند. آنها بطلب گاوها شتاب کردند ناگاه با سواران رسول الله روبرو شدند. برادر او حسان را کشتند، خالد هم از اکیدر یک قبای دیبای زرد زربفت ربود که قبل از مراجعت خویش پیشاپیش آنرا نزد پیغمبر فرستاد. مسلمین بر آن (قبا) جمع شده آنرا با دست لمس می کردند و تعجب می نمودند.

پیغمبر فرمود: آیا از این جامه زربفت گرانبها تعجب می کنید؟ مندیلهای سعد بن معاذ در بهشت از این بهتر و ارجمندتر است (پیش بدرجه شهادت رسیده بود) خالد با اکیدر که او را گرفتار کرده بود بر پیغمبر ورود نمود. پیغمبر از ریختن خون او خودداری و با او صلح نمود که جزیه را پردازد او آزاد شد و بمحل خود برگشت.

پیغمبر در تبوک بیشتر از ده شبانه روز ماند. از تبوک هم نگذشت و پیش نرفت و روم و عرب مسیحی شده هم از حدود خود تجاوز نکردند (و بجنگ نپرداختند) پیغمبر بمدینه مراجعت فرمود. در عرض راه آبی کم بود که فقط یک یا دو سوار را سیراب می کرد آن هم در وادی مشتق. پیغمبر فرمود هر که زودتر بآن آب برسد از آن بهره مند نشود تا ما برسیم. جمعی از منافقین سبقت بسته همه را نوشیدند. چون پیغمبر رسید باو (حضرت او) خبر دادند که آنها چنین کردند بر آنها نفرین و لعن فرمود سپس پیغمبر

فرود آمد و دست بمحل خشک آب برد اندک اندک آب جوشید و فزونتر گردید تا بشدت جریان یافت. مردم همه از آن نوشیدند و بهره مند شدند (بچهارپایان دادند و سیر آب شدند). باز پیغمبر سیر و سفر را ادامه داد تا نزدیک مدینه رسید. در آنجا خبر مسجد ضرار باو (حضرت او) رسید. مالک بن دخشم را فرستاد آنرا آتش زد و ویران کرد. این آیه هم نازل شد «وَالَّذِينَ اتَّخَذُوا مَسْجِدًا ضَرَارًا وَكُفْرًا وَتَفْرِيقًا بَيْنَ الْمُؤْمِنِينَ» تا آخر آیات. کسانی که مسجدی برای فساد و کفر و تفرقه مؤمنین ساخته اند تا آخر. آنهایی که آن مسجد را ساخته بودند دوازده تن بودند. آنرا از خانه خدام بن خالد از بنی عمرو بن عوف گرفته بودند (قسمتی از خانه).

پیغمبر وارد (مدینه) شد گروهی از منافقین که تخلف کرده بودند نزد او (حضرت او) رفته (از تخلف خود) عذر خواستند. پیغمبر از آنها عفو فرمود در حالیکه خدا و پیغمبر خدا پوزش آنها را نمی پذیرفتند. سه تن معروف هم کعب بن مالک و هلال بن امیه و مراره بن الربیع که در ایمان آنها شک نبوده و منافق هم محسوب نمی شدند تخلف کرده بودند مردم از آنها دوری و نفرت جستند. پیغمبر هم فرمود با آنها سخن نگویند مردم آنها را از خود راندند مدت پنجاه شب (شب و روز) بر کنار بودند تا آنکه در توبه آنها آیه نازل شد «وَعَلَى الثَّلَاثَةِ الَّذِينَ خُلِفُوا حَتَّىٰ إِذَا ضَاقَتْ عَلَيْهِمُ الْأَرْضُ بِمَا رَحُبَتْ وَضَاقَتْ عَلَيْهِمْ أَنفُسُهُمْ» آن سه تن که تخلف کرده بودند تا هنگامی که عرصه زمین بر آنها تنگ شده، و خود نیز بتنگ آمدند همچنین آیات دیگر تا «صادقین» که آخر آنها باشد.

پیغمبر در ماه رمضان از تبوک برگشته بود (بالشکر اسلام). (یامین نصری) با نون و ضاد نقطه دار (عبد الله بن مغفل) با غین نقطه دار و فاء، مشدد مفتوح (زید بن لصیت) با لام مضموم و صاد بی نقطه و در آخر آن تاء دو نقطه بالا (خدام بن خالد با کسر خاء و ذال که هر دو نقطه دار است (اکیدر) با ضم همزه و فتح کاف و دال بی نقطه و در آخر آن راء است.

در همین سال عروه بن مسعود ثقفی اسلام را پذیرفت و بر پیغمبر برای سلام و تسلیم ورود نمود. گفته شده او هنگام مراجعت آن حضرت از طائف در عرض راه پیغمبر را ملاقات کرد. او (عروه که بزرگ قوم خود بود) از پیغمبر اجازه خواست که نزد قوم خویش برگشته آنها را باسلام دعوت کند. پیغمبر فرمود. آنها ترا خواهند کشت.

گفت: من نزد آنها از جوانان عزیز گرامی تر هستم.

رجالی میان آن قوم هم بودند که او را یاری کنند زیرا مقام ارجمندی داشت. چون بطائف برگشت بر بلندی ایستاد و اسلام خود را اعلان و آنها را بقبول اسلام دعوت نمود آنها هم از هر طرف او را هدف کرده تیرباران نمودند. تیری باو اصابت کرد و او را کشت از او پرسیدند (که هنوز نمرده بود) درباره خون (ریخته) خود چه باید کرد؟ پاسخ داد این یک نحو نعمت و کرامت است که خداوند بمن (از اسلام) داده که من بمرتبه شهادت رسیده ام، من از شما چیزی نمیخواهم جز اینکه مرا با شهدایی که با پیغمبر بوده و کشته شدند دفن کنید. چون جان سپرد او را با شهداء (قبلی) بخاک سپردند پیغمبر درباره او فرمود: او میان قوم خود مانند صاحب یس در قوم خود بوده است

در همین سال و در ماه رمضان جمعی از نمایندگان ثقیف (قبیله) بر پیغمبر وارد شدند. سبب آن این بود که اعراب (مسلمان شده) از هر طرف آنها را محاصره و بر آنها حمله و غارت می کردند. سرسخت ترین و دلیرترین (اعراب) آنها مالک بن عوف نصری بود هر جا که مال یا انسان از آنها میدید میربود. چون درماندند همه جمع شده (مشورت نموده) عده را بنمایندگی برگزیدند. نمایندگان آنها عبد یالیل بن عمرو بن عمیر و حکم بن عمرو بن وهب و شرحبیل بن غیلان که از متحدین (هم پیمان آنها) بودند روانه شدند همچنین از بنی مالک عثمان بن ابی العاص و اوس بن عوف و نمر بن خرشه در عداد نمایندگان در آمده همه بر پیغمبر وارد شدند. آنها را در «زیر» گنبد مسجد پذیرفتند.

خالد بن سعید بن عاص بین آنها و نبی اکرم صلی الله علیه و سلم واسطه و نماینده بود. پیغمبر هم طعام و ضروریات مهمانی را بتوسط خالد (مذکور) برای آنها می فرستاد و آنها هیچ طعامی را تناول نمیکردند مگر اینکه اول خالد از آن بپشد (مبادا مسموم باشد) تا آنکه مسلمان شدند. (ضمن شرایط قبول اسلام از طرف آنها این بود که) پیغمبر لات (بت بزرگ) را خرد و تباه نکند و آنرا تا مدت سه سال برپا بگذارد. پیغمبر قبول نفرمود آنها ادعا میکردند که بقاء آن بحال خود برای اینست که از شر زنان و بی خردان خود را آسوده کنند (اگر بشکنند آشوب میکنند). پیغمبر موافقت نفرمود. آنها بقاء لات را برای مدت یک ماه خواستند و باز پیغمبر نپذیرفت. (پس از آن همه گفتگو و پیشنهاد شرایط) از پیغمبر

خواستند که آنها را در عین قبول اسلام از اداء فریضه نماز باز بگذارد که نماز را نخوانند فرمود دینی که نماز ندارد سودی ندارد. آنها (ناگزیر) قبول کرده مسلمان شدند.

پیغمبر عثمان بن ابی العاص را امیر آنها نمود (یکی از نمایندگان). او از همه جوانتر بود ولی چون میل مفراط باسلام و دانستن قواعد آن داشت باین امارت رسید. آنها برگشتند و مغیره بن شعبه (خود از ثقیف که پیشتر مسلمان شده بود) و ابو سفیان همراه آنها بودند که لات را بشکنند. آنها با همان قوم (نمایندگان ثقیف) رهسپار تا وارد طایف شدند. مغیره پیش رفت و بت را منهدم و تباہ کرد. قوم او از بنی شعب در پیرامون وی ایستادند و سپر شدند مبادا مخالفین او را هدف تیر کنند. زنان ثقیف همه سر برهنه از محل خود بیرون آمده بر آن بت شکسته زاری میکردند. مغیره هم آنها را شکست و زر و زیور (بت) و اموال (موقوفه) آنها گرفت و نزد پیغمبر برد.

ابو ملیح بن عروه بن مسعود و قارب بن اسود بن مسعود بعد از قتل عروه (پدر ابو ملیح) بر پیغمبر ورود نمودند. پیغمبر از ولی مقتول خواست که خود پیغمبر دین پدر او را بپردازد و او قبول کرد (از مال مسلمین). قارب بن اسود (چون چنین دید) از پیغمبر درخواست کرد که دین پدر او را هم (پیغمبر) ادا کند پیغمبر فرمود او کافر بود.

گفت: قارب پسر عم ابو ملیح و برادرزاده مقتول مسلمان). چه ضرری دارد اگر یک مسلمان (که خود او باشد) پدر خود را حتی اگر کافر باشد یاری کند (و دین او را بپردازد باین معنی که مسلمان شده ام از سهم خود در عالم اسلام پدر کافر را بنوازم)

بیان غزوه طی و اسلام عدی بن حاتم

در همین سال در ماه ربیع الاخر پیغمبر علی بن ابی طالب را با گروهی جنگجو بسرزمین طی فرستاد و امر فرمود که بت آنها را (قبیله طی) که فلس بود خرد و تباه کند او (علی علیه السلام) رفت و آنها را غارت نمود و غنایم و اسراء را بدست آورد و بت را هم شکست و نابود کرد.

دو شمشیر یکی بنام مخذم و دیگری رسوب بر آن بت آویخته شده بود هر دو را علی گرفت و نزد پیغمبر برد. حارث بن شمر (یکی از ملوک عرب) آن دو شمشیر را بآن بت تقدیم کرده بود که هر دو را بر پیکر آن آویخته بودند. او (علی) دختر حاتم طائی را هم اسیر کرد و نزد پیغمبر برد که او را در مدینه آزاد فرمود.

(چون پدر او سخی و کریم بود).

اما چگونگی اسلام عدی بن حاتم چنین بود که خود او گوید:

سواران پیغمبر بر ما حمله نمودند. خواهرم با گروهی دیگر را گرفتار کرده نزد پیغمبر بردند. خواهرم برسول اکرم گفت: ای پیغمبر: پدر در گذشت و نگهبان من گریخت و پنهان گشت. بر من منت بنه که خداوند بر تو منت بگذارد (مرا آزاد کن) پیغمبر پرسید: نگهبان یا متکفل امر تو کیست؟ پاسخ داد: عدی بن حاتم. فرمود همان کسی که از خدا و پیغمبر خدا گریخته! در کنار او (حضرت) مردی ایستاده بود

که او علی بن ابی طالب بود. پس از اینکه پیغمبر دختر حاتم را آزاد کرد علی بآن زن گفت. از او (حضرت او) درخواست چند راس گوسفند کن. او خواست و پیغمبر بخشید و باو هم خلعت داد (جامه و رخت) و نفقه (مخارج زندگانی) را مقرر فرمود.

عدی گفت: من ملک (پادشاه- امیر- یکی از ملوک الطوائف) طی بودم.

من نصرانی (مسیحی) بودم و از آنها ربع مال را (مالیات چهار یک) دریافت می کردم (مربع اعم از چهار یک اصطلاحی و غیره) چون سواران پیغمبر رسیدند من از حمله مسلمین بطرف شام گریختم. با خود می گفتم: من نزد همکیشان خود خواهم ماند من در شام بودم ناگاه خواهرم آمد و آغاز گله و ملامت نمود که چرا او را بی یار و یاور گذاشته تن بفرار دادم و در عین حال خانواده خود را باستثناء او همراه بردم. پس از آن بمن گفتم: من صلاح ترا در این می بینم که خود را بمحمد برسانی و تعجیل کنی.

اگر او پیغمبر باشد کسانی که در قبول دین او سبقت جویند افضل خواهند بود و اگر او پادشاه باشد (و پیغمبر نباشد) باز تو در این سبقت گرامی و نیرومند خواهی بود.

من هم (نصیحت او را پذیرفتم) بر پیغمبر وارد شدم. سلام کردم و آشنائی دادم او مرا همراه خود سوی خانه خویش برد. در میان راه یک زن ناتوان باو رسید و او را از رفتن باز نمود. مدتی با او سخن گفتم و او گوش می داد. چون چنین تواضعی دیدم گفتم: این نباید پادشاه باشد. داخل خانه (حضرت او) شدم. مرا بر وساده (بالش تشک- فرش کوچک) نشانند و خود بر زمین نشست. من بخود گفتم: این نباید پادشاه باشد. فرمود: ای عدی تو مالیات را بمقدار ربع (مربع) دریافت می کنی و این در دین تو (دین مسیح) روا نباشد شاید از قبول اسلام بدین سبب خودداری کنی که ما را نیازمند (و ناتوان) بدانی و دشمنان ما را بسیار نیرومند پنداری بخدا (سوگند) مال برای ما آنقدر خواهد آمد که همه جا سرازیر شود و کسی نباشد که آنرا جمع یا

دریافت کند. بخدا خواهی شنید که یک زن تنها بر اشتر خود سوار شده از قادسیه تا این خانه بیاید که زیارت کند و از کسی نترسد جز از خدا.

بخدا خواهی شنید که کاخهای سفید در بابل گشوده شده و تحت قدرت اسلام درآمده (عدی بن حاتم گوید: من زنده ماندم تا) فتح کاخهای سفید را مشاهده نمودم من خود دیدم که یک زن تنها بقصد زیارت خانه خدا (از راههای دور) می آید. سیم هم که مال باندازه فزون و جاری خواهد شد که کسی آنرا بر ندارد یا نپذیرد انجام خواهد گرفت و دیده خواهد شد.

ص: ۳۴۸

پس از فتح مکه و مسلمان شدن مردم طایف و ثقیف و مراجعت پیغمبر از تبوک نمایندگان و برگزیدگان عرب از هر محل و مکان بر پیغمبر وارد شدند. عرب (ملت عرب) انتظار داشتند که اول قریش و ساکنین حرم (مکه) اسلام را قبول کنند زیرا آنها نسل خالص اسماعیل بن ابراهیم و خود پیشوای مردم (عرب) بودند کسی از عرب هم انکار نمی کرد (آنها پیشوا باشند). قریش هم بجنگ پیغمبر می کوشیدند و مخالفت می کردند. همینکه مکه گشوده و مردم آن مسلمان شدند. اعراب دانستند که طاقت ستیز با پیغمبر ندارند. داخل دین اسلام شدند. چنانکه خداوند می فرماید «إِذَا جَاءَ نَصْرُ اللَّهِ وَالْفَتْحُ وَرَأَيْتَ النَّاسَ يَدْخُلُونَ فِي دِينِ اللَّهِ أَفْوَاجًا فَسَبِّحْ بِحَمْدِ رَبِّكَ وَاسْتَغْفِرْ لَهُ إِنَّهُ كَانَ تَوَّابًا» چنانچه یاری و کشورگشائی خداوند فرا رسد و مردم گروها گروه بدین خدا گرویده باشند. پروردگار خویش را درود بفرست و مغفرت بخواه که اوست توبه پذیر (گناه بخش).

در این سال نمایندگان و فرستادگان و بزرگان عرب وارد شدند (بر پیغمبر) برگزیدگان بنی اسد وارد شدند و گفتند: ما خود پیش از اینکه نزد ما بفرستی آمده ایم خداوند این آیه را نازل کرد «يَمُنُونَ عَلَيْكَ أَنْ أَسْلَمُوا قُلْ لَا تَمُنُوا عَلَيَّ

إِشِيْلَامَكُمْ» الی آخر. آنها بر تو منت دارند که ما مسلمان شده ایم بگو با اسلام خود منت مگزارید. در همین سال هیئت نمایندگی بلی وارد شد. که در ماه ربیع الاول.

مهمان رویف بن ثابت بلوی شده بودند (در خانه منزل گرفتند). همچنین نمایندگان زاری (زاریین - طایفه). که عده آنها ده تن بود، برگزیدگان غیم هم وارد شدند که حاجب بن زراره بن عدس (مشهور) و اقرع بن حابس و زبرقان بن بدر و عمرو بن اهتم و قیس بن عاصم و حتات و معتم مر بن زید و عینه بن حصن فزاری با گروهی عظیم وارد شدند.

چون داخل مسجد شدند از پشت حجره و دیوار فریاد زدند ای محمد برون آ. پیغمبر از این رفتار (توحش) آزرده شد. بیرون آمد و آنها را دید. گفتند: ما آمده ایم که با تو (حضرت) مفاخره و مباحثات کنیم. اجازه بده که شاعر ما و خطیب ما آغاز مفاخره و مسابقه نمایند. پیغمبر اجازه داد. عطارد (خطیب آنها) برخاست و گفت: خداوند را سپاس که بر ما منت و احسان دارد. او شایسته آن است که ما را بزرگ و زبر دست و شاه (ملوک) نماید. بما دارائی بسیار و بی شمار داد. با همان دارائی نکوکاری را انجام می دهیم. ما را نسبت بمردم خاور زمین گرامی تر و فزونتر و نیرومندتر کرد.

هر کس با ما مفاخره کند، فضایل و امتیازات خود را باندازه ما بشمارد. پیغمبر فرمود:

ای ثابت بن قیس (خطیب مسلمین) تو با او پاسخ ده. ثابت برخاست و گفت. خداوند را می ستایم. که آسمانها و زمین را آفریده، در آنها فرمان خود را روا نمود. عرش او بر همه چیز احاطه کرده (همه چیز را میدانند) هیچ چیزی نمی رسد مگر از نعمت و فضل او. از برکت قدرت او این است که ما را فرمانروا (شاه-ملک) نمود. از میان بهترین خلق او پیغمبری برگزید که از همه گرامی تر و دارای نسب شریف است. از همه راستگوتر و نیکوکارتر است. کتاب خود را (قرآن) بر او نازل کرد و او را بر خلق خود امین و استوار نمود. او برگزیده خداوند است از میان عالمیان. او مردم را بایمان دعوت

کرد. مهاجرین از قوم او باو ایمان آوردند همچنین خویشان و ذوی الارحام. بهترین مردم است از حیث نسب. خوشروترین مردم است از حیث صورت. نکوکارترین مردم است از حیث کردار. نخستین مردمی که دعوت او را (بعد از مهاجرین) اجابت کردند ما گروه یاران (انصار) بودیم. ما یاران خداوند و وزراء (پشتیبان) پیغمبر هستیم.

با مردم پیشاپیش او جنگ میکنیم تا آنها اسلام را قبول کنند و مؤمن شوند. هر که بخداوند و پیغمبر خدا ایمان آورد مال و خون او مصون خواهد بود هر که کفر کند با او جهاد و ستیز می کنیم تا آخر کار. قتل او (کافر) برای ما آسان است و السلام.

پس از آن گفتند: ای پیغمبر خدا اجازه بده شاعر ما بگوید. اجازه داد.

زبرقان بن بدر برخاست و گفت (شعر)

نحن الکرام فلاحی یعادلنا من الملوک و فینا تنصب البیع

و لم قسرنا من الاحیاء کلهم عند التهاب و فضل العرب یتبع

و نحن یطعم عند القحط مطعمنا من الشواء اذا لم یونس القزع

بما تری الناس تاتینا سراتهم من کل ارض هو یائم تصطع

فحمر الکوم عبطا فی أزمنا للنازلین اذا ما انزلوا شعبوا

فلا ترانا الی حی نفاخرهم الا استفادوا و کان الراس یقتطع

انا ابینا و لم یاب لنا احدانا کذلک عند الفخر نرتفع

فمن یفاخرنا فی ذاک یعرفنا فیرجع القول و الاخبار تستمع.

یعنی: (ترجمه مضمون): ما مردم کریم هستیم هیچ قومی (اهل محلی) هم- ترازوی ما نمی باشند. پادشاهان (ملوک الطوائف) از ما هستند. میان ما معابد بر پا و آباد می شود. بسی اقوام را مطیع (مجبور) کردیم هنگامی که غارت می نمودیم و برتری عرب نمایان و آنانی که برترند مطاع می شوند. ما مردمی هستیم هنگام قحط و تنگدستی طعام می دهیم طعام دهندگان (منعمین) ما. از بریان (کباب) اگر

ابر نباشد و باران نازل نشود (سال قحط) مردم می دانند و می بینند که بزرگان آنها از هر سرزمین نزد ما با شتاب می آیند و ما آنها را می پرورانیم. (بکار و می داریم حکومت و ریاست می دهیم) ما شترهای فربه کوهن دار را می کشیم در پایگاه خود برای مهمانان که فرود می آیند و اگر فرود آیند سیر میشوند. می بینید با هر قومی که مفاخره کردیم آنها زیردست و تابع ما میشوند. ما خود عزت نفس و مناعت داریم کسی در قبال ما دارای مناعت نیست. ما همیشه زیردست و بالا هستیم. هر کس با ما مباحثات کند این را می داند. گفته ها برمیگردد و اخبار همه جا شنیده و شایع میشود.

گوینده چنین گوید: در آن هنگام حسان بن ثابت حاضر نبود پیغمبر او را دعوت فرمود که پاسخ شاعر آنها را بدهد. حسان گوید چون من شعر (شاعر) را شنیدم با همان وزن و قافیه استقبال کردم و گفتم

ان الذوائب من فھر و اخوتھم قد بینوا سنه للناس تتبع

قوم اذا حاربوا ضرورا عدوھم او حاولوا النفع فی اشیاعھم نفعوا

یرضی بها کل من کانت سریرتھ تقوی الالھ و کل البر یصطنع

سجیھ تلک منھم غیر محدثھان الخلاق فاعلم شرھا البدع

ان کان فی الناس سابقون بعدھم فکل سبق لادنی سعیھم تبع

لا یرفع الناس ما اوھت اکفھم عند الدفاع و لا یوھون ما رقعوا

ان سابقوا الناس یوما فاز سابقھم او وازنوا اھل مجد بالندی متعوا

اعفھ ذکرت فی الوحی عفتھم لا یطمعون و لا یزری بھم طمع

لا ینحلون علی جار بفضلھم و لا یمسھم من مطمع طبع

اذا نصبنا لھی لم ندب لھم کما یدب الی الوحشیہ الذرع

کانھم فی الوحی و اموت مکتنع اسد بحلیہ فی ارساغھا فدع

اکرم بقوم رسول اللہ شیعتھم اذا تفرقت الاءواء و الشیع

هر که را یا هر چیزی را که آنها ویران و پست کنند و مردم نمی توانند آنرا برپا و بلند کنند و همچنین مردم نمیتوانند آنچه را آنها بلند کنند خوار و پست نمایند (مقصود خاندان پیغمبر و قریش است که زادگان فخر هستند عین عبارت این است که مردم نمی توانند آنچه را که آنها پاره کنند بدوزند و پینه کنند و بالعکس). اگر با مردم مسابقه کنند رستگار می شوند یا اگر موازنه در بزرگواری بعمل آید آنها از حیث سخا و کرم افزون هستند آنها عقیف هستند که عفت آنها در وحی ذکر شده آنها طمع بچیزی نمی کنند، طمع هم آنها را ننگین و بدنام نمی کند. آنها نسبت بهمسایگان و پناهندگان بخل نمی کنند و آنها طمع بدیگران ندارند اگر ما نسبت بقومی دشمنی کنیم علنا بنبرد آنها می پردازیم نه مانند گوساله های وحشی کمین شده تزویر کنیم. آنها (خاندان پیغمبر) روز نبرد که مرگ نزدیک شده باشد مانند شیران بیشه (ارساغ محل شیران) زنجیرها را پاره و حمله می کنند. خوشا بمردمیکه رسول الله یار آنها باشد. آنها هنگامی که یاران و هواخواهان پراکنده شوند (و او پایدار باشد). آنها (یاران پیغمبر) بهترین اقوام و ملل هستند هر گاه کار درست و قول راست باشد یا نباشد. (در هر حال خوب و بد- او یار آنها و آنها یار او هستند)

چون حسان از انشاد شعر فراغت یافت اقرع بن حابس گفت: این مرد نیکبخت است و (خدا باو داده است) خطیب آنها (پیروان پیغمبر) بهتر از خطیب ما و شاعر آنها نغزگوتر از شاعر ماست. لحن و سخن و صوت آنها هم از صداهای ما بهتر است.

آنگاه مسلمان شدند. پیغمبر هم بآنها جایزه داد و درباره آنها این آیه نازل شد «إِنَّ الَّذِينَ يُنَادُونَكَ مِنْ وَرَاءِ الْحُجُرَاتِ أَكْثَرُهُمْ لَا يَعْقِلُونَ» کسانی که از پس حجره و دیوار ترا بخوانند بیشتر آنها بی خرد هستند. (حتات) با حاء بی نقطه و دو تاء هر یک از آن دو دو بالا. نقطه دارد (عیینه) بضم عین بی نقطه و دو یاء که هر یکی دو نقطه دارد زیر و بعد از آن نون.

در همین سال نامه پادشاهان حمیر (ملوک الطوائف) بر رسول الله رسید که آنها اسلام را قبول کرده اند. حامل نامه آنها حارث بن کلال بود. نعمان هم پادشاه (امیر- فرمانفرما) رعین و همدان (قبیله) بود. زرعه ذو یزن مالک بن مره رهاوی را فرستاد و خبر بان حضرت داد که آنها اسلام را قبول کرده اند (ملوک الطوائف فوق الذکر) پیغمبر هم بآنها تعالیم و وظایف اسلام را در یک نامه دستور داد که حلال و حرام را آموخت و از حرام نهی فرمود.

در همین سال نمایندگان بهراء بر پیغمبر وارد شدند که در منزل مقداد بن عمرو و مهمان او بودند. عده آنها سیزده مرد بود. در همین سال هیئتی از بنی بکاء وارد شدند و باز در همین سال نمایندگان بنی فزاره که بیش از ده تن بودند رسیدند که خارجه بن حصن میان آنان بود در همین سال هیات نمایندگان ثعلبه بن منقذ وارد شدند و باز در همین سال نمایندگان سعد بن بکر وارد شدند رئیس آنها ضحام بن ثعلبه بود. او قواعد و قوانین اسلام (شرایع) را پرسید و مسلمان شد. چون نزد قوم خود برگشت پیغمبر فرمود: اگر او راست گفته باشد (در قبول اسلام) حتما اهل بهشت خواهد بود. چون میان قوم خود نشست نخستین سخن او این بود. گفت: بدو- زشت باد لایمت و عزری (دو بت بزرگ). باو گفتند: پرهیز از برص و جذام دو مرض معروف که با نفرین آن دو بت بتو میرسد از دیوانگی هم پرهیز گفت: وای بر شما آن دو بت

نه سودی می‌رسانند و نه زیان. (بدانید که) خداوند پیغمبری فرستاده و بر او کتابی (قرآن) نازل کرده و او با همان کتاب شما را از آنچه در آن فرو رفته اید نجات و رهائی بخشیده. آنگاه اسلام خود را آشکار نمود. بامداد که رسید (و شب گذشت) دیگر یک مرد و یک زن کافر نماندند (همه اسلام را پذیرفتند). هیچ نماینده و رسولی بهتر و فرخاشن تر از ضمام بن ثعلبه نبود (که در برگشت او قوم او همه باسانی مسلمان شدند)

ص: ۳۵۵

در همین سال ابو بکر با مردم (مسلمین) قصد حج نمود بیست شتر از طرف پیغمبر و پنج شتر از خود همراه داشت. عده همراهان او بالغ بر سیصد مرد بود. چون بزدی حلیفه (محل) رسید. پیغمبر علی را بدنبال او فرستاد و امر داد که سوره براه را نزد مشرکین در مکه بخواند. علی در عرج (محل) با او رسید و سوره براه را از او گرفت. او (ابو بکر) نزد پیغمبر برگشت و گفت:

پدر و مادرم فدای تو ای رسول الله آیا درباره من چیزی نازل شده (وحی درباره من - بد یا بدگمانی) فرمود نه ولی کسی جز من یا از خانواده من نباید تبلیغ و ابلاغ کند) نص عبارت از من مقصود علی است آیا ابا بکر تو باین خشود نیستی که با من در غار بود و تو یار من بر حوض باشی گفت: آری ابو بکر برگشت و باز امیر حاج بود مردم (مسلمین فریضه حج را ادا کردند) عرب که کافر بودند بر حسب عادت که در جاهلیت مرسوم بود بقصد حج وارد شدند علی هم برخاست و سوره براه را علنا خواند و در روز عید اضحی گفت (پس از این هیچ یک از مشرکین نباید بزیارت خانه خدا بیاید و در طواف هم نباید لخت) و بی جامه احرام (باشد) هر کس هم عهد و پیمانی با پیغمبر دارد با انقضاء مدت آن فسخ و باطل می شود آنها کفار عرب)

گفتند: ما از عهد تو و پسر عم تو (پیغمبر) بری و بی نیاز هستیم مگر عهدی که مانع حرب و طعن و ضرب (وزد و خورد- نبرد) باشد. مشرکین برگشتند و در حالیکه یک دیگر را ملامت و سرزنش میکردند و می گفتند: شما چه می توانید بکنید و حال اینکه قریش اسلام را قبول کرده (و متابعت نموده) باید مسلمان شوید. آنها هم مسلمان شدند. در همین سال هم صدقه (زکات- مالیات) مقرر و واجب گردید، پیغمبر هم عمال و حکام را برای گرفتن مالیات بهمه جا فرستاد.

در همین سال در ماه شعبان ام کلثوم دختر پیغمبر و همسر عثمان بن عفان وفات یافت. اسماء بنت عمیس و صفیه دختر عبد المطلب (هر دو) او را غسل دادند.

گفته شده چند زن از نسوان انصار او را غسل داده اند که یکی از آنها ام عطیه بود.

پیغمبر هم بر او نماز خواند. ابو طلحه هم در قبر او رفت (و آنرا بازدید نمود). در همین سال عبد الله ابن ابی سلول سردسته منافقین هلاک شد و در شوال بیمار شد و بیست روز مریض بود که درگذشت پس از مرگ او فرزندش عبد الله نزد پیغمبر رفته از او (حضرت او) درخواست کرد که جامه خود را برای تکفین پدر (منافق) بدهد. پیغمبر جامه خود را داد و او را با همان جامه تکفین کرد پیغمبر رفت که بر او نماز بخواند. عمر برخاست و پیش سینه پیغمبر ایستاده مانع شد و گفت: یا رسول الله تو بر او نماز می گذاری و حال اینکه در فلان روز چنین گفت و در فلان واقعه چنان؟ سپس گفته ها و روزها (جرایم) او را شمرد. پیغمبر تبسم کنان فرمود.

عمر را از من دور کنید. مرا مخبر کرده اند و من استغفار را اختیار نموده ام بمن گفته شده (آیه قرآن) «اسْتَغْفِرْ لَهُمْ أَوْ لَا تَسْتَغْفِرْ لَهُمْ إِنْ تَسْتَغْفِرْ لَهُمْ سَبْعِينَ مَرَّةً فَلَنْ يَغْفِرَ اللَّهُ لَهُمْ» برای آنها مغفرت بخواه یا مخواه اگر هفتاد بار مغفرت بخواهی خداوند آنها را نخواهد بخشید سپس فرمود اگر می دانستم بیشتر از هفتاد بار طلب مغفرت کنم و خداوند آنها را می بخشد باز می افزودم. سپس بر او نماز خواند و بر گور او ایستاد (تا دفن پایان یافت) آنگاه خداوند این آیه را نازل کرد «وَلَا تُصَلِّ عَلَى أَحَدٍ مِنْهُمْ مَاتَ أَبَدًا وَلَا تَقُمْ عَلَى قَبْرِهِ» بر هیچ کس

از آنها که بمیرد تا ابد نماز مخوان و بر گور او حاضر مباش. تا آخر آیه.

در همین سال پیغمبر خبر وفات نجاشی (امپراطور حبشه) را بمسلمین داد و یک دیگر را تعزیت و تسلیت گفتند. وفات او در رجب سنه نهم (هجری) بود. پیغمبر بر او درود گفت و نماز (در غیاب) خواند.

در همین سال هم ابو عامر راهب که نزد نجاشی بود وفات یافت.

ص: ۳۵۸

بیان آمدن نمایندگان نجران باتفاق عاقب و سید

در سال نهم (هجری) پیغمبر خالد بن ولید را نزد بنی حارث بن کعب در نجران فرستاد در ماه ربیع الاخر باو فرمود آنها را باسلام دعوت کند اگر قبول کنند نزد آنها بماند و قواعد و شرایع اسلام را بآنها بیاموزد و اگر نپذیرند با آنها نبرد کند.

او سوی آنها رفت و دعوت کرد و قبول کردند و او نزد آنها ماند و نامه هم برسول نوشت و خیر مسلمان شدن آنها را داد. خالد پس از آن باتفاق نمایندگان آنها برگشت میان نمایندگان قیس بن حصین ابن یزید بن قینان ذی الغصه بود همچنین یزید بن عبد المدان و چند تن دیگر بر پیغمبر وارد شدند و در ماه شوال یا ذی الحجه برگشتند. عمرو بن حزم را هم نزد آنها فرستاد که قواعد و شرایع اسلام را بآنها بیاموزد و صدقه (مالیات) را دریافت کند. نامه هم بآنها نوشت و بتوسط او فرستاد. عمرو بن حزم در نجران ماند تا زمان وفات پیغمبر رسید اما مسیحیان نجران خود عاقب و سید (دو مرد برگزیده) را نزد پیغمبر یا جماعت دیگری فرستادند. از پیغمبر مباحله خواستند (مباحله عبارت از مقابله دو دسته یا دو تن و دعا یا نفرین گفتن برای باطل و احقاق حق که معلوم شود کدام بر حق است و

کدام بر باطل - مباحله از بهل که نفرین و لعن و دعا و تضرع باشد). پیغمبر بیرون آمد و آماده گردید. علی و فاطمه و حسن و حسین را هم همراه خود برد (همه صف کشیدند و آماده نفرین بر باطل و اهل باطل شدند).

آنها (نمایندگان نجران) چون خاندان پیغمبر را دیدند گفتند: این رخساره ها و رویهای (مقدس و روشن) اگر خدا را قسم دهند که کوهها را از جای بکنند و تباه کند خدا حتما (دعای آنها را مستجاب می کند) خواسته آنان را انجام می دهد.

نصارای نجران (نمایندگان آنها) با پیغمبر صلح کردند که هزار جامه (حله) بدهند که قیمت هر یکی از آنها چهل درهم باشد. از جمله شرایط صلح هم اینست که از نمایندگان پیغمبر (مدت اقامت) پذیرائی کنند. پیغمبر هم با آنها عهد کرد که آنها را از دین خود باز ندارد و آزاد بگذارد (و حمایت کند) و مالیات ده یک هم نگیرد و نیز شرط فرمود که آنها ربا خوار (نزول) نباشند و با ربا سودا نکنند. چون خلافت بابی بکر رسید او نیز همان معامله را با آنها نمود ولی خلافت بعمر که رسید آنها را تبعید و اخراج کرد زیرا اهل کتاب را از حجاز بیرون کرد. اهل نجران را (در یمن) هم تبعید نمود که بعضی بشام و گروهی بعراق رفتند. مردم نجرانی که در کوفه زیست می کردند از آنها بودند. اموال و املاک و مزارع آنها را هم از آنها خرید. گفته شده که بر عده آنها افزوده شده تا بچهل هزار رسید، آنها بر یک دیگر رشک گرفته اختلافی پیش آمد و خود آنها نزد عمر بن الخطاب رفته گفتند:

ما را از دیار خود اخراج کن (جلای وطن) عمر بن الخطاب هم از آنها بر مسلمین بیمناک شده بود، درخواست آنها را قبول و آنان را تبعید نمود. آنها بعد از آن پشیمان شدند. از او خواستند که بحال خود بمانند موافقت نکرد. آنها تا زمان عثمان ماندند چون خلافت بعلی رسید نزد او رفته گفتند: ترا بخدا سوگند می دهیم که بما

نامه (عهد نامه) بده که بخط تو و با دست راست تو باشد. گفت: (علی) عمر مرد خردمند بود و کارها را از روی عقل و تدبیر انجام می داد من خلاف رفتار او را نمی پسندم. عثمان هم از مالیات آنها دویست جامه کاسته بود. فرماندار نجرانیه کوفه (اهالی نجران تبعید شده بکوفه) از تمام نجرانیهای مقیم شام و دیار دیگر مالیات را می گرفت چون معاویه و فرزندش یزید بر رأس کار قرار گرفتند. نجرانیها پراکندگی و کم شدن عده خود را بسبب مرگ و دربدری بآنها (معاویه و یزید) شکایت کردند که در کاستن عده جمعی هم مسلمان شده بودند آنگاه نامه عثمان را بآنها نشان دادند آن دو (معاویه و یزید) دویست جامه از آنها کم کردند که با دویست جامه کم کرده عثمان چهارصد جامه (حله) کم شد. چون حجاج امیر عراق شد و عبد الرحمن بن محمد بن اشعث بر او خروج و عصیان نمود. او دهقانان را بهمراهی و همکاری او متهم کرد. مالیات آنها را بهزار و سیصد جامه رسانید. باز جامه و زر و زیور گرفت. چون خلافت بعمر بن عبد العزیز رسید آنها نزد او رفته از کاستن عده و فزونی بار سنگین و ویرانی مسکن و فشار عرب و غارت ممتد آنها و ظلم حجاج شکایت و تظلم نمودند. دستور داد که عده آنها را بشمارند. احصائیه بعمل آمد دیدند که ده یک از عده نفوس آنها مانده گفت: من آن صلح و عهدنامه (پیغمبر و مقررات بعد) را یک نحو جزیه می دانم. جزیه هم برده تعلق نمی گیرد همچنین کسیکه از آنها مسلمان شده نباید جزیه بدهد یا عوض او جزیه داده شود. بنابر این اضافه تحمیلات باید حذف شود آنگاه مقرر کرد که مالیات آنها فقط بدویست جامه تنزل کند. چون امارت بیوسف بن عمر ثقفی رسید آنها را از روی تعصب برای حجاج ثقفی (خویش خود) بحال زمان او (و تحمیل ظلم او) برگردانید. هزار و سیصد جامه) چون خلافت بسفاح عباسی نخستین خلیفه بنی العباس رسید هنگامی که از کوفه رهسپار شده بود آنها طریق او را با نثار گل و ریحان پوشانیدند. او بسیار خرسند شد و کار آنها را ستود. آنها هم باو نزدیک شده، خویشان مادرش را که بنی حارث بن

کعب بودند واسطه نمودند (اخوال جمع خال- دائی و برادر مادر) عبد الله بن حارث در کار آنها توسط کرد و مالیات را بصد جامه تنزل داد. چون خلافت بهارون الرشید رسید از ستم عمال در گرفتن اموال شکایت کردند و او مقرر کرد که بدون واسطه عمال خود مستقیماً جامه ها را بیت المال بدهند.

در همین سال نمایندگان سلامان که عده آنها هفت تن و رئیس آنان حبیب سلامانی بود در ماه شوال بر پیغمبر وارد شدند.

در همین سال در ماه رمضان نمایندگان بنی عامر وارد شدند.

باز در همین سال نمایندگان از (قبیله) بریاست صرد ابن عبد الله که بیشتر از ده مرد بودند وارد شدند. او (صرد) مسلمان شد و پیغمبر او را بریاست آن عده تثبیت فرمود همچنین ریاست مسلمانان قوم خود و کسانی که اسلام را می پذیرند. باو امر داد که با مسلمینی که تابع او می شوند کفار را سرکوبی و نابود کند. او سوی شهر جرش رفت که در آنجا قبایل یمن از خثعم (قبیله) بودند. آنها را مدت یک ماه محاصره نمود آنها خودداری می کردند. او برگشت تا بکوهی رسید که کشر نامیده می شد. اهل شهر جرش گمان کردند که او منهزم شده، بدنبال او شتاب کردند، باو رسیدند و او برگشت و با آنها سخت نبرد کرد. اهالی جرش هم دو نماینده نزد پیغمبر فرستاده بودند که وضع را از نزدیک تفحص و خود پیغمبر را هم مشاهده کنند. آن دو نماینده هنگام عصر نزد او (حضرت او) بودند فرمود: در کدام سرزمین خداوند شکر واقع شده. آن دو نماینده گفتند: در سرزمین ما کوهی بنام کشر (نه شکر) هست. فرمود: نام آن شکر است نه کشر. پرسیدند چه شده در آن کوه ای پیغمبر خدا؟ فرمود: قربانیها در آن سر بریده میشوند (نحر) در همین وقت و حین ابو بکر و عثمان گفتند: وای بر شما (ای دو نماینده) او عزای قوم شما را خبر می دهد. برخیزید (ای دو نماینده) و از پیغمبر بخواهید که دعا کند قوم شما از آن

مهلكه نجات يابند و بلا از آنها برداشته شود (آنها درخواست كردند) او (حضرت او) فرمود: خداوندا بلا را از آنها بگردان. آن دو نماينده از آنجا سوي قوم خود رفتند وديدند كه در همان روز و همان ساعت آنها دچار بلا شده بودند. آنها آنچه ديده و شنيده بودند براي قوم خود گفتند اهالي جرش هم نمايندگاني برگزيده نزد پيغمبر فرستادند و مسلمان شدند.

در همين سال نمايندگان مراد باتفاق فروه بن مسيڪ مرادي بر پيغمبر وارد شدند. شخص مذكور با پادشاهان كنده (ملوك الطوائف) مخالفت و عناد كرده (بر رجم آنها) نزد پيغمبر رفت. قبل از اسلام (در زمان جاهليت) ميان مراد (قبيله) و همدان (قبيله) جنگ رخ داده بود كه بسياري از مراديان كشته شده بودند. آن واقعه را يوم الرزم ميگفتند. (رزم واژه پارسي - چون سپاهيان ايران در يك تاريخ مفصل و معروف در يمن اقامت داشته و يمن يك مستعمره يا مستقيما ايالت ايراني و امراء آن ايراني بودند كه اسلام آوردند بواسطه عده در جنگ محلي يمن شركت ميکردند و اغلب لغات و اصطلاحات شايع و متداول مي شد از جمله همين كلمه رزم است. م) رئيس همدان اجدع بن مالك پدر مسروق بود. فروه در اين واقعه چنين گويد:

فان نغلب فغلابون قدماو ان نهزم فغير مهزمينا

و ما ان طبنا جبنا و لكن منا يانا و دوله آخرينا

كذاك الدهر دولته سجال تكرر صروفه حينا و حينا

فبينما ما يسر به و يرضى و لو لبست غضارته سنينا

اذا انقلبت به كرات دهر فالفي للاعي غبطوا طحينا

و من يغبط بريب الدهر منهم يجدر ييب الزمان له خئونا

فلو خلد الملوڪ اذن خلدناو لو بقي الملوڪ اذن بقينا

هر کس متنعم و خرسند (و در غبطه- نعمت) باشد. روزگار را خائن و غیر قابل ثبات می بیند. اگر پادشاهان و گردنفرزان پایدار می بودند ما هم پایدار می ماندیم حوادث روزگار غدار بزرگان و سران قوم مرا نابود کرد چنانکه همین روزگار در قرون گذشته پیشینیان را نابود کرد.

هنگامی که فروه قوم خود را با خشم ترک کرد و نزد پیغمبر رفت گفت:

لما رايت ملوك كنده اعرضت كالرجل خان الرجل عرق نسائها

یمنتم راحلتی اؤم محمدالرجو فضائلها و حسن ثرائها چون دیدم پادشاهان کنده (از من) رو برگردانیدند و یک پای من پپای دیگرم خیانت کرده مانند پائی که دچار عرق النسا (سیاتیک) شده باشد و یارای رفتن و یاری ندارد من مرکب خود را آماده کرده رخت سفر بستم و محمد را قصد نمودم که برای (راحله- خود و خانواده خویش) بفضل و یاری و ثروت امیدوار شدم.

چون نزد پیغمبر رفت فرمود: ای فروه از حوادث یوم الرزم (رزمی که رخ داده) که قوم را دچار و مبتلا کرده اند محزون هستی؟ گفت: یا رسول الله کیست که بآنچه قوم او دچار شده مصیبت زده شود و محزون نباشد. پیغمبر فرمود: اسلام آوردن تو برای قوم تو نعمت خواهد بود و بر خیر و برکت آنها خواهد افزود. پیغمبر او را امیر

ص: ۳۶۴

همه قوم خود «مراد» و «زبید» و «مذحج» فرمود. خالد بن سعید بن عاص را هم با او فرستاد که صدقه (مالیات) را دریافت کند او همانجا با او ماند تا پیغمبر وفات یافت.

در همین سال فروه بن عمرو جذامی نفاثی رسولی نزد پیغمبر فرستاد و خبر اسلام خود را داد و یک ماده استر (بغله- باصطلاح عوام قاطر) سفید تقدیم کرد. فروه (مذکور) از طرف روم حاکم اعراب بود و در معان سرزمین شام زیست مینمود. چون خبر او بروم رسید او را تعقیب کرده تا گرفتار کردند و بزندان سپردند او از زندان نوشت.

طرقه سلیمی موهنا فشحجانی و الروم بین الباب و القروان

صد الخیال و ساءه ما قد رای و هممت ان اغفی و قد ابکانی

لا- تکحلن العین بعدی ثمدا سلمی و لا- تدنن للانسان یعنی: من نیمه شب سر زده نزد سلیمی (همسر یا معشوقه او) رفتم در حالیکه رومیان میان در و حوض (آب) برای گرفتاری من کمین شده بودند. فکر و خیال مرا آسوده نمیگذارند، میخواهم بخوابم ولی فکر و خیال مانع خواب و باعث گریه میگردد.

سلمی بعد از من چشم خویش را سرمه نکشد و نزدیک هیچ انسانی نرود (عزادار و حزین باشد) چون رومیان در محل عفری در فلسطین که در آنجا آب بود خواستند او را بدار بکشند و بکشند گفت:

الا هل اتی سلمی بان خلیلها علی ماء عفری فوق احدی الرواحل

علی ناقه لم یلقح الفحل امهامشذبه اطرافها بالمناجل یعنی آیا خبر بسلمی رسیده که یار (همسر) او در کنار عفری و محل آبیاری بر یک مرکب (دار) سوار شده است. او بر ماده شتری سوار است که مادر آن شتر

نر نپذیرفته است (کنایه از آنست جامد غیر ذی روح که چوب دار باشد). آن مرکب با داس شاخ و برگ آن تراشیده و بریده شده است (چوب دار) این یکی از موارد علم معانی (بلاغت) است. چون خواستند او را بکشند گفت:

بلغ سره المسلمین بانى سلم لربى اعظمى و مقامى پیام مرا بسرائان و بزرگان اسلام برسانید که من تن و استخوان و مقام خود را بخداوند واگذار نموده ام.

اول گردن او را زدند بعد او را بدار آویختند.

در همین سال نمایندگان زبید با عمرو بن معدیکرب وارد شدند (عمرو بن معد یکرب دلیر مشهور عرب که بعد از اسلام مرتد شد و باز اسلام آورد و در جنگ نهاوند کشته شد. م) پیغمبر هم (چنانکه گذشت) فروه بن مسیک را قبل از آمدن عمرو بر زبید و مراد امیر کرده بود. چون عمرو نزد قوم خود برگشت دید که فروه امیر است مدتی زیست تا پیغمبر وفات یافت آنگاه از اسلام برگشت.

در همین سال هیئتی از طرف عبد القیس بر پیغمبر وارد شدند میان آنها جارود بن عمرو مسیحی بود که مسلمان شد و همراهان او هم همه مسلمان شدند. جارود دین پاک داشت قوم خود را بعد از وفات پیغمبر بدوام اسلام وادار کرده نگذاشت مرتد شوند در دین اسلام مؤمن و متعصب بود تا مرد. چون منذر بن نعمان گمراه و گمراه کننده از اسلام مرتد شد آن قوم خواستند از او پیروی کنند ولی جارود مانع بود.

پیغمبر قبل از فتح مکه علاء بن حضرمی را نزد منذر بن ساوی عدوی (در بحرین) فرستاده بود که او مسلمان شد و اسلام او نکو بود او بعد از وفات پیغمبر درگذشت و مردم بحرین هم مرتد شدند در حالیکه علاء از طرف پیغمبر بر آنها

امیر بود.

در همین سال نمایندگان بنی حنیفه رسیدند که مسیلمه کذاب «مدعی پیغمبری» میان آنها بود. او در خانه دختر حارث که از انصار بود منزل گزید.

او (مسیلمه) پیغمبر را ملاقات کرد و به یمامه (محل خود) برگشت و ادعای پیغمبری نمود و دروغ گفت. او ادعا کرد که پیغمبر او را در نبوت شریک خود نموده.

بنی حنیفه هم قبول و پیروی کردند.

در همین سال نمایندگان کنده (قبیله) باتفاق اشعث بن قیس بر پیغمبر وارد شدند. عده آنها شصت سوار بود. اشعث (خطاب برسول کرده) گفت: ما فرزند آن کسی هستیم که مرار خوار بود و تو هم فرزند مرار خوار (مرار یک نوع درخت است که شتر برگ آنرا میخورد) پیغمبر فرمود: ما زادگان نضر بن کنانه هستیم بمادر خود منتسب نمی شویم و از انتساب پیدر خود تبری نمی جوئیم.

در همین سال نمایندگان محارب (قبیله) وارد شدند و باز در همین سال نمایندگان رهاوی که یکی از عشایر مذحج است وارد شدند. (رها) بفتح راء.

این گفته عبد الغنی بن سعید است.

در همین سال نمایندگان عبس وارد شدند. همچنین نمایندگان صدف که پیغمبر را در حج وداع ملاقات کردند. نمایندگان خولان که عده آنها ده تن بود رسیدند. همچنین نمایندگان بنی عامر بن صعصعه که عامر بن الطفیل و اربد بن قیس و جبار بن سلمی بضم سین ابن مالک بن جعفر و این سه فرد رئیس قوم و شیطان و بد نفس بودند. عامر میخواست خیانت کرده پیغمبر را بکشد. طایفه او باو گفتند:

مردم مسلمان شدند تو هم مسلمان شو گفت. هرگز من از این مرد پیروی نمی کنم (مقصود حضرت پیغمبر) پس از آن بار بد (رفیق خود) گفت: اگر بر پیغمبر وارد شدیم من او را مشغول می کنم و تو او را با شمشیر از پشت سر بزن چون وارد شدند

ص: ۳۶۷

شروع کرد بگفتگو با پیغمبر او می گفت: ای محمد ریاست و سیاست را بمن واگذار این گفته را سه بار تکرار کرد و پیغمبر در پاسخ هر سه بار می فرمود هرگز مگر اینکه مسلمان شوی و خدای یگانه را بپرستی. او میخواست پیغمبر را سرگرم سخن کند تا اربد کار او را بسازد ولی اربد ترسید و نکرد. عامر گفت: من با اسبهای سرخ و سواران چالاک عرصه را بر تو تنگ خواهم کرد چون رفت پیغمبر فرمود (دعا کرد) خداوندا مرا از شر عامر مصون بدار. در عرض راه عامر باربد گفت: چرا او را نکشتی؟ گفت. هر وقت خواستم شمشیر را بکار برم تو ما بین من و او حایل می شدی (تصور می کرد) آیا باید ترا با شمشیر زد؟ آنها برگشتند و خداوند عامر را در میان راه بطاعون مبتلا نمود که بگردن او اثر کرده و او در خانه زنی از بنی سلول هلاک شد. او هنگام مرگ می گفت: ای بنی عامر یک غده مانند کهن شتر بگردنم باشد و مرگ هم بر اثر آن در خانه یک زن گریانم را بگیرد؟ (کنایه از خواری). خداوند هم بر اربد صاعقه نازل کرد و او را بآتش هلاک کرد. اربد بن قیس برادر امی لید بن ربیع بود.

در همین سال هیئت از طی (قبیله حاتم) وارد شدند که زید الخیل رئیس آنها همراه بود. مسلمان شدند و اسلام آنها خوب شده بود. پیغمبر فرمود: هر مردی از عرب که برای من وصف و ستوده می شد هنگام دیدار او را کمتر از آن ستایش می دیدم جز زید الخیل که هر چه در ستایش او گفته شده کم بوده و حق او در ثنا ادا نشده. آنگاه او را زید الخیر لقب داد (بجای خیل). فید (محل) و چند مزرعه دیگر را باو بخشید (واگذار فرمود). او برگشت و در یکی از قراء نجد تب کرد و درگذشت.

در همین سال مسیلمه کذاب (مدعی پیغمبر) نامه با دو رسول برای پیغمبر فرستاد. پیغمبر وضع مسیلمه را از آن دو مرد پرسید و آنها راست گفتند. فرمود:

اگر رسول از کشتن مصون نبود من شما را می کشتم (امر بکشتن می دادم). نامه مسیلمه هم چنین بود: از مسیلمه رسول الله بمحمد رسول الله اما بعد که من در این امر (نبوت) با تو شریک شده ام (مرا با تو شریک کرده اند- خدا شریک کرده) نصف زمین (جهان) برای ما و نصف دیگر برای قریش (پیغمبر و قوم ایشان) ولی قریش مردم متجاوز هستند (این نامه را بصورت آیات قرآن ساخته که در آخر آن یعتدون آمده)-.

پیغمبر باو نوشت. بسم الله الرحمن الرحيم. از محمد رسول الله بمسیلمه کذاب.

اما بعد درود بر پیروان راه راست. زمین ملک خداوند است بهر که میخواهد که از بندگان خدا باشد آنرا می بخشد. در پایان کار هم تنها پرهیزگاران رستگار خواهند بود.

و نیز گفته شده مسیلمه چیز دیگری را طالب بود نه پیغمبری و آن هم بعد از حج وداع (پیغمبر) و پس از بیماری (آن بزرگوار) که وفات او (حضرت او) در همان بیماری بود. ص: ۱۰

ن پیغمبر مریض شد و خبر بیماری (حضرت او) بهمه جا رسید. اسود عنسی در یمن (مدعی پیغمبری) و مسیلمه در یمامه و طلیحه در بنی اسد هر سه خود را پیغمبر دانستند.

ص: ۳۶۹

بیان فرستادن علی بیمن و اسلام آوردن همدان (قبیله)

در همین سال پیغمبر علی را بیمن فرستاد که مردم آن سرزمین را باسلام دعوت کند. قبل از او هم خالد بن ولید را فرستاده بود که مردم را دعوت کند و آنها نپذیرفتند. علی را فرستاد و امر داد که خالد را بند کند. همچنین کسانیکه همراه او بوده و بدرفتاری کرده بودند او (علی) هم چنین کرد (خالد را کتف بست).

علی نامه پیغمبر را برای اهل یمن خواند و همدان (قبیله بزرگ و معروف) همه در یک روز مسلمان شدند. او (علی) برسول نوشت و خبر (اسلام آوردن آنها را) داد. پیغمبر فرمود: سلام بر همدان و این سلام را سه بار تکرار فرمود سپس اهل یمن پیایی مسلمان شدند باز هم نوشت و پیغمبر سجده شکر نمود.

فرستادن امراء برای جمع مالیات

در همین سال پیغمبر امراء و عمال خود را برای دریافت صدقات (مالیات- زکات) فرستاد. مهاجر بن امیه بن مغیره را بصنعاء (پایتخت دیرین و کنونی یمن) فرستاد. عنسی (مدعی پیغمبری) که در آن شهر بود او را راند. (نماینده پیغمبر را اخراج و دور کرد). زیاد بن لبید انصاری را هم بحضرموت فرستاد که مالیات آنجا را دریافت کند. عدی بن حاتم را هم نزد طی (قوم خود) فرستاد که مالیات آنها را بستاند همچنین اسد (قوم) مالک بن نویره را هم مأمور دریافت مالیات بنی حنظله

فرمود زبرقان بن بدر و قیس بن عاصم را هم (متفقا) مأمور گرفتن مالیات سعد بن زید منات بن تمیم نمود. علاء بن حضرمی را هم ببحرین فرستاد. علی بن ابی طالب را هم بنجران اعزام فرمود که صدقه و جزیه آنها را بگیرد و برگردد. او هم گرفت و برگشت. پیغمبر را هم (هنگام مراجعت) در مکه برای ادای حج و دایع ملاقات نمود. هنگامی که (علی برای ملاقات پیغمبر) سوی مکه می رفت مردی از همراهان را بر اتباع خود (که در قافله بودند) گماشت. آن مرد جسارت کرده بارهای کالا را گشوده از آنچه علی همراه آورده (و مال مسلمین بوده) بهر یکی یک جامه داد. چون آن قافله رسید (بدنبال علی سوی مکه) علی از لشکر جدا شده باستقبال رفت دید همه جامه نو پوشیده اند (از بارهای زکات و جزیه) آنها را از آنها گرفت.

لشکریان (که جامه ها از آنها گرفته شده) نزد پیغمبر شکایت کردند. پیغمبر میان آنها برخاست و فرمود: ای مردم از علی شکایت مکنید. او بخدا سوگند در راه خدا و حفظ حق پیغمبر خدا سختتر و پایدارتر است.

(این حدیث در محلی بنام غدیر خم آمده و موضوع آن بزرگتر از این است که باین اختصار نوشته شود زیرا شیعیان هر چه راجع بعلی و خلافت آن بزرگوار دارند مستند بهمان روز و همان حدیث است و در تاریخ هم با روایت اهل تشیع در یک فصل مشبع و مشروح و مفصل ذکر شده و در کتب حدیث اصل تسنن فقط در کتاب مسند احمد بن حنبل رئیس مذهب حنبلی ذکر شده که پیغمبر بر آن حدیث افزود و فرمود. هر که یار من است یار علی باید باشد. خداوندا یاران او را پیروزمند فرما الی آخر که محل تفصیل نیست و غدیر خم و عید غدیر و آن حدیث که مبنی بر جانشینی علی نزد شیعیان مشهور است ناشی از همین محل و این حادثه است که در حج و دایع و مراجعت علی از نجران رخ داده- م)

پیغمبر پنج روز مانده از ماه ذی القعدة بقصد حج (از مدینه) خارج شد.

مردم هم هیچ چیزی جز فریضه حج بزبان نمیآوردند چون بسرف (محل) رسیدند بمردم (مسلمین) فرمود که از وظایف احرام آزاد باشند مگر کسانی که شترهای قربانی را می رانند پیغمبر هم خود شترهای قربانی هدیه کرده جمعی از همراهان هم قربانی تقدیم می کردند. علی را هم در حال احرام دید فرمود تو هم از انجام وظایف احرام مانند یاران آزاد باش گفت: (علی) من هم برسول خدا اقتدا کرده میخواهم بحال احرام باشم پیغمبر پذیرفت و او بحال احرام ماند. پیغمبر هم شترها را قربانی کرد و عوض علی (احرام کرده و قربانی نداشته) قربانی کرد.

پیغمبر فریضه حج را ادا و مناسک را بمردم (مسلمین) ارائه داد و همه را بسنت و فریضه خود آشنا و خطبه خود را هم میان مردم فرمود. کسی که از جانب پیغمبر خطبه را (بکسانیکه دور بودند) در عرفه ابلاغ می نمود ربیعہ بن امیه بن خلف بود و این ابلاغ (با واسطه) بسبب فزونی مردم بود. پس از ستایش خداوند فرمود:

ای مردم گفته مرا بشنوید شاید من بعد از این سال شما را در چنین محلی نبینم (ملاقات نکنم) ای مردم. خون و مال شما بر یک دیگر حرام است مانند تحریم این روز (حرمت و تحریم کارهای زشت در حرم که ریختن خون ناحق و ربودن مال

مسلمین همیشه حرام است). هر چه ربا بوده (نزول) ساقط می شود فقط سرمایه (و اصل نقد و مال) می ماند. (رباخواری حرام است). ربا (سود غیر مشروع) عباس بن عبد المطلب (عم پیغمبر) (از امروز) باطل و نابود می شود. (ثروتمند و رباخوار بود). هر خونی که در جاهلیت ریخته شد ساقط (بدون خونبها یا قصاص) می شود. نخستین خونی که از بهای آن صرف نظر می شود خون فرزند ربیعہ بن حارث بن عبد المطلب است (پسر عم پیغمبر) او طفل شیر خوار بود که برای رضاعت (شیر خوردن) نزد دایه سپردن) نزد بنی لیث سپرده شده و بنی هذیل او را کشتند (برای انتقام از پیغمبر). ای مردم! شیطان از اینکه در سرزمین شما پرستیده شود ناامید شده و تا ابد ناامید خواهد بود ولی او (شیطان) بدین راضی شده که او را اطاعت کنید در بعضی از کارهای خرد و کوچک شما (شما را در برخی از کارها فریب می دهد) بر دین خود از او (شیطان) حذر کنید.

آیه قرآن «إِنَّمَا النَّسِيءُ زِيَادَةٌ فِي الْكُفْرِ يُضَلُّ بِهِ الَّذِينَ كَفَرُوا يُحِلُّونَهُ عَامًا وَيُحَرِّمُونَهُ عَامًا لِيُوَاطِئُوا عِدَّةَ مَا حَرَّمَ اللَّهُ فَيَحِلُّوا مَا حَرَّمَ اللَّهُ وَيَحَرِّمُوا مَا أَحَلَّ اللَّهُ» تغییر و تأخیر و کاست و افزود ایام (نسی نیز فروش متاع و تأخیر دریافت قیمت آن با سود و ربا) و ماهها کفر است. کفار بسبب آن گمراهی را پیش میگیرند. یک سال آنرا حلال و سال دیگر آنرا حرام میکنند تا آنچه را که خداوند حرام کرده با کم و کاست و افزود خود پامال کنند (مباح بدانند) آنگاه حرامی را که خدا حرام کرده حلال و حلالی را که خدا حلال نموده حرام کنند (ماههای حرام را تغییر میدادند- ماههای حرام در آنها جنگ تحریم شده و اشهر حرم نام دارد) (ای مردم بدانید که) روزگار مانند روز نخستین که خداوند آسمان و زمین را در آن آفرید برگشته. (همه چیز با دین اسلام تجدید شده). عدد ماهها هم دوازده است که در کتاب خدا (قرآن) آمده ای مردم وصیت می کنم بیکدیگر

وصیت و سفارش و تأکید کنید (که نسبت بزنان نکوکار و نیک رفتار باشید چون بزنان بسیار ستم روا می داشتند این خطبه بسیار مفصل و دراز است در کتب ذکر شده) پیغمبر هنگامی که بعرفه رسید بر بلندی ایستاد و فرمود این مکان (مقدس است) پایگاه است و تمام عرفه پایگاه است (مقدس و پاک و شریف). در مزدلفه هم مانند این سخن را فرمود که این پایگاه مزدلفه است و تمام مزدلفه پایگاه است (محل ایستادن - مقام) در منی هم که شترها را قربان کرد فرمود این محل قربانی است تمام منی هم محل قربانی است.

پیغمبر فریضه حج را ادا فرمود آن حج (بصورت مفرده حجه الوداع آمده که یک حجه برای وداع باشد) برای تودیع و تبلیغ بود زیرا پیغمبر بعد از آن حج نفرمود. در آن وقت بمردم مناسک را نشان داد و تعالیم و قواعد حج را آموخت

ص: ۳۷۴

آخرین غزوه (غزا- جنگ- حمله) که پیغمبر شخصا عامل و مباشر و شاهد آن بود جنگ تبوک بود. تمام جنگها و غزوه هائی که (حضرت او) شخصا شاهد و ناظر آنها بود نوزده حمله بود. واقدی گوید، اهل عراق این را روایت می کنند از زید بن ارقم و آن خطاست (اشتباه است) زیرا زید در جنگ موته با عبد الله بن رواحه بر شتر او ردیف بود و با پیغمبر جز در سه یا چهار جنگ نبوده (بنابر این روایت از او صحیح نیست) گفته شده پیغمبر بیست و شش جنگ (غزا) نموده آنهايي که این روایت را کرده ند جنگ خیبر و وادی القری را یکی دانسته اند زیرا از جنگ خیبر بمنزل (مدینه) برنگشته بود که یکسره بوادی القری رفت. هر که این تفاوت را بدانند جنگهای پیغمبر را بیست و هفت می شمارد. باین معنی جنگ خیبر دیگر و جنگ وادی القری دیگر بوده نه هر دو یک جنگ نخستین غزا در ودان که ابواء (محل) باشد بوده بعد از آن بواط که در ناحیه رضوی (کوه) بوده. بعد عشیره سپس بدر اول که در پی کرز بن جابر رفته بودند و بعد بدر دوم که قریش در آن کشته شدند. بعد غزای بنی سلیم. سپس غزای سویق و بعد غطفان که جنگ ذی امر باشد. بعد بحران در حجاز سپس جنگ احد و بعد جنگ حمراء الاسد سپس بنی النضیر و بعد ذات الرقاع سپس بدر برای بار سیم. بعد غزای دومه- الجندل سپس جنگ خندق بعد بنی قریظه و همچنین لحيان بن هذیل و ذی قرد و بنی

المصطلق و حدیبیه و بعد خیبر سپس عمره قضاء و بعد از آن فتح مکه و جنگ حنین و طائف و جنگ تبوک در نه حمله و نه محل که بدر و دومه و خندق و قریظ و مصطلق و خیبر و فتح مکه و حنین و طائف جنگ رخ داد.

در تعداد ارسال دسته ها هم اختلاف بوده. گفته شده سی و پنج گروه (سلحشور) فرستاده شده یا چهل و هشت بوده (که عده های مختلف برای تبلیغ یا تسلط بر دشمنان یا تجسس اخبار یا بدست آوردن اموال کفار فرستاده می شدند) در همین سال (آخرین سال و قبل از وفات پیغمبر) جریر بن عبد الله بجلی در ماه رمضان وارد شد و اسلام را قبول کرد. پیغمبر او را سوی ذی الخلقه (بت خانه- و بت بزرگ) روانه کرد که آنرا ویران کند. او رفت و بت را شکست که از سنگ سپید و معبود بجله و خثعم و ازد السراه (قبایل) بود چون خبر شکستن و تباه کردن آن برسول واصل شد سجده شکر نمود.

در همین سال باذان فرمانفرمای یمن مسلمان شد و خبر اسلام آوردن خویش را برسول (اکرم) داد.

(بادان نواده و هرز دیلمی فاتح یمن در زمان انوشیروان که داستان آن مفصل و شیرین و حاکی عظمت و قدرت ایرانیان است که حبشه را از یمن اخراج کرده و جزیره العرب را تا زمان پیغمبر تصرف نمودند. اسود عنسی که ادعای پیغمبری کرد او را کشت و ایرانیان بکوهستان پناه بردند و بعد در زمان بیماری پیغمبر و شب وفات آن حضرت بر شهر صنعا، هجوم برده و با طلوع فجر اذان گفتند و اسلام در یمن ببرکت وجود ایرانیان منتشر شد و باز تحت لواء اسلام امارت خود را تجدید نمودند چون تاریخ آن وقایع که حاکی عظمت اسلام و ایران بوده مفصل است باختصار اکتفا نمودیم. شرح مفصل آن در تاریخ ایران بعد از اسلام تألیف مترجم آمده مراجعه شود)

بیان عدد حجه های پیغمبر

جابر گوید: پیغمبر دو بار حج فرمود. یک حجه قبل از مهاجرت و یکی بعد از آن یک عمره هم انجام داد. عمر گوید، پیغمبر سه بار عمره فرمود.

عایشه گوید چهار بار و ابن عمر هم همین روایت را تأیید نموده است. (عبد الله بن عمر)

ص: ۳۷۷

بیان صفات پیغمبر و اسامی و خاتم نبوت

علی ابن ابی طالب گوید: پیغمبر صلی الله علیه و سلم نه بلند بود و نه کوتاه.

موی سر و ریش (آن حضرت) انبوهی داشت. کف دست پای (حضرت او) زبر و استخوان و عضلات (حضرت او) درشت بود. اندکی سرخی در رخساره (حضرت او) نمایان. موی سینه (حضرت او) بلند (انبوه) بود. چون راه میرفت می خرامید و پیش می آمد انگار از بلندی بنشیب می رسید. من (علی) مانند او نه قبل و نه بعد از او (حضرت او) چنین کسی ندیده ام. چشم بسیار سیاه داشت (با حالت و نافذ). موی نرم و دو زلف آراسته و دو رخساره زیبا داشت. گردن (حضرت او) مانند ابریق سیمین بود. اگر التفات و توجه (بکسی) می کرد تمام وجود (حضرت او) توجه می کرد. عرق او (آن بزرگوار) مانند مروارید بود. بوی خوشی داشت مانند عطر.

ابو عیبه (دانشمند در تفسیر الفاظ علی) گوید: (شثن الکفین و القدمین) یعنی آنها بغلظت و خشونت نزدیکترند. (ضحکم الکرادیس) یعنی استخوان کتف او درشت است. (مسربه) موی شکم (سینه) است. (صبب) فرود آمدن از بلندی است.

(دعج) سیاهی چشم است. (سبط) ضد مجعد است. میان دو کتف آن حضرت خاتم نبوت بود و آن عبارت از یک خال درشت و برجسته که گرداگرد آن موی

رسته است.

اسامی آن حضرت چنانکه خود (حضرت او) فرموده من محمد و احمد و مقتفی (پیرو کننده) و حاشر (جمع کننده) - گرد آورنده - مردم را خوانده).

نبی الرحمة. نبی التوبه. نبی الملحمة (کارزار). عاقب (عقب انبیا آمده - خاتم النبیین). ماحی (محو کننده کفر).

(حاشر) کسی که مردم را حشر کند - جمع کند و ایستاده بخواند (محشر از این است). (عاقب) آخر انبیا است.

اما موی و سپیدی موی آن حضرت که انس گوید: خداوند او (حضرت او) را بزشتی پیری (موی سفید) زشت نکرده. گفته شده در ذقن و طرف پیش ریش او (حضرت او) بیست موی سفید بود. خضاب هم نمی کرد. جابر بن سمره گوید، در فرق سر (حضرت او) چند موی سفید بود که چون سر را با روغن (عطر و مواد دیگر) آرایش میداد و آن چند موی سفید پوشیده می شد. ام سلمه (همسر پیغمبر) یک موی خضاب شده با وسمه و حنا از آن حضرت نزد خود داشت که آنرا نشان می داد. ام هانی گوید. آن حضرت چهار گیسوی بافته داشت.

بیان شجاعت و کرم آن حضرت

انس گوید. پیغمبر دلیرترین و بخشنده ترین و نیکوترین مردم بود. واقعه در مدینه رخ داد. پیغمبر بر اسب ابو طلحه بدون زین و لگام سوار شد و شمشیر کشید و قبل از مردم بمحل حادثه رسید و فرمود. ای مردم! تربیت نشده اید (رعایت و گله داری و تربیت و نگهداری). علی ابن ابی طالب گوید. هر گاه کار بر ما سخت

ص: ۳۷۹

می شد ما برسول الله پناه می بردیم (حضرت او را سپر و پناهگاه می نمودیم). بنابراین (حضرت او) پیش افتاده بدشمن (و خطر) نزدیکتر می شد. همین شجاعت کافیهست که اضافه بر شجاعت (فطری) اوست. در جنگهای آن بزرگوار هم قبل از این شجاعت آن حضرت را شرح داده بودیم که هیچ کس مانند (حضرت او) نبوده است،

ص: ۳۸۰

بیان عدد زنان و فرزندان و کنیزان پیغمبر

ابن کلبی گوید، پیغمبر پانزده زن برای ازدواج برگزید ولی سیزده زن از آنها بهمسری موفق شدند و دو تن محروم بودند و در یک حین یازده زن دارا بود (بعد تقلیل یافت تا حین وفات). نخستین زنی که برگزید خدیجه دختر خویلد بود او قبل از پیغمبر زن عتیق بن عابد بن عبد الله بن عمر بن مخزوم بود. شوهر اول او درگذشت و بعد ابو هاله بن زراره بن نباش بن عدی تمیمی جانشین شوهر اول شد که فرزندی برای او بنام هند بن ابی هاله زائید و او هم مرد که پیغمبر با وی ازدواج فرمود و او (خدیجه) هشت فرزند برای (حضرت او) زائید. قاسم و طیب و طاهر و عبد الله و زینب و رقیه و ام کلثوم و فاطمه بودند. فرزندان ذکور وفات یافتند. دختران بحد رشد و زناشوئی رسیدند و زائیدند. پیغمبر در حیات خدیجه همسر دیگری با بودن وی انتخاب نکرد. او (خدیجه) سه سال قبل از هجرت وفات یافت. برای پیغمبر هیچ مولودی از غیر خدیجه متولد نشد مگر ابراهیم. چون خدیجه وفات یافت با سوده که بیوه بود ازدواج فرمود.

سوده دختر زمعه بود، گفته شده اول عایشه بعد از خدیجه بود نه سوده عایشه هم هنگام ازدواج شش ساله بود (عقد نکاح که ازدواج بعد از مدتی انجام گرفت). اما سوده که قبل از (حضرت او) زن سکران بن عمر بن عبد شمس برادر سهیل بن عمرو بود.

او (بعد از قبول اسلام با مهاجرین) بحیثه مهاجرت و در آنجا دین مسیح را قبول نمود چون در گذشت زن او در مکه ماند. خوله بنت حکیم همسر عثمان بن مظعون او را برای پیغمبر خواستگاری کرد. پدر او زمه هم او را با پیغمبر تزویج نمود. زناشویی در وقتی انجام گرفت که برادر او عبد الله بن زمه در مکه نبود چون رسید و دانست که آن ازدواج واقع شده بر سر خود خاک بیخت و آشفته و مخالفت نمود بعد از آن که مسلمان شد گفت! من بی خرد و نادان بودم که چنین کردم و چنان. از کار خود (مخالفت) پشیمان شد. اما عایشه که زفاف او در مدینه انجام گرفت و سن از بنه سال رسیده بود. چون پیغمبر وفات یافت سن او بهیجده سال رسیده بود. پیغمبر جز عایشه با دوشیزه (باکره) دیگری ازدواج نفرمود. بعد از او با حفصه دختر عمر بن الخطاب ازدواج نمود. او قبل از آن همسر خنیس بن حذافه سهمی بود. (خنیس) با خاء نقطه دار و نون و سین بی نقطه است. او بدری (شاهد جنگ بدر) بود. هیچکس از بنی سهم غیر او شاهد جنگ بدر نبود. او (حفصه) در مدینه زمان خلافت عثمان در گذشت. بعد از او با ام سلمه دختر ابی امیه زاد الرکب مخزومی ازدواج فرمود. پیش از آن همسر ابو سلمه بن عبد الاسد مخزومی بود که در جنگ بدر یکتا سوار دلیر قوم (مسلمین) بود. در جنگ احد مجروح شد و از آن جراحت بشهادت رسید. (او برادر رضاعی و پسر عمه پیغمبر بود) پیغمبر با او (ام سلمه) قبل از جنگ احزاب (خندق) ازدواج فرمود که در سنه پنجاه و نه هجری وفات یافت گفته شده بعد از قتل حسین بن علی رضی الله عنه (علیه السلام) در گذشت. (از ام سلمه بسیار روایت شده) بعد از او با زینب دختر خزیمه بن عامر بن صعصعه که کنیه او ام المساکین بود ازدواج فرمود. او در حیات پیغمبر وفات یافت. هیچ زنی از همسران پیغمبر در حیات آن حضرت جز او و خدیجه نمرده بود. زینب پیش از آن زن طفیل بن حارث بن مطلب بود. بعد از آن در همان سال «مریسیع» با جویریة دختر حارث بن ابی ضرار خزاعی از بنی مصطلق ازدواج فرمود. پیش از آن همسر مسافع بن صفوان

بود که برای او فرزندی نژاید. بعد از او با ام حبیبه دختر ابو سفیان بن حرب ازدواج فرمود. او زن عبد الله بن جحش از مهاجرین (مسلمین) حبشه بود که دین مسیح را بر اسلام ترجیح داد و پس از مدتی درگذشت زن او در حبشه ماند. پیغمبر او (دختر بزرگترین دشمنان) را از امپراطور حبشه (نجاشی) خواستگاری فرمود (شرح آن گذشت) و در همان جائی که بود (حبشه) عقد نکاح انجام گرفت. گفته شده واسطه (وکیل عقد) خالد بن سعید بن عاص بود. و نیز روایت شد (که پیغمبر او را از عثمان بن عفان (از بنی اعمام ام حبیبه) خواستگاری فرمود و او این زناشوئی را انجام داد و او (عثمان) بنجاشی اطلاع داد و نجاشی (امپراطور حبشه) مهر و صداق وی را که چهارصد دینار (زر) بود از خود تادیه نمود. او در زمان خلافت برادر خود معاویه وفات یافت و برای پیغمبر فرزندی نژاید. سپس با زینب دختر جحش ازدواج فرمود. او قبل از آن همسر زید بن حارثه غلام پیغمبر (مولی-ریب) بود. خداوند آن ازدواج را فرمود که جبرئیل بعقد و انجام آن فرود آمد.

او بر زنان پیغمبر تفاخر و مباحات می کرد که بهتر و گرامی تر و فرخنده تر است زیرا نماینده ازدواج او جبرئیل بوده. او نخستین زنی بود که بعد از وفات پیغمبر درگذشت که در زمان خلافت عمر بود. پس از آن در سال واقعه خیبر با صفیه دختر حی بن اخطب ازدواج فرمود. او قبل از آن همسر سلام بن مشکم بود که درگذشت و بعد از او کنانه بن ربیع بن ابی حقیق شوی وی شد که محمد بن مسلمه او را اسیر کرد و بخواری کشت. بامر پیغمبر. پیغمبر صفیه را (که برده و کنیز بود) از او (عتق) کرده با وی ازدواج فرمود. او در سنه سی و شش هجری درگذشت.

بعد از آن با میمونه دختر حارث هلالی ازدواج فرمود. پیش از آن همسر مسعود بن عمرو بن عمیر ثقفی بود برای او فرزندی نژاید بعد از او همسر ابو رهم بن عبد العزی شده بود سپس پیغمبر بعد از او. او خالد بن عباس (عبد الله) و خالد بن

ولید بود. در عمره قضاء در محل سرف با او ازدواج فرمود.

بعد از آن زنی از بنی کلاب برگزید. نام او شاه دختر رفاعه بود گفته شده او سنی دختر اسماء بنت صلت بود. و نیز گفته اند که او دختر صلت بن حبیب بود. او قبل از وقوع زفاف و دخول در حجله وفات یافت. بعد از آن شنبه دختر عمرو غفاری را خواست.

کنانی هم گفته می شود. در آن هنگام فرزند او (حضرت او) ابراهیم وفات یافت آن زن گفت: اگر او پیغمبر بود هرگز فرزندش نمی مرد. پیغمبر قبل از دخول او را رها فرمود. بعد از آن با غزیه دختر جابر عقد نکاح بست. ابو اسد بضم همزه ساعدی او را خواستگاری کرده بود (واسطه ازدواج) چون نزد پیغمبر رفت عدم میل او نمایان گردید. پیغمبر او را رها فرمود. بعد از او با اسماء دختر نعمان بن اسود بن شراحیل کندی ازدواج فرمود هنگام دخول در پیکر او پیس (لکه سفید) دید او را تجهیز کرد و نزد خانواده خود برگردانید (رها فرمود) باز هم گفته شده سبب طلاق وی اکراه و عدم میل خود او بود (نه پیغمبر). همچنین عالیه دختر ظیان که از او جدا شد.

قتیله دختر قیس خواهر اشعث بن قیس هم برگزیده شد و قبل از دخول وفات پیغمبر مانع زفاف گردید. او بعد از آن مرتد شد. فاطمه بنت شریح هم بود. کلبی گوید:

او غزیه ام شریک بود. گفته شده با خوله دختر هذیل بن هبیره ازدواج فرمود. همچنین لیلی دختر خطیم انصاری که او خود را پیشنهاد کرد و بعد از ازدواج بقوم خود خبر داد باو گفتند تو زن حسود هستی و او زنه‌ای دیگر دارد که هوی تو باشند تو قادر بر زیست نخواهی بود. او هم رهائی خواست و انجام گرفت.

اما زنانی که (حضرت او) خواستگاری فرمود و زناشوئی انجام نگرفت که یکی از آنها ام هانی دختر ابو طالب بود.

ضباعه دختر عامر از بنی قشیره هم دیگری بود. صفیه دختر بشامه خواهر اعور عنبری و ام حبیبه دختر عباس عم پیغمبر که چون دانست عباس برادر رضاعی

خویش بوده از او صرف نظر فرمود. همچنین خمره دختر حارث بن ابی حارثه او را خواست و پدر او گفت: او دارای عیب و نقص می باشد چون نزد او رفت (پدر نزد دختر) او را پیس دار (برص) یافت. (مقصود او دروغ گفت و نخواست دختر خود را بدهد و خداوند او را بآن مرض دچار نمود) اما کنیزان: یکی ماریه دختر شمعون قبطی بود که ابراهیم را زائید و دیگری ریحانه قرظی (از بنی قریظه یهودی) و نیز گفته شده او از بنی نضیر بود (آن هم یهود)

بیان حال موالی و غلامان پیغمبر

یکی از غلامان آزاد شده (بمنزله ربیب و پسر خوانده پیغمبر) زید بن حارثه بود همچنین فرزند او اسامه بن زید.

(فرمانده لشکر اسلام هنگام وفات پیغمبر که در آن لشکر ابو بکر و عمر هم بودند). دیگری ثوبان کنیه او ابو عبد الله از مردم سر راه (محلی بین مکه و یمن).

بعد از وفات پیغمبر در شهر حمص (سوریه) زیست و در سنه پنجاه و هفت هجری وفات یافت. گفته شده او در رمله (محل) ساکن بوده و بلا عقب (فرزند) بود.

شقران حبشی بوده گفته شده پارسی (ایرانی) بوده نام او صالح بن عدی.

در چگونگی بندگی او روایات مختلف است بعضی گویند که او بنده موروث از پدر (بارث) رسیده برخی مدعی هستند که او بنده عبد الرحمن بن عوف بوده که او را برسول (اکرم) بخشید. از او نسلی مانده بود.

ابو رافع نام او ابراهیم گفته شده اسلم نام او بوده او غلام عباس بود که او را برسول (اکرم) بخشید و پیغمبر او را عتق (آزاد) فرمود. و نیز گفته شده او بنده ابو اخیحه بن سعید بن العاص بود چون تملک او یوارثین رسید سه فرزند مالک سه بهره خود را از او بخشیدند. خالد بن سعید هم بهره خود را از تملک آن غلام برسول الله بخشید (حضرت او) از آن بهره عتق فرمود که آزادی وی تکمیل شد. همچنین

فرزند او رافع و برادرش عبید الله بن ابی رافع که کاتب (منشی) علی ابن ابی طالب بود. (در خلافت علی علیه السلام).

سلمان فارسی کنیه او ابو عبد الله اهل اصفهان بود. گفته شده اهل رامهرمز بوده (اصح روایات دهقان زاده و محترم از اهالی اصفهان بوده که اول دین مسیح را پذیرفت و بعد مسلمان شد). او را کلب (طایفه) اسیر کرده بیک مرد یهودی در وادی القری فروختند. او با مالک خود که یهودی بود قرار دادی بست (معمول بود که غلام برای آزادی خود تعهد می کرد که کار کند و مقداری مال بدهد و خود خویش را خریده آزاد کند) پیغمبر هم او را یاری کرد تا توانست خود را آزاد کند.

سفینه که غلام ام سلمه بود او را آزاد کرد بشرط اینکه پیغمبر را مدت حیات پرستاری کند گفته شده نام او مهران یا رباح بود. او از عجم پارس (ایرانی) بوده. (اصح روایات پارسی بوده چنانکه از نام مهران هم ثابت و مسلم می شود) انسه که کنیه او ابو مسروح و او از اولاد سرراه است (محل) او دربان پیغمبر بود که اجازه ورود برای مردم می گرفت. او در بدر و احد و تمام جنگها با پیغمبر بود.

گفته شده او نیز ایرانی بوده.

ابو کبشه که نام او سلیم بود. او از غلامان مکه گفته شده: از مردم دوس بوده که پیغمبر او را خرید و آزاد فرمود او هم شاهد جنگ بدر با پیغمبر بوده و در تمام جنگها با آن حضرت بود. روزی که عمر بن الخطاب بخلافت نشست او درگذشت که سنه سیزده بود.

روقیع ابو مویهبه از فرزندان مزینه بود که پیغمبر او را خرید و آزاد فرمود.

رباح اسود (سیاه) او نیز دربان پیغمبر بود که برای مردم اذن دخول می گرفت.

فضاله که در شام بود. مدعم او بنده رفاعه بود که او را برسول (اکرم) بخشید

در وادی القری کشته شد.

ابو ضمیره گفته شده او پارسی (ایرانی) و از اولاد بشتاسب پادشاه (ویشتاسب شاهنشاه ایران) بوده. در یکی از وقایع پیغمبر اسیر شد و پیغمبر او را آزاد فرمود او جد ابو حسین بود.

(بنا بر روایت ابن الاثیر در این کتاب عده موالی پیغمبر از ایرانیان چهار تن بوده و راویان دیگر بیش از این عده ذکر کرده اند که آزاد مرد فرزند هرمز یا آزاد مرد پنجمین آنها بوده و این ابو ضمیره که شاهزاده ایرانی و در همان زمان میان مسلمین سابور (شاهپور- شاپور) معروف و از اولاد ویشتاسب بود از حیث حسب و نسب بزرگتر از همه بود ولی عمر او کوتاه بوده بعکس سلمان پارسی که بعد از فتح ایران هم زیست و بمقام ارجمند هم رسید. از این معلوم میشود که از آغاز اسلام ایرانیان با مسلمین شرکت کرده و زادگان آزادگان که ابناء الاحرار نامیده می شدند در یمن بزرگترین گروه مسلمان بوده که از برکت جهاد آنها اسلام عالم را گرفت همچنین ایرانیانی که در جزیره العرب و بحرین بوده تا هنگام فتح و بعد از آن که ترویج و نشر اسلام و شرکت در جهاد جانفشانی کرده بودند. این مبحث مفصلاً در کتاب ایران بعد از اسلام و ایران و اسلام تالیف مترجم وارد شده. م) یسار اونوبی (اهل نوبه- افریقا) بوده که در یکی از وقایع پیغمبر گرفتار شده و پیغمبر او را آزاد فرمود. او هنگامی که شترهای پیغمبر را می راند بدست یغماگران عرنی کشته شد.

مهران هم غلام (مولی- از ولایت) پیغمبر بود. (مکرر شده که بنام سفینه ایرانی هم ذکر شده که گذشت). از پیغمبر هم حدیث روایت کرده.

مأبور هم یک غلام اخته (باصطلاح عوام خواجه) بود که مقوقس او را با ماریه کنیز پیغمبر (مادر ابراهیم فرزند پیغمبر) اهداء نمود (همچنین سیرین- شیرین

خواهر ماریه) بود (ماریه باین سبب متهم شده) پیغمبر علی را مأمور کرد که او را بکشد (مابور اخته). علی هم او را اخته (فاقد آلت مردانگی) دید رها نمود.

چهار غلام دیگر بودند که از محاصره طایف گریختند و بمسلمین پیوستند که همه را آزاد فرمود یکی از آنها ابو بکره بود.

(این ابو بکره فرزند سمیه کنیز ایرانی و برادر زیاد ابن ابیه پدر عبید الله بن مرجانه که او نیز کنیز ایرانی بود. سمیه را خسرو پرویز شاهنشاه ایران بحارث بن کلداه طیب عرب فارغ التحصیل جندی شاپور بخشید چنانکه ضمن اشاره همین مترجم گذشت و تکرار شرح ضرورت ندارد).

ص: ۳۸۹

بیان نویسندگان و منشیان پیغمبر

چنین آمده که گاهی عثمان بن عفان برای پیغمبر مینوشت و گاهی علی بن ابی طالب و زمانی خالد بن سعید و ابان بن سعید و علاء بن حضرمی، نخستین کسی که برای پیغمبر نوشت ابی بن کعب بود. زید بن ثابت هم و عبد الله بن سعد بن ابی سرح هم مینوشتند شخص اخیر (عبد الله) مرتد شد و بعد هنگام فتح مکه اسلام آورد. معاویه بن ابی سفیان هم مدتی نوشت.

(حنظله الاسیدی) بضم همزه و تشدید یاء محدثین چنین آورده اند که او منسوب با سید بن عمرو بن تمیم با تشدید باتفاق راویان.

نام اسبهای پیغمبر

گفته شده که نخستین اسبی که تملک فرمود یک اسب بود که در مدینه از یک عرب بدوی از قبیله فزاره بده اوقیه خرید. (اوقیه که جمع آن اواق وزن مقداری از اشیاء است که یک جز از یکصد رطل باشد. آنگاه معلوم باید بشود که آیا سیم یا زر بود و در اینجا باید سیم باشد نه زر) نام آن اسب هم ضرس بود که پیغمبر سبک نامش فرمود (سبک- روان) نخستین جنگی هم که با آن اسب واقع شده بود جنگ احد بود. غیر

ص: ۳۹۰

از آن اسب و اسب ابو برده بن نیار که نامش ملاوح بود اسب دیگری نبود.

پیغمبر (بعد از آن) دارای اسبی بنام مرتجز شده بود که بر همان اسب سوار بوده و با خزیمه بن ثابت مقابله فرمود. صاحب آن اسب قبل از پیغمبر یکی از بنی مره بود.

سه اسب دیگر هم داشت بنام «لزاز» و «ظرب» و «لحیف». لزاز را مقوقس هدیه (تقدیم) کرده بود. لحیف را ربیعہ بن ابی براء و ظرب را فروه بن عمرو جذامی تقدیم (هدیه) کرده بودند.

اسب دیگری بنام «ورد» داشت که تمیم داری آن را تقدیم کرده و پیغمبر بعمر بن الخطاب بخشید. عمر هم آن مرکب را در راه خدا بکار برد ولی بعد از مدتی دید که در معرض فروش در آمده.

گفته شده که اسب دیگری بنام «یعسوب» داشت (زنبور- مگس عسل) تفسیر این نامها چنین است: (سکب) رهوار و تندرو مثل اینکه چیزی از بلندی بتندی سرازیر میشود (مانند سیل روان است). (لحیف) بدین سبب نامیده شد که دم دراز و انبوهی داشت مانند لحاف زمین را می پوشاند. (لزاز) بچپ و راست تند می پیچید. (مرتجز) خوب شیشه می کشید (رجز میخواند) یعسوب بدین سبب نامیده شده که بهترین اسبها بوده (یعسوب امیر زنبورها و مگسهای عسل است لقب علی هم هست که یعسوب الدین- امیر النحل و در روایت نووی اسب دیگری بنام شجه داشت که در مسابقه پیش افتاده بود. بامر پیغمبر).

بیان استرها و خرها و شترها

استری داشت بنام «دلدل» و آن نخستین ماده استری که در عالم اسلام دیده شده

دل‌دل را با یک خر مقوقس اهدا کرده بود. نام آن خر عفیر بود. آن ماده استر (دل‌دل) تا زمان معاویه زنده مانده بود. فروه بن عمرو نیز یک ماده استر بنام فضه اهدا کرده که بابی بکر بخشید. خری هم بنام یعفور داشت که بعد از حج وداع مرد.

اما شترهای (حضرت او) که قضاوت یکی بود و آن را از ابو بکر با چهارصد درهم خرید و بر همان شتر سوار بود که (بمدینه) مهاجرت فرمود. آن شتر از مواشی بنی حریش بود که مدتی زنده ماند. نام دیگرش عضباء و جدعاء بوده. ابن مسیب گوید قسمتی از گوش آن شتر بریده شده (جدعاء بمعنی گوش بریده) گفته شده گوش بریده نبود.

اما شترهای شیرده که بیست ماده شتر در جنگل داشت. این همان شترها بود که یغماگران آنها را غارت کردند. شیر آنها را هر شب می آوردند. بعضی از آنها پر شیر بوده نام یکی حناء و دیگری سمراء همچنین عریس و سعدیه و بغوم و یسیره و ریاء و مهره و شقراء بود.

اما گله (آن حضرت) که هفت رأس میش بود. نام آنها عجره و زمزم و سقیا و برکه و ورشه و اطلال و اطراف بود. هفت بز هم داشت که چوپان آنها ایمن فرزند ام ایمن بود.

تفسیر این نامها چنین است: (عفیر) تصغیر اعفر است که سفید و سفیدی آن خالص نباشد یعفور هم از آن است (که رنگ آن خالص نباشد) مانند اخضر و یخضور (صیغه افعال) (بغام) هم صوت اشتران است که بغوم هم از آن آمده، بقیه هم حاجت بشرح ندارد. (یک خروس هم داشت و گاو نداشت)

بیان سلاح پیغمبر

او (حضرت او) ذو الفقار را داشت که در جنگ بدر بغنیمت برده بود و صاحب اصلی آن منبه بن حجاج بوده گفته شده مال دیگری بوده (نه منبه). از بنی قینقاع هم سه شمشیر بغنیمت برده بود. نام آنها- قلعی و بتار و حتف بود. مخذم و رسوب را هم داشت با دو شمشیر وارد مدینه شده بود که یکی از آن دو غضب بود و در جنگ بدر بکار رفت. سه نیزه هم داشت و سه کمان یکی بنام روحاء و دیگری بیضاء و سیمی نبع بود که صفراء هم نامیده میشد.

یک زره بنام صعديه و دیگری بنام قضه داشت که از بنی قینقاع بغنیمت برده بود.

زره دیگری بنام ذات الفضول داشت که در جنگ احد با زره فضه (هر دو روی هم) پوشیده بود. یک سپر داشت که سر گوسفند بر آن بکار رفته (نقش شده یا مجسم و برجسته بود) پیغمبر بکار بردن آن را اکراه داشت (مجسم مانند بت بود). خداوند آن را زدود.

(راوی گوید صبح شد که آن نابود یا محو گردید) تفسیر این نامها چنین است: (ذو الفقار) حفر شده بود (مقصود میان آن یک خط حفر شده مثل اینکه دو فقره (فقار) شده بود نه اینکه مانند نقش و تصور عوام دارای دو سر باشد. این شمشیر بعد بعلی بخشیده شد که لا سیف الا ذو الفقار و لا فتی الا علی در شأن ایشان آمده).

بیان حوادث سال یازده

اشاره

در ماه محرم این سال (سال یازده هجری) پیغمبر لشکری برای شام تجهیز

ص: ۳۹۳

فرمود که فرمانده آن لشکر اسامه بن زید غلام پیغمبر بود (غلام و خانه زاد و فرزند ریب پسر خوانده آن حضرت بود که پدر او را از بندگی آزاد فرمود).

امر فرموده بود که سواران (لشکر) را تا مرز بلقاء و داروم در فلسطین ببرد و آن سرزمین را با سم ستوران پامال کند. منافقین در فرماندهی او که جوان کم سال بود سخنها (سرزنشها) گفتند که چگونه یک تازه جوان خردسال را بر لشکری امیر کرده که مهاجرین و انصار در آن باشند. رسول الله فرمود: اگر درباره او طعنه و سرزنش کنید قبل از این هم درباره امارت پدر او طعنه و اعتراض میکردید او شایسته فرماندهی است و پدر او هم لایق امارت بوده مهاجرین نخستین (طبقه اولی) را با او همراه فرمود که ابو بکر و عمر از آنها بودند حال چنین بود که ناگاه بیماری پیغمبر آغاز گردید.

ص: ۳۹۴

بیماری پیغمبر در آخر ماه صفر در خانه زینب دختر جحش (همسر پیغمبر) آغاز شد. (حضرت او) با همان بیماری از خانه بخانه دیگر همسران خود منتقل می شد تا اینکه در خانه میمونه بیماری (حضرت او) شدت یافت همسران خود را در آنجا جمع کرد و از آنها خواست که راضی شوند در خانه عایشه بستری شود (نص عبارت اذن خواست از همسران خود). در آن هنگام اخبار ظهور اسود عنسی در یمن و مسیلمه در یمامه و طلیحه در بنی اسد می رسید. (هر سه مدعی پیغمبری بوده) که در سمیراء لشکر زده بود. شرح اخبار آنها در آینده خواهد آمد بخواست خداوند.

بسبب بیماری پیغمبر لشکر کشی اسامه بتأخیر افتاد همچنین قیام اسود عنسی و مسیلمه موجب تأخیر حرکت سپاه اسامه شده بود. پیغمبر سر خود را از درد سر- صداع- بسته و با همان حال بیرون آمد و فرمود: من مانند خواب در عالم رؤیا چنین دیدم که در بازوی من دو بازو بند زرین بوده، آنها را بد دانستم، اکراه داشتم (نگهداشتن آنها) اینها را دور انداختم، آنها هم پریدند و من این خواب را چنین تعبیر کردم که یکی دروغگوی یمامه و دیگری دروغگوی صنعاء باشند. (مسیلمه و اسود) سپس امر کرد که لشکر اسامه روانه شود و بعد فرمود: لعنت خدا بر قومی باشد که قبر پیغمبران خود را مسجد نمایند. اسامه هم لشکر کشید تا بجراف (محل نزدیک مدینه) رسید

و لشکر زد. مردم هم حرکت خود را (با لشکر اسامه) اکراه و اهمال نمودند. مرض پیغمبر هم شدت یافت. با شدت مرض از انجام امر خداوند خودداری نمی کرد گروهی از انصار را بجنگ اسود فرستاد که اسود در حیات پیغمبر یک روز قبل از وفات آن حضرت دچار شد (کشته شد بدست ایرانیان). پیغمبر جماعتی از مردم را بجهاد مرتدین (از اسلام برگشته) وادار فرمود. ابو مویهبه غلام پیغمبر گوید.

شب پیغمبر مرا از خواب بیدار کرد و فرمود: بمن امر شده که برای اهل بقیع (مردگان) مغفرت بخواهم تو هم با من بیا. من هم با آن حضرت رفتم. رسید و بر آنها درود گفت. سپس فرمود گوارا بادتان این خموشی که زمان فتنه و شورش رسیده (و شما آسوده هستید). فتنه ها مانند پاره های تاریکی شب پیاپی می رسد.

هر قطه ظلمت (فتنه) که می رسد از اول بدتر و سیاهتر است. سپس فرمود. بمن کلید تمام گنجهای جهان و پایداری جاویدان داده شده و مرا مخیر کرده اند ما بین اینکه در این عالم تا ابد زیست کنم یا بهشت را اختیار کنم من بهشت را ترجیح دادم.

همچنین مرا مخبر کرده اند ما بین اینکه در این عالم (با تملک گنجهای زمین) بمانم یا نزد خدای خود بروم من لقاء خدا را ترجیح دادم. سپس برای اهل بقیع مغفرت طلب فرمود و برگشت. آنگاه مرض آن حضرت آغاز شد (یا شدت یافت) تا با همان مرض وفات یافت.

عایشه گوید. چون از بقیع (زیارت اهل قبور) برگشت دید که من دچار صداع (سر درد) شده ام. من هم می نالیدم و می گفتم. وای سرم! فرمود ای عایشه بخدا من باید بگویم. وای سرم. بعد فرمود. چه ضرر دارد اگر تو پیش از من بمیری و من عهده دار تکفین تو بشوم و بر تو نماز بخوانم و ترا دفن کنم؟ من گفتم (عایشه) بخدا انگار چنین چیزی رخ داده. (مرگ من) آنگاه تو در همین خانه (که خانه من باشد) با یکی از همسران خود خوش بگذرانی. پیغمبر از گفته من

تبسم فرمود و درد آن حضرت فرو نشست آنگاه در خانه من بستری شد. روزی از خانه من با دو مرد که خود در میان آن دو بود خارج شد آن دو مرد یکی فضل بن عباس و دیگری علی بودند. فضل گوید. من (حضرت او) را بیرون آوردم و بر منبر نشاندم. فرمود مردم را نزد من بخوان که همه جمع شوند. من هم جار کشیدم و مردم آمدند. سپاس خداوند را آغاز نمود. نخستین سخن آن حضرت درود بر شهدای احد بود که برای آنها مغفرت طلب کرد و فرمود. ایها الناس (ای مردم) هنگام اداء حقوق خلق رسیده است. اگر کسی میان شما باشد که من پشت او را با تازیانه نواخته باشم اینک پشت من برای قصاص در اختیار اوست. اگر بکسی دشنام داده باشم. اینک در اختیار او هستم که مقابله بمثل نماید. (دشنام دهد که تشریفی حاصل کند). اگر از کسی مالی ربوده باشم اکنون مال من در اختیار اوست که هر چه بخواهد ببرد و از شحنه نیندیشد. شحنه دور از کارهای من است. هان بدانید دوستدار من کسی باشد و در دوستی بهتر از همه باشد کسی خواهد بود که حق خود را از من بستاند اگر حقی داشته باشد یا اگر مرا حلال کند که من با طیب نفس خدای خود را ملاقات کنم من گمان میکنم که این اعلان و درخواست کافی نباشد مگر اینکه چندین بار میان شما برخیزم و انجام آن را بخواهم سپس فرود آمد و نماز ظهر را ادا نمود و باز بر منبر بالا رفت و همان گفته را تکرار فرمود. مردی برخاست و ادعای سه درهم نمود پیغمبر هم عوض آن را پرداخت (بمقدار آن). ای مردم هر که دینی (بکسی) دارد آن را بپردازد و از رسوائی نهراسد، بدانید که رسوائی دنیا آسانتر از رسوائی آخرت است. بعد از آن بر کشتگان احد درود فرمود و برای آنها مغفرت و رحمت خواست. بعد از آن فرمود: بنده خدا (مقصود خود پیغمبر) مخیر شده میان دو چیز دنیا (هر چه در آن هست) یا خواست (و خیر) خداوند. او خواست و (رحمت) خداوند را بر تملک دنیا ترجیح

داد. ابو بکر از این گفته (که مشعر بر فراق پیغمبر است) گریست و گفت، ما ترا بجان خود و پدران خویش فدا میکنیم (حضرت را)، پیغمبر فرمود هیچ دری در مسجد (باز) نماند جز در ابو بکر (دری که بخانه او منتهی شود) زیرا من کسی را در دوستی (و یاری) افضل از او (بهتر) نمی شناسم اگر من بنا شود دوستی اختیار کنم ابو بکر را اختیار می‌کردم ولی دوستی و برادری فقط در اسلام است. سپس سفارش انصار را فرمود و گفت، ای گروه مهاجرین شما رو بافزایش نهاده اید در حالیکه بر عده انصار افزوده نمیشود. (ازدیاد (نفوس و عده مهاجرین نسبت بانصار) بدانید که انصار مورد اعتماد خاص من هستند. آنها ذخیره (پناه) من هستند که بدان رو آوردم. شما نسبت باشخاص کریم (خوب- گرامی) آنها نیکی کنید. از بد کردار آنها هم عفو نمائید.

ابن مسعود گوید، (عبد الله که داناترین یاران بود). پیغمبر و حبیب (دوستدار محبوب) ما خود خبر وفات خویش را یک ماه پیش از وفات بما داده بود، چون جدائی نزدیک شد ما را در خانه عایشه خواند (جمع کرد) بما نگاه تندی کرد و نگاه خود را خوب در وجود ما فرو برد آنگاه اشک از دو دیده (آن حضرت) سرازیر شد فرمود.

مرحبا، درود خداوند بر شما، خدا شما را بیامرزد، خدا پناه شما، خدا شما را نگهدارد، خدا شما را بلند کند، خدا شما را تندرست بدارد، خدا شما را قبول کند. من بشما وصیت میکنم که از خدا بترسید، خداوند را هم برای شما دعا میکنم، شما را باو میسپارم من از طرف خدا برای شما بشارت دهنده و اخطار کننده (بر حذر) هستم که شما نسبت بخدا گردن فراز و خودپرست مباشید. در زمین خدا و میان بندگان خدا متکبر و خود پسند مباشید. آیه قرآن «تِلْكَ الدَّارُ الْآخِرَةُ نَجْعَلُهَا لِلَّذِينَ لَا يُرِيدُونَ عُلُوًّا فِي الْأَرْضِ وَلَا فَسَادًا وَالْعَاقِبَةُ لِلْمُتَّقِينَ» آن است خانه دیگری - (عالم آخرت - بهشت) ما آن را آماده کرده ایم برای کسانی که در این زمین بلندی (گردنکشی) و فساد نخواهند (نپسندند - نکنند) عاقبت (خوب) برای پرهیزگاران است.

ما گفتیم (ابن مسعود و یاران پرسیدیم). اجل شما (حضرت شما) کی میرسد؟

فرمود، جدائی و دوری و برگشتن سوی خداوند نزدیک شده، سوی سدره المنتهی (درخت سدر- نبق- کنایه از مقام اعلی که گویند سدره در طرف راست عرش واقع شده) و یار اعلی (بلندترین) و بهشت که جای (ارجمند) ماست می روم، پرسیدیم چه کسانی شما را غسل می دهند (باید بدهند)؟ فرمود افراد خاندان من هر که بمن نزدیکتر است پرسیدیم با چه جامه شما را تکفین کنیم؟ فرمود با همین رخت (که بر تن دارم) و اگر بخواهید با جامه سفید. پرسیدیم چه کسی بر نعش شما نماز بگذارد؟

فرمود، صبر کنید و مهلت دهید خداوند شما را ببخشد و جزای خیر از طرف پیغمبر خویش بشما بدهد، آنگاه ما گریستیم (حضرت او) گریست سپس فرمود اگر مرا بشوئید و تکفین کنید مرا بر تخت خود در خانه خود که همین خانه باشد بر لب گور خود بگذارید و خارج شوید، از من مدت یک ساعت دور شوید تا جبرئیل بر من نماز بخواند، همچنین اسرافیل و میکائیل و ملک الموت با ملائکه بر من نماز میگذارند آنگاه شما همه فوج فوج برگردید و بر من نماز بخوانید مرا با نوحه یا ندبه یا اندک ناله آزار مدهید نماز از طرف خانواده من آغاز شود که اول مردان سپس زنان و بعد شما از طرف من خودتان بر خودتان درود بفرستید هر که از یاران غائب دور باشد از طرف من باو سلام برسانید بهر که از شما در دین شما پیروی کند سلام برسانید ابن عباس گوید روز پنجشنبه! چه می دانید روز پنجشنبه چه بود؟ آنگاه اشک بر رخ او (ابن عباس) جاری شد که گفت بیماری پیغمبر شدت یافت فرمود دوات و کاغذ بیارید (بیضاء کاغذ سفید) که من برای شما کتابی بنویسم که بعد از من گمراه نشوید تا آخر روزگار نزد هیچ پیغمبری (و بعد از او) شایسته نیست که اختلاف و ستیز رخ دهد گفتند پیغمبر هدیان میگوید (نعوذ بالله) آنها گفته را پرسیدند که تکرار شود فرمود آنچه من در آن (مستغرق) هستم برای من بهتر از آنچه شما

از من میخواهید، سپس سه چیز را وصیت فرمود: مشرکین همه از جزیره العرب اخراج شوند. نمایندگان و هیئت های وارد از قبایل و دیگران مانند زمان من از آنها خوب پذیرائی شود. وصیت سیم را هم نفرمود یا عمدا سکوت کرد یا گفت فراموش کردم.

علی بن ابی طالب هنگام بیماری پیغمبر بیرون آمد. مردم حال پیغمبر را از او پرسیدند. گفت: بهبودی یافته. عباس بن عبد المطلب دست او (علی) را گرفت (کنار کشید) و گفت: سه روز بعد از این تو بنده خواهی بود که با تازیانه نواخته می شود. پیغمبر در این بیماری وفات خواهد یافت. من علایم مرگ را در زادگان عبد المطلب می شناسم برو نزد پیغمبر و پرس این کار (خلافت و امور مسلمین) بکدام شخص سپرده شود؟ اگر این امر بما واگذار شود دانسته باشیم و اگر بدیگران سپرده شود نسبت بما سفارش کند. علی گفت: اگر ما این کار (خلافت) را از پیغمبر بخواهیم و نخواهد بما واگذار کند مردم هرگز آنرا بما نخواهند داد. من این خواهش را هرگز و ابدا از رسول الله صلی الله علیه و سلم نخواهم کرد. چون آفتاب بلند شد (نزدیک نیم روز - هنگام ضحی) پیغمبر صلی الله علیه و سلم وفات یافت.

عایشه روایت می کند که اسماء بنت عمیس چنین گفت: مرض پیغمبر جز ذات الجنب چیز دیگری نیست. بهتر که دارو در حلق او (حضرت او) بریزید.

آنها (کسانیکه بودند) هم چنین کردند چون بهوش آمد فرمود چرا چنین کردید؟

گفتند: گمان کردیم که این مرض ذات الجنب است. فرمود خداوند آنرا (ذات الجنب) بر من چیره نمی کند سپس فرمود: هیچ بدخواهی در این خانه نمیماند که او را می بینم و او کور نگردد (چشم دشمن کور شود). عباس هم در آنجا حاضر بود. آنها خانه را از بیگانه تهی کردند.

اسامه گوید: چون مرض پیغمبر شدت یافت و سنگین شد من و هر که همراه من بود (در لشکرگاه) بمدینه برگشتیم، بر او (حضرت او) وارد شدیم که قادر بر تکلم نبود. دست بالا سوی آسمان می برد و باز بر من میگذاشت. (دعای خیر برای من می کرد) عایشه گوید: من از پیغمبر بسیار می شنیدم که می فرمود: خداوند هیچ پیغمبری را قبض روح نمی کند مگر او را مخیر نماید (در بقاء و رفتن). چون بحال احتضار رسید شنیدم می فرمود: (نه) بلکه همان رفیق اعلی (خداوند). من پیش خود گفتم: او (حضرت او) مخیر شده و ما را اختیار نکرده است.

چون مرض شدت یافت بلال وقت نماز را اطلاع داد فرمود. بگوئید ابو بکر پیشنماز باشد. گفتم: (عایشه) او مرد رفیق القلب است اگر بجای شما (حضرت شما) بایستد طاقت نخواهد داشت (متأثر می شود و می گرید) فرمود: (دوباره) بگوئید: ابو بکر نماز را برای مردم بگذارد. باز هم من مانند گفته پیشین چیزی گفتم: غضب کرد و فرمود شما (زنان) یاران یوسف هستید. بگوئید ابو بکر پیشنماز مردم باشد. ابو بکر پیش رفت و خواست نماز بخواند (آغاز نماز کرد) پیغمبر خود را سبک دید برخاست و میان دو مرد راه رفت و چون بابو بکر رسید ابو بکر کنار رفت باو اشاره فرمود که در جای خود بمان آنگاه خود نشست. ابو بکر هم برخاست و مانند پیغمبر نماز خواند. ابو بکر بر رسول الله صلی الله علیه و سلم اقتدا می کرد و مردم بابی بکر اقتدا می کردند. ابو بکر (بعد از آن) هفده بار بجای پیغمبر نماز خواند. گفته شده در مدت سه روز پیشوائی و پیشنمازی را بر عهده داشت. پیغمبر در همان روزی که در آن وفات یافت برای ادای نماز صبح خارج شد مردم نزدیک بود نماز خود را بر هم زنند زیرا از دیدار پیغمبر بسیار خرسند شده بودند. پیغمبر هم از نماز آنها و آمادگی آنها را برای نماز تبسم فرمود سپس

بخانه برگشت. مردم گمان می کردند که آن حضرت بهبودی یافته و درد زایل شده. ابو بکر هم بخانه خود در سنج (محلّی نزدیک مدینه) برگشت. عایشه گوید من پیغمبر را در حال نزع می دیدم. در کنار او (حضرت او) یک قح آب بود.

دست بآب می برد و بر سر و روی خویش می کشید و می فرمود. خداوندا مرا بر بیهوشی و سختی مرگ یاری کن. گفت: بعد از آن یکی از خاندان ابو بکر وارد شد در حالیکه مسواک در دست داشت. پیغمبر بآن مسواک نگاه کرد. من دانستم که آنرا خواسته مسواک را گرفتم و نرمش کردم و بآن حضرت دادم. پیغمبر هم با آن مسواک بیشتر و بهتر از هر وقت دندانهای خود را پاک کرد بعد آنرا کنار نهاد من او (حضرت او) را در آغوش گرفتم. بروی آن حضرت نگاه کردم دیدم که نگاه او بیک طرف خیره شده در همان حال فرمود. (نه) بلکه رفیق اعلی. آنگاه وفات یافت. میان سینه و آغوشم وفات یافت. من خردسال و نادان بودم که پیغمبر را در حال وفات بآغوش کشیدم. پس از وفات سر او (حضرت او) را بر بالش نهادم و برخاستم با زنان سینه زدم و بر سر و روی خویش نواختم.

چون بیماری پیغمبر شدت یافت و آثار مرگ نمایان گردید. آب با دست خود میگرفت و بر روی خویش میپاشید و میفرمود. ای دریغ! فاطمه هم میگفت.

دریغ بر تو ای پدر. میفرمود. از امروز دیگر دریغ و اندوه نداشته باش. چون شدت جزع و حزن و بی تابی او را دید در آغوش کشیدش و چیزی بگوش او (فاطمه) گفت. او سخت گریست. دوباره او را نزدیک کرد و چیزی بگوش او سپرد. او (فاطمه) خندید. چون پیغمبر وفات یافت عایشه از فاطمه سبب گریه و خنده را پرسید. گفت. نخستین بار بمن گفت مرگ من رسیده که سخت گریستم بار دوم بمن گفت تو نخستین کسی هستی که از خاندان بمن زودتر می رسد و من خندیدم (از فرط مسرت) باز هم روایت شده (از فاطمه) که پیغمبر بار دوم بمن گفت تو

بانوی زنان بهشت هستی (سیده نساء اهل الجنة) و من خندیدم وفات آن حضرت روز دوشنبه دوازدهم ماه ربیع الاول وقت ظهر (نصف النهار) بود گفته شده دو روز مانده از ربیع الاول نیم روز دوشنبه وفات یافت.

هنگامی که پیغمبر وفات یافت ابو بکر در خانه خود در سنج بود ولی عمر حاضر بود که برخاست و گفت: چند مردی از منافقین ادعا می کنند که پیغمبر وفات یافته بخدا سوگند او نمرده بلکه نزد خدای خود رفته چنانکه موسی بن عمران پیش خدا رفته بود. بخدا رسول الله بر می گردد و دست و پای مردانی را خواهد برید که ادعا می کنند او مرده است. ابو بکر هنگامی رسید که عمر با مردم گفتگو می کرد او توجه نکرد و یکسره وارد شد. دید پیغمبر وفات یافته و در گوشه خانه بر او (حضرت او) یک رداء (روپوش) کشیده شده. گوشه روپوش را برداشت و روی (مبارک حضرت) را بوسید و گفت: پدر و مادرم فدای تو. تو خوش و پاک و نیک هستی چه در حال حیات و چه در وقت ممات. مرگی که خداوند برای تو مقدر کرده پذیرفتی. سپس روپوش را بر روی آن حضرت برگردانید و خارج شد که دید و شنید عمر با مردم گفتگو می کند باو گفت: خاموش باش. او قبول نکرد و بسخن خویش ادامه داد. چون ابو بکر دید که او ساکت نمی شود خود بمردم توجه نموده سخن آغاز نمود. چون مردم دیدند که ابو بکر سخن می گوید از عمر برگشته باو توجه نمودند. او اول خداوند را سپاس و ثنا گفت سپس چنین آغاز نمود:

ایها الناس (ای مردم) هر که محمد را می پرستید بدانند که محمد مرد. و هر که خدا را می پرستید بدانند که خداوند همیشه زنده است و هرگز نخواهد مرد. سپس این آیه را خواند «وَمَا مُحَمَّدٌ إِلَّا رَسُولٌ قَدْ خَلَتْ مِنْ قَبْلِهِ الرُّسُلُ أَفَإِنْ مَاتَ أَوْ قُتِلَ انْقَلَبْتُمْ عَلَىٰ أَعْقَابِكُمْ وَمَنْ يَنْقَلِبْ عَلَىٰ عَقْبَيْهِ فَلَنْ يَضُرَّ اللَّهَ شَيْئًا وَسَيَجْزِي اللَّهُ الشَّاكِرِينَ» محمد کسی نبود جز پیغمبری که پیش از او پیامبران دیگر بوده و رفتند (جا تهی کردند) اگر

بمیرد یا کشته شود شما بعقب (بکفر) برمی گردید هر که هم بعقب (قهقری- ارتجاع) برگردد بخدا زیانی نمی رساند. خداوند بسپاس گزاران پاداش خواهد داد. گفت: (راوی) انگار مردم این آیه را نشنیده بودند مگر از ابو بکر آن هم در آن هنگام. عمر گفت: بخدا تا آن (آیه) را شنیدم بی پا شدم و افتادم که دیگر هر دو پای من یارای کشیدن پیکرم نداشت. آنگاه دانستم که پیغمبر وفات یافته.

چون پیغمبر وفات یافت و خبر وفات آن حضرت بمکه رسید که در آن زمان حاکم آن عتاب بن اسید بن عاص بن امیه بود او ناگزیر پنهان شد و مردم شوریدند و خواستند مرتد شوند. سهیل بن عمرو برخاست و بر در کعبه ایستاد و فریاد زد نزد من آید و بمن بگروید. آنگاه گفت: ای مردم مکه شما مردمی نباشید که دیرتر از همه اسلام آوردند و زودتر از همه مرتد شدند. بخدا این کار (کار اسلام) انجام خواهد گرفت چنانکه پیغمبر فرموده و وعده (انجام آن) داده. من خود او (حضرت او) را در همین مقام تنها دیدم که می گفت: با من بگویید جز خداوند خدای دیگر نیست که ملت عرب بشما می گرود و عجم بشما جزیه (گزیت) می دهد. بخدا سوگند گنجهای خسرو و قیصر در راه خدا انفاق و صرف خواهد شد. مردم هم در آن وقت دو دسته بودند، بعضی استهزاء و تکذیب می کردند و برخی تصدیق. بخدا سوگند بقیه وعده پیغمبر (تسخیر ممالک خسرو و قیصر) انجام خواهد گرفت. مردم مکه آرام گرفته مرتد نشدند.

این گفته همان است که پیغمبر بسهیل بن عمرو که در جنگ بدر گرفتار شده بود فرمود و عمر هم در آنجا حضور داشت.

جلد اول از مجلد دوم تاریخ کامل عز الدین ابی الحسن علی بن محمد شیبانی مشهور باین الاثیر پایان یافت جلد دوم از آغاز خلافت ابو بکر و فتح ایران شروع خواهد شد.

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند؟

سوره زمر / ۹

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آواده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک ۱۲۹/۳۴ - طبقه

اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۰۲۱ - ۸۸۳۱۸۷۲۲

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

